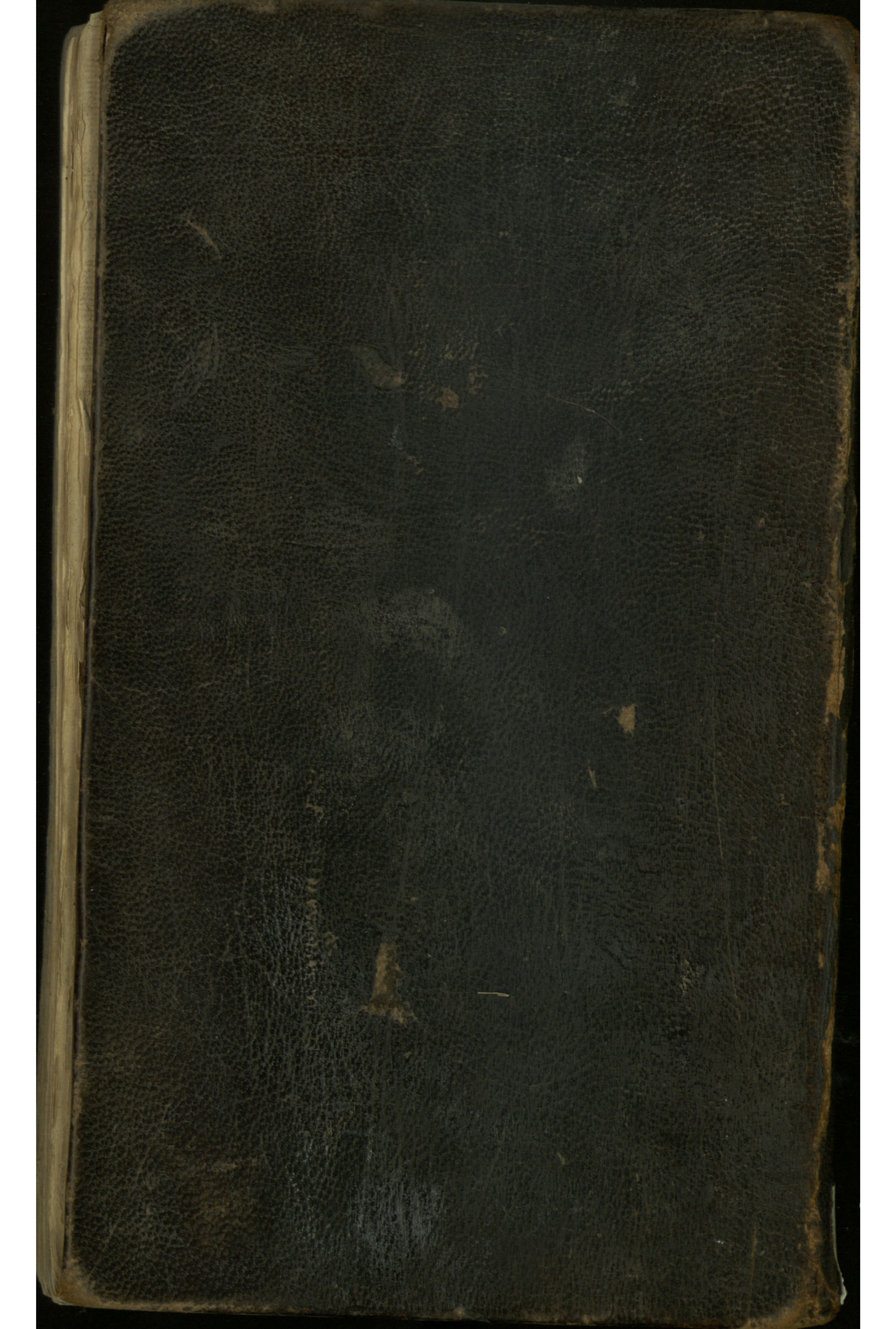
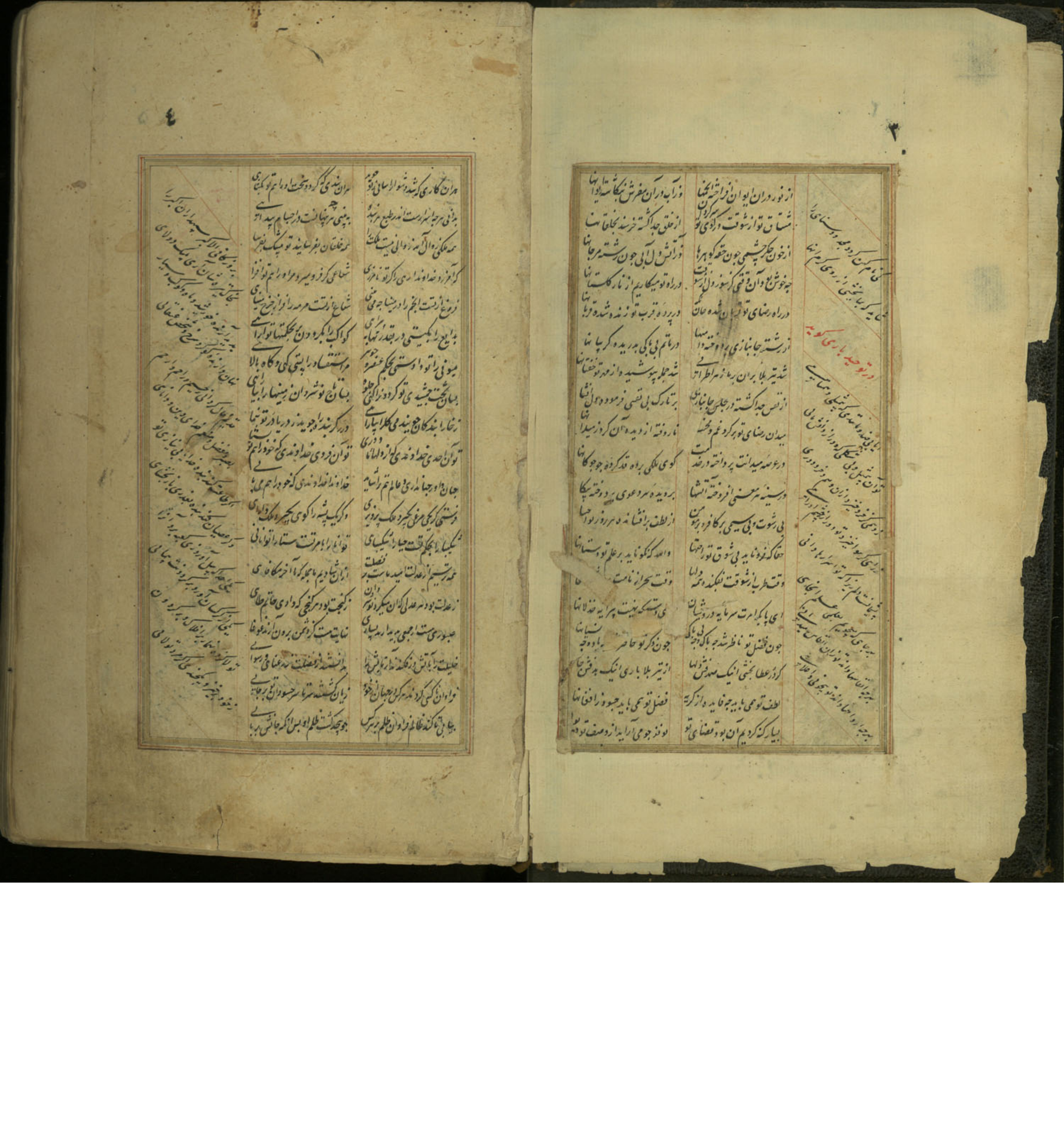




بازدید شد ۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان سنائی.
مؤلف نظم حکیم سنائی غزنوی.
موضوع تألیف دیوان اشعار.
شمارهٔ دفتر ۱۲۰۰۷
۹۹۶







در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

در صفت معراج حضرت رسول





فی نعت حضرت رسول الله

فی نعت حضرت رسول الله



ور قرب بمانده کی توانی / دیدن بجلالش [illegible]

از توبه و از گناه آدم / خود هیچ ندانی ای برادر

سربسته بگویم ار توانی / … فکرتش …

درویش کند ز راه ترتیب / … بسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم / آنجا که نبود شخص نان خور

با گندمش آنکه بیالیست / ابلیس نیامده ز مادر …

در سجده نکرد … / مجبور بدست یا مخیر

گر قادر بد خدای عاجز / ور عاجز بود خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مسکال / راهی که نه راه تست مسپر

همچو ده بجوی آب حیوان / در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا / با دیو فرشته نیست همسر

در موعظت گوید

[illegible]

طره مرغان درختان همه نالیده زار / اندران گلزار جانت را نوائی از گو

سالها شد تا چو میل جلکی گفت و نکرد / پس چو باد آخر دم گفتاری کردار

گوهی به درچنین نامم … / مرده و زنده کجا و خفته و بیدار کو

… / حاصل از دیدار مار و زخم زهر مار کو

گر همی خواهی که عماری بری … / ورنه اسلام عشق تو در و عمار کو

از برای نیکبختی خلوتی بگزیده / چون سنائی مر ترا پیوسته جان در کار

در موعظت گوید

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد / دیده در خط هدی للمتقین باید نهاد

چون به راه گلبن تو بوالی الله آمدی / پای بر فرق … باید نهاد

[illegible]

در موعظت گوید

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش — لشکر شکن شهوت و غواص درر باش

از سیرت سلمان چه خوری اندُه رایش — بپذیر ره بوذر و سلمان دگر باش

هر چند که طوطی دلت بسته زهرست — آن زهر زبان را تو همه شیر و شکر باش

چون تیغ بدل زهر نگه داری از جود — زهر تن او کرد و تو مرد عبر باش

در نکه وین ابرهه نقش علم زد — تو طیر ابابیل شو و رجم حجر باش

بنمود هوا خانه باطن زبت اکنه — او رفت سوی عبد تو در عین نظر باش

چون تیشه آذر تو شهوت زده باشی — مر دوست خلیلا را یکره تبر باش

گر هر دو جهان بر همه دین تو گراید — تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش

آنکس که مرا یوسف ترا کرم غم آورد — تو دیده یعقوب و رابوی پسر باش

گرد دیو تو خواهی ز تو بگریزد یک میل — از ذوق تبرا کن و با دل عمر باش

در موعظت گوید

مرد دنیادار باید تا که درد دین کشد — سرمه تسلیم را در چشم دنیا بین کشد

بر قناعت سلح جوید محرم حرمت شود — برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد

جعفر طیار باید تا بعلیین رسد — حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد

مرکجی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد — مرد چون صدیق بیاید که تا بهین

دیده یعقوب را دیدار یوسف کو بیاست — چیره فرهاد باید تا غم شیرین کشد

سوز بر یوسف نداری کی رسی ز چاه غم — بایزید فقر باید فاقه تا پایین

چند ازین دعوی بمعنی بی برهان تو — مدعی فرد الحجه رخت در سجین کشد

در ستایش [illegible] — [illegible]

در زهد و موعظت گوید

ای [illegible] کلاه [illegible]

و بیان [illegible]

تا ازین [illegible]

عالمی [illegible]

[illegible]

دین حسین است و خشم و از جو گشت آن سگ یکت — نشئه او را میکشی وان مرد زرامی پروری

بر یزید و شمر چون لعنت کنی پیروین همی — چون حسین خویشتن را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آنجهانی را عجب شو چو شیخ — زانچه دیوانت و مرده عقل و جان مرتری

چشمه حیوانت باید خاک شو همچون خضر — مرد و نبود مر ترا با چشمه با اسکندری

گرد جعفر گرد و گرد این جعفر بی جوامی — زانکه نبود مرد دنیا و همم دین جعفری

چون تیه وادی دل بنیاد در دین کی کند — بیخ حس و نفت اعصام تر از فرمان بری

تا سلیمان وار خاتم باز ستانی ز دیو — کی ترا فرمان دهد ام دد و دیو و پری

کی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح — هر کرا برگست بر ناسوت خوی اوختری

اختر نیکوت باید بر سپهر دین برتری — زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری

باز خر خود را ز خود زیرا که تا نبود ترا — تا تو خود را مشتری زادین مشتری

چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا — کین جهان را دیدن روی تو فال مشتری

چون شدی باقی شدی پیش از فنا بنیاد شیخ — زهره وار در گرد کوثر باز گردد اثری

چون تو لا اکبری کردی بن زنو خوان اتر — جز تو الا الله که خواهد داشت اسم مهتر

چون در خیبر کند حیدر بکو از بعد آن — خانه دین که داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین و ملک و دولت پایداری روزگار — کی برد هر خوک خود را لقب قیصری

اندرین ده صد هزار ابلیس آدم دیست — تا هر آدم روی زنهار آدم نشمری

خود را از خضر نشناسی همه در تیه جهل — تا نمی از رهبران جو بی همیشه رهبری

برتر آ از طبع و نفس و عقل ار امیدوار — تا بدانی نقشهای ایزدی از آذری

از دو چشم راست بین هرگز نخندد کس مگر — شرک مر دو را جو لی وان کس مرد را اعوری

در [illegible] دوری

[illegible]

از دوری [illegible]

[illegible]

حرص شهوت تو ... از آن ده ما رانیدند
بنگر اندر ... ایمن ... سر ...
بیع گوی این گروه را کارگری ... سر ... ری
بدسگالان بندگان را ... بندی ... ارها ...
نفس گنده داری ... بنگری
نفس گنده گرد ایمن ... از بهر ... عالم
ای ... ره ... بوسیفان ... ولی
بس نکرد کی شوی ... بن ... حکم
کیست سلطان ... جان ... ری
خبر ... جان ... شوم
تو همی گویی که ... سلطان ... ری
بار ... و چون ... شوی ... ری

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طبع — چون زنان در زیر این نیلاب کرده جا دری
چشم جان را بچو مریم روزه فرما از سخن — تا در آید عیسی یک روزه در دین گستری
تا نه نقش سخن گوی تو در درس هوس — ای سخن گوی تو کز اصلاح منطق برخوری
وین چه باشد جز قیامت بس تو خاص باش ازانکه — در قیامت بر بازار زبان شد خری
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده — بر سر ره عاشقان پیش نشینی سرسری
کم تخواهد بود چون قرسیه رودی را — تا بجان خامه هوس گرد باید دفتری
از فصاحتها چه سود چون بود اکنون خوی حق — احسنوا فها شنیداند از ختم بحتری
شاعری بگذار کز شرع گردد از بهر آنک — شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
خود گرفتم ساحری شد شاعری ایدره نکوی — چیست جز لا یفلح الساحر نتاج ساحری
کفر بی غمزت تاویلات نطق انبیا — عمر بی معرفت بخشیدت رسم شاعری
هر که اندر طبع یک شاعر نیابی صدق و صدق — جز گدایی و ورع و در بدری و منکری
هر کجا زلفا یازی دید خوانی در جهان — عشق بر محمود بینی کز ده بر عنصری
فتنه شعری تو چون گوساله زرین یکی — لا مساس آوازه در ده در جهان چون سامری
یاوری از اد مردان جوی پیرامرد را — از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری
همچنین بر خویشتن داران همی زین مرد وار — طبع را کو زر قند و دیده کو خون گری
هجو آبنده آن کرده شد بش ازینسان کام خشم — کابر را از باد باشد نه خود جوشن گری
تا بهار زی بجهان چرا که خواهی مرد باش — مرز عنبر انجمن سالی ماه و سالی ری
جان جان پابان ترا چون بنگری داد به — بس بگو سلطان و سلطان لشکری کو بنگری
چند گوی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی — ده مخواه اقبال سلطان زانه دین مدبر

در سری کان جا خرد باشد که گوید ظلم — با چنین سر مرد نباید نه مرد افسری
ای به ترک دین گرفته از سر ترکی خشم — دل بسان چشم ترکان کرده از کند آوری
همچنین ترکی کن ای آنکه اندر تعبیه — گوید اندر سرب آنکه کاری کافری
باش تا چون چشم ترکت تنگ گردد گور تو — گرچه خود را گو بسازی در مسافت صید گر
بر تو هم آبی برآید از اثیر دوزخی — از تو هم گردی برآید از محیط گوهری
موش تو از حرص دنیا گربه فرزند خوار — گربه را با موش کی بود دوست مهر مادری
ای گلوی تو بریده از گلوگیری پس — کای گلو با من بگو تو خنجری یا حنجری
شوسی در گلخن اندر بنگ شده نگاه تو — عشقبازی در گرفتی با دو دم استری
سیم سیمای تو بر دو سیم بر جوانیش — سیمبر را از سر شهوت بگو سیمین بری
بحر گرکان زر داری چو خاک اندر ره — با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زر
از خرد برداشت عیسی زو پر بر فلک — گر فرش از تیر برو بودی نماندی در خر
استر از ایل خرد بودی در بن سبکی خر — کار او گردی بجای اشتر روغن گری
چیست تو ان خم در سنهای آلکی مر ترا — تا تو اندر چاه حیوانی بحیوانی در
در سنهای آلکی جز خاک گردان و تو — تن زده در چاه گوی بر سر گاه زری
چون سنهای آلکی را که در بر جز نیست — بس تو گر مردی چو بی جرا چون عرعری
از برای او چو شیر بهای بر سبزه کی — کین چنین کرده اما این بن را جبری
تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر راه دین — بر سرداری اگرچه سوی خود بر منبری
مرد کیستی از نظام از راستی دان آنکه هست — راستی پنج طناب و خیمه نیلوفری
هیچ رونق بود اندر دین ملت تا بود — ذوالفقار حیدر ... دبار و حیدری

راستی اندر میان آورد ... ازانکه
چون الف ... دور شد ... بود ... در
از ... خلق و ... نکن
... بر ... ری
... و ... عالمیان
... ری
نوح ... ری
ای ... ری
او تو ... و جان ... از ... حل
... ری
... ری

در زهد و حکمت
و موعظت گوید

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن | داده یکباره عنان دل بدست اهرمن

هیچ نندیشی که تا خود چون بود در جام تو | مر ترا آید جزاء فعل تو یا مرتهن

اندران روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن

گر بی حاجت بگیری بر ره حجت بسوی | ور به میدان نداری طعنه مردان

گر کلیمی بحر و عون ماء ایت کن | ور خلیلی غیرت اغیار را بر هم شکن

همت عالی بباید مرد را اندر دو کون | تا کند قصر مشید از ربع اطلال و دمن

بار را دست ملوک از همت عالیست جای | جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن

کی شناسد هر کسی مقدار در معرفت | کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن

از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد بکر | بنگری تا چند باید رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت بیش‌ها | نه کم است از کان که او گنج نهفت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و جان را آفرید | راحت و آرام دل تنها و جز در رنج تن

دوستی دعوی کنی و نفس را فرمان بری | گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نشنید در یک حال دو معبود را | هیچکس کی دید روز و شب قرین در یک وطن

خرج و دخل را بدست خویشتن سوزیم ما | کرم پیله خود بدست خویشتن دوزد کفن

تا ز عقبی کی شود با آز دنیا مجتمع | رنج حرث و زرع بس باشد ز نسرین و سمن

تو بی تهمت گرفتاریم در حبس وثن | تو بی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق و معنی را اگر خواهی که تا یابی بهم | سور دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص درد قطبیت را دوا | نیست جز تسلیم مر تیغ بلیت را مجن

با سر زلفه کوی فضل خود و قسم منت | خویشتن را نیک و بدستی بچشم خویشتن

بانتی ناطق خبر حسن عیان کرد ترا | بانتی ناطق ... [illegible] | بانتی با ثعبان ... [illegible] | بانتی با اعضای خود ... [illegible] | بانتی با کف ... [illegible] | وای اسکندر ... [illegible] | وای اسکندر ... [illegible] | ... [illegible] | ای نبات ای ... [illegible] | ... [illegible]

ابن الیمان

این قصیده در ذم دشمنان اهل روزگار گوید

این ابلهان که بی سببی دشمن منند | بس بوالفضول و یافه درای و فرخ زنند

چون کور کافران درون عقو منند | گرچه برون ز رنگ نگاری مزینند

اندر مصاف مردی و در شرط شرع و دین | چون خنثی مخنث نه مرد و نه زنند

مانند نقش و رسمی بی لفظ و معنیند | گرچه بتر ز عام چو خطی مبینند

یکرنگ با زبان و دل من چو آخرت | ایشان برنگ جامه چو دنیا ملونند

وندانه در کلید و عوینند لیک | همچون زبان قفل که معنی الکنند

زان مسرند بجو گربیان که از طمع | پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند

در قعر دوزخند نه جنی نه انسیند | در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند

هم تا کند گرچه بسی با کسان بدند | همچو لگند گرچه بسی بر فلک منند

دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری | مازوریان کوه و گدایان خرمنند

گر نا مکنم بر این قوم مکنت | کایشان بتر ز علم و خرد ناممکنند

ور زنند شعر من همه و خصم شعر من | کوهی بر دوشند همه زنگ آهنند

کاهم چو زر و مایه ده خود نعار شند | کاهم چو وزن بهید و خویش شکنند

بس روشنست ذره ولیک از شعاع آن | بی زور زینند از آنکه همه تنبه روزنند

درد دل همه فضلا و فضول لیم | غدر رست جمله را اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم و روزی ده نجوم | ایشان همه قرص و لی قرمن ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من ازانکه | بوالواسعان خشک مزاجان ارزنند

از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من | پرچین ز زرد و چو زراند و دو جوشنند

تا مانند نطعیان ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | سوی ... [illegible] | ... [illegible] | کایشان ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | این ... [illegible]

شیر آفرین گلشن دو جهانیان منم … ایشان گمان برند که نگاران گلخنند

برکن ز فوق سلطنت ان گرچه دو دستند … ثسلکن بحلق گردنشان گرچه گردنند

آن گره بار خود گفت چو مکه ما … آبی همی خوریم صغیری همی زنند

او رجه گفت گفت برو بیهده مگوی … تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

در موعظت گوید

ای دل ار مولای عشقی پادشاهی پیشه کن … بر ره آزادگان بسیار رو برپایی مکن

همره موسی و هارون باش در دیوان عشق … ترش فرعونی مساز و فعل هاموی مکن

با جمال خوب لاف از یوسف مصری بزن … بی نوایی و در دیار پیر کنعانی مکن

پیش یاجوج هوا سد سکندروار باش … در جهان چون علو کن در جهان بانی

آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن … وان عباراتی که از یادش جدا مانی

در خراباتی که آن گوید که فاسق شو بشو … اندر آن مسجد که او گوید مسلمانی

چون بنا بد مرغ و دیو و دد بهمای پاک بست … چون ز نعم العبد واانی سلیمانی مکن

بازی نیکو ندانی ملک آزادی مجوی … پیش استاد لغت دعوی زبان دانی

چون سلیم زمزم و خانی تراشد زین سپس … قصه دریا رها کن مدحت خوانی

تحفه ذکر ملک در ذات او بکر بصدق … پیش از این غیبت گری کز اهل ایمانی

از سناهی چال و کار نیکوان پرس … مرد میدان باش برسید دارزانی مکن

در موعظت گوید

ای برادر خویشتن زین جمع خود پنهان … کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن

صحبت هر ناکسی بگزین برنج دل مبین … روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان

تیغ شرع از ما که بخواهد بین واری دریغ … شرط مردان این نباشد ای برادر این

ده درم داری که با ز غاله بریان کنی … بس چو ابراهیم شو فرزند را قربان

این ترا معلوم گردد لیک اکنون هست … کیست هرگز کو تواند گفت این کن آن

هر کجا مردی بد اکنون همچو تو تردامنند … خنده کوی مردستم یا و نامردان مکن

اهل را در کوی معنی همچو مردان و بیگر … یار نااهلان مباش و راد نااهلان

ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده باش … کم بضاعت تاجری قصد در عمان

خواجه را این آیت اندر سمع کمتر میشود … بشنو این آیت که کل من علیها فان

در مدح نجم الدین گوید

ای سنایی خویشتن را پیر و سامان مکن … مایه انفاس بر عمر خود تاوان مکن

ور برای آنکه تا شیطان تو شاد شود … دیده رضوان و شخص خویش را گریان

زینت نیکو نداری دیو را دعوت مکن … عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن

از برای آن یکی تا این شهوت تشنگی … سینه صد صعوه بیمار را بریان مکن

یونس را از ثقت ظلمت نمی بخشی … یوسفان نیت را در چاه و در زندان

ور بی آن تا خرکت را پالان بود … در براق خلد را از زین خود عریان

از برای کرکسان باطن اماره را … سینه صالح مسوز و اشترش قربان

گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را … چون ز جاهش برکشیدی قیمتش ارزان

تا عرض را داروی بخشی شغار اسر … تا عرض را جسم بخشی جسم را بیجان مکن

در بلا چون روز تیر نفس رهبانیت … دیده بلاجوی زدو رستم و دستان

صلح کرد رستم را تو این مهر و از انجش … پیت مقدس برمیا در کعبه را ویران

ای تیار و دوستان انکار تو یا تو علیم
ای شاعر و دشمنان از درد تو با بور زمن
انجمن لبها تو ای جون تو پستیها چه
داده طلعتان بوی جون ادوی بیا نیچن
این میشتی از حال خوعه بردن این پیسی
از چنین کو کلیت تیحی و از جهان فوامن سخن
اندران عیش ختم نمی بشت از دست دشمنی
انعو دو دشمنان از کشتی زار و از راه و من
این عیارت کردی خالی بود دی او در دانش
ابر دون مشتی زمان قرینه بنکار دی بالین
وصف ی عین الدین ربه عسروین
از جمال لطف خود هم عدن کردی جام عدن

بوی سیر و بیع و عطار اندرون سوسنک سود
نقش سرو و نسو و نقاش اندرون نسو خاره برن
سن دران صحرای خوش با دل همکیم بیچنین
کاینت عقل افزای صحرا و بیت جان پرور وطن
باغ کف از راه دیده ای بنمای چون بوی
زچنین باغ از رنک و بوی کرد منفتین
رنگ و بوی میوها تا چه بینی زانکه عقل
دل بدین مذرو بر ها هرکز نکرد مرهتن
مجلس قاضی القضاة قاری کختش بهشت
تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم زمن
سوی قاضی شو که خلق دعلی را او جا کرند
نقش بندان خطا و شک سایان ختین
آن بتان کا مرور دیدی از سر دون تهمتی
بنده یک بت شود آنکه که بسیار دشمن
اندرین بتخانه خاقانی صد هزاران بت بند
گر سر مت نشد هرگز یکی بت را ثمن
راستی از نار رون بینی و لیک از روی ضعف
پیش هر بادی که آید خفته کرد نار رون
نجم را آن استقامت نیست کاندر راه دین
خند بر پیش راستی خفته نشد چون نون ان
چرخ ما را گر الکن کرد دست عرج از خاک و جوب
مست شمع کفت او را شمع هشیاری لکن
سوسن آزاده را مینی که چی باید اصل
گنگ ماندست از چه دارد ده زبان بکه و دو سن
شمع دینار را ببین کز یک زبان در یک زمان
بر طریق دین بکوید صد هزار الوان سخن
چون ع و س فکرت او چهره بنماید ز لب
نفرهای طرفه از خیر و از جان در بدن
ساکنی از علم او خیزد چو جزم از هر قلم
برتری از حکم او خیزد چو نصف از حرف لن
من چگویم کز فردوس برین بی تو این
گر تو خوشتر جنت کوید مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این بیا میکف و از شاخ خار
فاخته کوکو زنان بیکفت کو آن انجمن
شاد باش ای کز برای چشم و دفع تیر تو
خرد و بزرگ از فقر دست بنورد بر سمن
چون یمن سر بشوی الشمس خواند آسمان
چون فرو آیی و النجم کوید ذوالمنن

ترک گر عشق جاه و مال چون بتخانه بود
سومنات آن خانه و برهم شکستی آن وثن
بت از محمود یابان داری و بهر عزو دین
همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو نیابی ای پدر بار و دار از پیرهن
از برای انتظار طلعت آن روز و شب
گر نه بهر مصلحت بودی من کشتی ز تن
گرچه در میدان حقی لیکن از نا بیدحق
رفته آنجا که پیش آنجا نه ماکه جذبه بن
شاد باش ای عندلیبی کز بی وصفی همی
مرغ بریان طوطی گویا شود بر بادزن
گرتن با جامه عیدی ندارد کو مدار
چون تن پی پوشیده شد کو باش عریان این بدن
جان با آن جامه پوشیده از اوصاف کو بیش
با قبا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن
آفرین سازم ز گرد نعل اسپت روز عید
سیر و م چون شمع سر پر نور و جان با سوختن
تا ز بهر تهنیت گویندم اجرام فلک
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
حاجت عریان کی ماند که گر وصف ترا
زر ز هر مرده خوانند اندر اندر و کفن
شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر
بی خراسان چون تو بی دوست و غزنین چو من

در موعظت گوید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید
وی قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام شراب و شاهد حاضر شده و حالی
ای حریفهای دعوی بر هم درید باید
ایمان و زهد و پیرا بر هم بهشت باید
زنار حاسدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید
و ز زلف آن ستمگر ما را خبر باید
جامی بهای جانی تا آن دست ابر
آمد مراد حاصل اکنون مرید باید

چون جام باز رنج شد گشته جام
پای کوفت با حریف پایش شد باید
امحای تن سبز ز درد و باده باید
زاد صبوح ما را نقل من از مید باید
از باده جوش شد ما ببت اتیز ارن
بنج و خنا کاستان اکنون کشیده باید
سالی از بیت با کرده دو دی و عید باید
این ره دو عید امروز دو شکر و عید باید
ابرو ستاره بهشت حالی کرا ز بوید
چون در سرای بیکست وی آرسید باید
تو دوخته درید ای درده را بر دریده باید
از چو دیده تو زیر لیل چو بدید باید

جون لاله گر بخندد عمرش کدام جوید | جون شمع اگر بگرید حلقش برید باید
از گفتن عبارت گر عبرتی بگیری | در کردن اشارت معنی خرید باید
تا در مکان ما نی خرپشته زن فرود آی | جون وقت کوچ آمد ماهی دمید باید
اینجا نیند محکم کانجا گشاده کردی | آنجا که تا بیاری اینجا چکید باید
گر بایدت که آنجا بوی گل عنایت | اینجا گل ریاضت می پرورید باید
ای شکر شکرفی در گفتگوی معنی | گر لب شکایت آرد آخر بدید باید
هر چند و بر بنائی آخر برفت باید | جون شکری و زهری هر دو چشید باید

در زهد و موعظات گوید

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی | ازین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی
ازیرا کینجهان بر وید پر غولند آمتها | که واندر گرد حراسلام هر سنت نگهبانی
بمیرید از چنان جانی کزو کفر و هوا زاید | ازیرا از چنان جانها فرو ناید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دل | که محرومند ازین عشرت هوسگویان یونانی
بسازید از برای نام کام جون تن نوا | جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل و جانها ز شرع و سنت احمد | ازان کز علت اول قوی شد جوهرها
شریعت آن ز انشا و رو جانشان روشن | ز خورشیدست ار ماهست جرم ماه نورا
که گر باید عقل کل شود نقش کلی را | نگشتی قالب نقشی دمی نقش هیولانی
جوان کو گشت پرورده بزیر دامن خذلان | گریبان گیر او ناید دم تو فیق ربانی
نگردد گرد دین داران غریب یوسفی زیرا | سبکساری کی شود سرکز دمی بار گرانجانی
توای مرد سخن پیشه که بهر دوام سستی دون | ز دین حق بمانه سستی به نیروی بخندانی

درین که نامه جون گردی بلی جو جوان عیسی | بسوی عالم جان شو که جون عیسی تره جانی
زروی بو زنا دانی جنین بر دو بر دونان | و گر نه از سلطان نخاست دین انقش انسانی
ز سلطان که سلطانست خشم و آز و برتو | توی سلطان سلطانان بمعنی اسم سلطانی
جه خیزد از اول ملکی که در پیش دم آخر | بود ماهی و بی ماهان جه ساسانی جه سامانی
درین ده روز ده دهقانی شو غره که باکار | جو آن بیمانه پر کرد ده ده نه دهقانی
تو نامی و بدبخت جو زین عالم برون رفتی | بیاید با تو در خاک نه فغفوری نه خاقانی
فسانه نیک شو باری جه بیدایی ز بیش تو | فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی
تو ای خواجه که از ارکان آن ملکی جو خواجه | که با آن بهر نیت را اسیر چار ارکانی
نیابی هیچ انس و جان نصیب انس و جان کر | که با دین خرد بنود روان انسی و جانی
ز بهر شرب درست شیب نور حق | کز لا فت نیز است آن شیب نورانی
بنزه عشوه و عقلت نهاد خود مکن فربه | که فربه نوبت و دم کرد زنجیر بار زندانی
اگر خواهی که جون یوسف دو عالم را | درین تاریکی زندان جو یوسف باش زندانی
ورت باید که همجون مسیح بجود م ربی | صبوحی از شرابی خواه روحانی ز رود جا
تو ای عالم سکی سکین که جون از پوست | وران عالم سکی باشی نه تازی بلکه کهدانی
تو مردی سستی زیرا که دایم جون ستور | کهی دلخسته در خونی کهی جان تسته در خطر
اگر چه از توانایی زنند بهجو خاکسکی | اگرچه در شکیبای خورنده بهجو سندانی
شو غره که در یکدم ز زخم جرخ تنبنده | بزیری گر همه سکی بپای کرجه سوهانی
توی بار آری بنبون که طفلی از زنخی | دی دین تا یکی جراش ز زرق و حیله شیطانی
ز مردان تخته مرد خفته کم شود زیرا | که ننگ آنجاست کاباد کنج آنجا که ویرانی

قیامت هست یوم الجمع سوی مرد بیداران
ولیکن در صورت تو در ره در پریشانی

اگر چه دست و پای هست اندر میدان رضای او
به پیش شاه گویی کن که نامد از تو چوگانی

درین ره دل بزن دار ز بردان ره بیم برهنه از تن
تو اندر پیچ پیچی که تو نه مرد میدانی

فقیه است ار است چون شیخ و فقیه است چون بیوا
تو باری کیستی زینها نه شیخی و نه سلطانی

توی عالم گر علم از بهر جاه و مال بخوانی
بسوی خویشتن دردی بسوی خلق درمانی

اگر چند از سر جلدی کنی بر ما ز اعشوه
ولیکن آندم چه درمان چون بشوی خوش [illegible]

زبان دانی ترا مغرور خود کردست لیکن تو
نجاتت اندر خموشی دان زبان اندر زباندانی

اگر تو پاک بی غشی بسوی خویش پس چون شد
بسوی ناقدان پاست بهره قلب [illegible]

سماعت این سخن در مردم اندر تنم برازان
هم اندر جیب این معنی ز [illegible] بمعانی

که جلدی زیرکی را لقب کردن بالای دارم
ازین تندی و همواری چه باد ابر نیسانی

به وگفتا بگو چون بین که او را این نشر تو دی
بنوی چون خزان باشی تر و خشک [illegible]

بدانکه بومی دین داری علت گر بسر [illegible]
نشینی از زبر زانو و شور و فتنه بنشانی

ورا زو اندکی بادی آری سرو پیش تو
نمانی پیش ازین جنبش هر برازا حیرانی

جو روح روح ازو ادا صدف شد نغمه [illegible]
نیارستی زمستان کرد در پیش زمستانی

تو ای تو تر نگر خود را انکوی کاهل ز انم
که از گوهر آگه که مرد صورت و کانی

رهنه مانند قرآن زیر پرده هر پیش تو
ترا گر جان بود عمری نگوییم کاهل قرآنی

با خمار و با غشار و با وقام امانت
ترا از بهر بود قرآن بسوی سر بر دانی

رسن دادست قرآن تا ز چاه تن برای تو
که فرمودست رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را
تو زین چون خواجگی جویی بگو تو سر هم خوانی

نجس خود دانست به نیت دان بهر عدای جان
ولیکن چون تو بیچاری نیابی طعم معانی

تو ای صوفی ز صافی اگر ایشان همه باریکان
بدام خولی دار بستی نه بینی آن [illegible]

[illegible]

ز بهر همچنین رای دو عیار از سر پاکی
یکی ز ایشان زنا آمد که گفت و لم گفت [illegible]

شنیدستی که اندر مرو با خود گفت ای آنکی
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن [illegible]

بگفتا من بجز رانی میوی کی شوم قانع
مرا بورانی برتیت و در دل عشق تو زانی

ولی باید ز کل خالی که تا قابل شود حق را
کی آید با صد آلایش بر گلخن گلستانی

تو پیش به دل خود را چو کتان بی گریبان را
ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی

پشیمان شد سنایی باز ازین آمد شده و نان
مبادا زین پشیمانی بیکساعت پشیمانی

قناعت کرد مستغنی ازین دو نان نهادش
چه خواهد کرد چون دو نان نمای انبی و انی

بباید کشت گرگی که روز برف در صحرا
گشته چون نازکان نازتری بار بارانی

در زهد و موعظت گوید

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم
باد این خاک توده توده غدار

ترکتازی کنیم و بر شکنیم
نقش زنگی مزاج را بازار

بس بجاروب لا فرو روبیم
کوکب از صحن گنبد دوار

از پی آنکه تا تمام شویم
پای بر سر نهیم دایره وار

تا ز خود بشنویم نه از من و تو
لمن الملک واحد القهار

ای هوای تو خدای انگیز
وی خدایان تو خدای آزار

قفص بشکن ز طبع و بند در و بس
ره و بال ایکیست ازین دو بار

[illegible]

حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا دهندت به بندگی اقرار
کاهت از روی مزرعت فلکند / جرم کیوان چو خوشه در شدیار
گه کند زمردت از سر زهد / زین جهان سیه و زان جهان تاتار
گاه بر بندت به همت تیغ / دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین / در خیال تو مر ترا عیار
گاه ناهید لولی رعنا / کندت باده‌سار و باده‌گسار
گه کند ماه نقشت اندر دل / در جزر هند و در حبش بلغار
گر ترا بر کند اثیر از تو / تا تهی دو شوی چو دود و شرار
گاه بادت کند چو آز و نیاز / روح پر نار و طبع چون گلنار
گاه آب نعیم دون همت / جاهل و کاهلت کند بیچار
گاه خاک فسرده از تاثیر / چون تو ویران کند وی آثار
با چنین چار پای بند بود / سوی هفت آسمان شدن ناچار
چه ترا از تو پاک بستانند / دولت آن و دولت آن کار
چون دو گیتی تو نعل پای تو شد / بر سر کوی مرد را بگذار
در طریق وصول دست آویز / بر بساط خدای پای افشار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم / گرت از جان و عقل و دین بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن / باد تا کرکسی دو تا مردار
کز دو پر سرکش گرده نشد / هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد / تو ازان کور چشم چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بیکار زید
عقلهای تیغ و دی بیکار
سر برآرد حال عشق بعقل
کی توان رفت سنگلاخ ره بیکار
کی توان رفت پر توشه و حلق
سر بکوی ای کر بتو در عراق بیار
نقد در رزم و در عراق بیار
ره توحید را بعقل مجوی
دیده روح را بخار مخار
تا بکی گردد او ز در الا الله
تا بدو درخ لا بر دار
عقل را کی توانی بود
بخدای از خدای بر خوردار
بی خدای از خدای بر خوردار

هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده وان و ماند سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی / پر بیان چون زبانه سوفار
تا زبانت خمش نشد از گفت / ندهدت بار نطق ایزد بار
تا ز اول خمش نشد مریم / در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی / زیر این چتر دایره کردار
پای بر جای باش و سرگردان / چو سکون و تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست / چمن عشق را چو بوتیمار
قاید و سایق صراط الله / به ز قرآن مدان و از اخبار
جز به دست و دل محمد نیست / حل و عقد خزانهٔ اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود / به یقین دان که ایمنی از نار
خود به صورت نگر و آینه بود / صدف در احمد مختار
ای به بیدار فتنه چون طاوس / وی بگفتار غره چون گفتار
عالمت غافلست و تو غافل / خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خواه دین تو اند / وین ز زنهارشان مده زنهار
غول باشند نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود و از آنکه پادشاهی نیست / برگیا هیش پادشاه مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش معاشرت بر خلق / همچو عفو خدای عذر رفتار
هر چه از راه دین بدی و خوری / در شمار ار نگنجد در شمار آر

باد و میغ را بدان ره کش
تا بانسان ار سند و تقدار
چو بدین طلسم بشد از کشند
بی نمازی ای سجی ار ار
تنه عشق نقش زده و قبول
بتنه زاید هوش مرده رستکار
در هوای زمانه مرغی نیست
چمن عشق را چو بو تیمار
از ره شوق عشق اثبات ای
آه مدعی ز راه بو سیتار
عاشقان از عشق بنود بیخ
و بیکار از نور بنود راه

جان عاشق شرر سد از شیر | مرغ مجوس نشکند اشجار
زانکه در دست عشق باز اشتد | ملک الموت کشته در منقار
گر شعار تو شو آمد و شرع | جلجلی صبح کاذب اشعار
درین جاه بین سر سرهنگ | بر سر دار دان سر بیدار
هیچ بچشم دیدی از سر عشق | طلب شمع زیر آینه وار
وار هان خویشتن که دار است | خر و خشتی ز نشتر بیطار
چند ازین باد و خاک و آتش و آب | وز دوی و بیر داز تموز و بهار
بس که نامرد و خشک مغز بکرد | هر که در بند یار ماند و دیار
دولت مردی ار بخرید است | مرغ اسمالت از دریچه پار
سیث کردی بلفظ تازی ریش | فاش کردی بلفظ ترکی قار
برگذر زین سرای عز چه فریب | درگذر زین رباط مردم خوار
کلبه کاندرو تو اسیر مانده | سال عمرت چه صد بر ده هزار
رخت بردار ازین خراب که هست | بام سوراخ و ابر طوفان بار
از درای فرو مگوی سخن | وز فرود فلک مجوی قرار
خویشتن را بزیر پی بسپر | حق بپروی بحکم حق بسپار
بود بگذار از انکه در ره غیب | وین حصارست و بود قفل حصار
نشود ورکش ده تا تو بدم | بر نیاری ز قفل و پرده دمار
بود تو شرع بر تواند داشت | زانکه او روشنست و بود تو تار
دین نیاید بدست تا بودت | بر یمین دیسار یمین و یسار

دعوی دل مکن که جز غم حق | نبود در حریم دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی | گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نیست اندر نگار خانه امر | صورت نفس مومن و کفار
زانکه بر شط بحر الا الله | لا نهنگیست کفر و دین اوبار
علم کز تو ترا نه بستاند | جهل ازان علم به بود صد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر گشت ارچه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است ابلیس | کو نداند همی یمین و یسار
زان بر او لعنت است کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم | جانت بر پیکرست و بر پیکار
کی در آید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آرند | هودج کبریا بصفه بار
چه روی با کلاه بر منبر | چه روی باز کام در کلزار
تر مزاجی مکرد در سقلاب | خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تواند | تو میفزای بر کله دستار
کلاه انکه نهی کر در قدمت | سگ در کفش و کیک در شلوار
با بخیلی مجوی ره که نبود | ملک دینار مالک دینار
مالک دین نشد کسی که نشد | از سر جود مالک دینار
تشنه جاه و زر مباش که هست | جاه و مال آب بارکین و بکار

گر سنائی ز یار بی [illegible]
[illegible]

در ذم اهل دولت و حکمت گوید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
[illegible]

تا ترا او ولست پارینه / در جهان خدای دو کیسه‌دار
تا نه بس روزگار خواهی بود / هم سپه مرده هم سپهسالار
ای توانگر بگنج فرزندی / زین بخیلان کناره گیر کنار
بگریز زین خسان نامور دون / وز بی سختن تو نامعیار
ریش و دامن بدستشان چه دهی / چون نه خصمی تو و نه بدرفتار
خواجگان بوده از پیش از ما / در عطا سخت کوش سست مهار
زین بخیلان عهد ما همه بار / راح خوارند و مستراح انبار
ای سنائی ازین سگان بگریز / گوشه گیر زین جهان هموار
میوه گان تیره ماه رسد / تو از آن چشم در بهار مدار
دل از ایشان ببر که بی دریا / نکشد بارگیر چوبین بار
هم چنین در سرای حکمت و خلق / آدمی سیر باش و مردم سار
هان هان تا ترا چو خود نکنند / کشتی ابلیس زیرک و طرار
چون تو از خم پیچکش نخوری / کی ترا درد سر دهد چو خمار
طیره چون کردی از فسرده دگر / طیره از طیره کرده از طیار
هیچ کار از نشاند خرسندی / شاخ آن بی نیازی آرد بار
نشد و دشته خز بی طمعی / نقشهای کشیده نامه عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی / زانکه او اندکست و این بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد / هم شناگوی و هم گنه پندار
در طریقت خود این باید درد / اول الحمد و آخر استغفار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور / تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان آمد چو شیر / ای ظریفان از سیاهی روزتان آمد چو قار
پرده‌تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز / پنبه‌تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
از جهان نقش بگریزید تا در کوی عقل / آنچه غم بودست گردد مر شما را غمگسار
در فریب آباد گیتی چند خواهید از حرص / چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
این نه آن صحراست کانجا چند شسته روح / این نه آن بالاست کانجا بحر یابند بار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک / تیرشان پروین گسل بود و سنانشان جوزا نگار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ / تیرهاشان شاخ شاخ و نیزه‌هاشان تار تار
می نه بینید آن سغبهائی که ترکی کرده‌اند / همچو چشم تنگ ترکان گورشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف / بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار
سرنگون آورده ام زانکه افراشت روی / تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار
سگ‌ها یعنی مر شما را زین سگان بر جاده بوی / دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار
آن یکی کو زین دون و کفر از او رنگ بوی / وان یکی کو فخر ملک از ملک دارد ننگ و عار
آن یکی کافی ولیکن باش ره را از اعتقاد / وان دگر شافی ولیکن فاش کافر از اضطرار
زینت یکی نامش عباد الله [illegible] / وان دگر [illegible] شهری بی بار و [illegible]
[illegible] زین زندان [illegible] / زور کی [illegible] صبر کن [illegible]
پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ / [illegible] مرداران ایشان هم ایشان واگذار
[illegible] / گر به گردن پیش مستی [illegible]
تا به بینی روی آن مردم کشان چون زعفران / تا به بینی رنگ این محنت کشان چون گل انار

تا نبینی بر ملک یک ذره [illegible] چون عدل
[illegible]

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود — صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

تا ببینی موری آن خس را که میخوانی امیر — تا ببینی گرگ آن سگ را که می‌بینی عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی در است — از شمار هر که باشی آن بوی روز شمار

باش تا یابی گرو آنها که امروز خبر دهم — باش تا گل چینی آنها را که امروز خار خار

خنده جویی بجای صحو سکر انبساط — خنده جوی بی قضای محو سکر را اقتصار

آن عزیزانی که اینجا گلبنان دو تشنه — تا ندانی و ندارد شان هیچ خوار و زار

گلبنی کاکنون ترا خیزم نمود از جور دی — باش تا در جلوش آرد دست انصاف بهار

زنده و بوستانی که اینجا زندگان حسرت بند — تا نداری خوارشان از روی تحقیر زینهار

گر برای خاک باشی تا زمین را خدای — گرد ورمش سیاستگاه قهرش سنگسار

آن سیاهی کز پی ناموس حق تا زد زود نوش — در عرب بوبلیل بود و در قیامت بوالنهار

در بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که هست — بود و در دیشان قباهای بقا را پود و تار

تا تواند زیر بار خلق چون حلقی دستور — برده واران کی دهند تا بار برادر کاروبار

برده دار عشق و آن اسم ملامت زیر فقر — باسیان و رشتان آن آب تلخ اندر بحار

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه هست — در نه و در هشت و شش و در شش و پنج و چهار

لیک بیا جسد را باشد و در محیط سال — گرچه عیسی خوان نهد بر روی بنا شد خو تنگ با خار

نیست یکرنگی بجز سنعت خوان از بهر آنک — از کلفت اینجای با حارت و رمل

بهر پیشی راست اینجا کم زدن از بهر آنک — زیر گردون قرکس تا ماند اینجا خار

در جنح و در نوره دار قل هو الله خوان بود — در صفر خوان حبت و در چهارشنبه روزار

همچون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند — چون خواهی طیلسان خواهی زنار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد — گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور کرد از کسوت عاریه دود و ده آدمی — زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار

حلم خاک و قدر آتش جوی کاب و باد راست — گرت رنگ بوی بخشد ملوه صد بیلدوار

حلم و خرسندی آب و گل طلب کت اصل از وست — کی بود در باد و خرسندی و در آتش وقار

راست کاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز — نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

گرد خرسندی بخسب گرد زیرا طمع و جمع — گوو کاز اخر بره کرست و بر ابرار خار

تا بجای لعب و لهو زنده اندر کوی دین — از قیامت قسم تو نقشت و در تزان نگار

کی شود ملک دو عالم تا تو باشی ملک او — کی کند مردم نثار او را که هر چند نثار

حق همیگوید بده تا دو مکافات دهم — آن بحق ندهی و آسان باشی از او در شمار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو — حق همی خواهد نماید خاک در سرگین استوار

کرده‌ای بهر صلاح تن زبی دینی متن — تخم دنیا در قضای دین همی کاری مکار

سخت سخت آید همی در دین زردی اعتقاد — زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

ای بسا عیبا که اندر چشم خواهد بود از آنک — مست تا دیدی بصیر و نقد تا بس کم عیار

بر در ماتم سرای دین و خندین ای بوش — بر در رعنا سرای دیو خندین کار و بار

گرد خود گردی همی چون گردم گرد و از آن — از پی آنی بسان حک متران دار و دار

از نگارستان نقاش طبیعت بر تری — تا بری از جوز رنگ و طمطراق اختیار

باز دان تا بنده دین را آخر الملقین بود — باز دان روح القدس را آخر از خیر یار

عقل بی شرع الحمانی روی ننهد مرتوا — شرع باید عقل را چون مصفر را نهار

حبذا زین رنگ عبارت راه باید رفت از — حبذا زین رمز اشارت کار باید کرد کار

از درون آور تکوت حرص و حسد جان ما — بال زر و سیم خور و ترسم گشت بر آید بار

تا نمانی کوشش خود بخشش حق دان از آنک — در مصاف دین نبود خود نکشتی ذوالفقار

ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود — دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار

خر بدستوری قال الله و یا قال الرسول — نفس را فرمان مده حجت مگو حاجت میار

چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفاست — صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان یار غار

پای خود و خود وار زیرا در بهار از هوا — پاسبانت را خورش گه گشته میوه کوکنار

سر بهانت پای کوبان تا بهج زنشد کرد — جسته از میقات و حرم و رسته از رمی جمار

تو هنوز از راه رعنای زبهر لاشه — گاه در بند هویدی گاه در بند جمار

از زبان جاه جویان تا نداری طمع — ورد دوست تحمل نبدان تا نداری خشم یار

شاعر از از شمار راویان شعر که هست — جای عیسی آسمان جای حلوطی شاخسار

کی توان آمد براه حق ز راه خلق و خلق — ور و باید خلق سوز و خلق ور دیا کند

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد جوی برنج — بل از آن دردی که دلها خون کند در جویبار

زآنچنان مردی که با جان نم نگوید دردمند — نی از آن دردی که با پرسان بگوید پیش یار

بر چنین بالا ببر گستاخ کر مقراض لا — جبرئیل پر بریده ستاند این چند بار

هیرم و پکی که باشد شهپر روح القدس — خان آرایان سلطان از این مطبخ چکار

علم بن در دست مستی جاه جوی بال و دست — چون بدست مست دیوانه است در ره ذوالفقار

از برای نام دانند مرد دانا علم دین — وز برای دام دارد ناکس و سگ تتار

ای نبوده جز کمانت سر بنقیت را آمده — وی نبوده جز حسد هرگز بمنیت را سوار

باد در کنیت شعر و خاک نکنیت زر — تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار

[illegible] آری

ای همچنین یاد و خاکی چون [illegible]

[illegible] عشوه [illegible]

ورنه چون [illegible] می [illegible]

خاکی [illegible]

خاطر [illegible] نقش بند [illegible]

گوهر [illegible] یاد و [illegible] جان

[illegible] گوهر [illegible]

[illegible]

در زهد و حکمت و موعظت گوید

[illegible] در دل از عشق جانان [illegible]

[illegible] وصل [illegible] جانان [illegible]

در گراز بحر عطا خیزد صدف لب را شستن — تیر گشت قضا پر و هدف جان را

نوک پیکانها که در جانشان سه بر جان خویشتن — ناشان پیکان سلطان نه نه در زبان

از برای جاه سلطان تا زبی سگبان سگ — دل محیط رحل سگبانان سلطان داشتن

عقل با کس روی را مصحف و رایت اندر حسن — عشق بر نامه پیه را شمشیر بران را

چون تو دست و دست خود روی بگذار آن جا — لقمه حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن

چون چال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست — خویشتن را پای کوبان کوی میدان

وصل شوان یافت لیک از بهر هوا یا نفس خویشتن — رفت شوان خواست لیک از بهر شوان

برو در میدان الا الله تیغ لا آر — هر قرینی کو نه الله بهر قربان داشتن

شرط مومن چیست اندر خویشتن کافر شدن — شرط ایمان چیست اندر کفر ایمان داشتن

هر چه دست آویز داری جز خدای از هیچ آن — چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن

خویشتن را چون نمک در باخت باید تا توان — خویشتن بر خوان ربانی نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پرده نابوده بود — اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرهان خطه کون و فساد — جان خود را محرم اسرار قرآن داشتن

هم بجای آن اگر ممکن بود در راه آن — هر دو کیهان داشتن بر سر آن سر داشتن

خویشتن اول بباید شستن از گرد حدث — آنگهی خود را جو [illegible] داشتن

چند از این رحمت و جوی گفتگوی رنگ و بوی — خویشتن در تنگنای نقش انسان داشتن

خاک و باد و آب و آتش را ارکان زده — چند خواهی چرخ را موقوف ارکان داشتن

تا کی اندر پرده غفلت ز بهر رنگ و بوی — این رباط چرخ موقوف دوران داشتن

کدخدای هر دو عالم بود خواهی بس ترا — زشت باشد تخت ایوان زیر کیوان داشتن

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] ایوان داشتن

[illegible] داشتن

[illegible] غلامان داشتن

[illegible] ایوان داشتن

[illegible]

[illegible] داشتن

[illegible] داشتن

[illegible] داشتن

نقد نبود گرد رخصت گشتن از زرادنی | نقد چه بود جان بسوی خواه و بهای خواستن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی | عقل چه بود عقل و جان و تن بسامان
از برای بحث و دعوی و معنی روز | صد زبان خاموش و گویا همچو نیران دا
هرکجا تیر است خود را چون کشک انداختن | هرکجا تیغست خود را همچو سندان دا
از پی تهذیب جان پوسته برخوان بلا | چاشنی گیران و تیز از تیز دندان داشتن
عقل را بهر تماشا کرد سر بوستان غیب | همچو طاوسان روحانی خرامان دا
جون بپوسی راه دانی چیست علم اموختن | جون بجوبی عدل دانی چیست کیهان دا
جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن | چوب دستی بی کف موسی عمران دا
زفتی وان عشوه ده را سر عشق اموختن | کشته وان دیو را مهر سلیمان داشتن
وین نباشد با مراد و با هوا در ساختن | وین چه باشد خویشتن در حکم دیهیمان
مردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی | جد و والقلم در و دیده و جان داشتن
عشق نبود ورد را داروی عقل اموختن | عشق چه بود ورد را هم ذوق درمان
از برای پاکی دین در سرای خاشی | عقل را نا زنده کانی را بزندان دا
از برای غیرت معشوق سم در خون دل | ای دریغا خط خون آلود پنهان دا
گر کسی در کوی حیرت بی فضول گوش دل | از دل سنگین جلاجل وار افغان دا
فقر نبود باد را از آب خفتان دوختن | فقر چه بود پود را از پود عریان دا
زهد چه بود سر چه جز حق روی از رو بر تافتن | زهد نبود روی چون طاعون و بطرا
از برای زاد راه اندر چراگاه صفا | چشم جانها نان بی خان جای بی نان دا
عقل جان بستان و منبانست طفل خود را | گر تو مردی تا کی از بستان بستان

کسستی از برای خویشتن
چون نیست چاره در دو گیتی
چار میخ نفس و عقل و روح و ارکان دا
عشق با نا کافری باید که از ره نوبت
معنی طاری جای جای در دیده ایوان دا
چون ز نسبت خویشتن از زینت آزادی
از جواب ظلم باشد چشم احسان دا
چون طمانش پاک داری کابل بلم باشدت
چون یک اصحاب کهف او در اسلم داشتن
تا از او پاکیزه گی با سوت باشد بیرانان
بار ان لاهوت را در حجره لعلان داشتن
خاک با شان و بایزید و با و بابا با کر
که ز دان را با سیار از اهل سا سان دا

سینه شوان خانه ام الخبایث ساختن | چون بعهر شوان فدای ام غیلان دا
تا کی از روی هوا بر روی مرتب رخ جستن | خویشتن را بیهده مدهوش و حیران دا
زشت باشد خویشتن بستن بر آدم و آنگهی | نقش آدم را غلاف نفس شیطان دا
تا نیابی بوی یوسف نایدت یعقوب وار | رخت و تخت و عقل و جان در بیت الاحزان
قابل تکلیف شرعی را خرد باید از آنک | چاره نبود اسپ کودن زیر پالان دا
کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود | صورت جانانه کافر نه مسلمان داشتن
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی و بیم | از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن
دوزخ آشامان بد اندیشان و اینان کاملان | این سگان را کی توان هم سنگ انسان
گرچه بر خوانند حاضر لیک شوان محل | بر سر خوانها مگس را هم ز اخوان داشتن
دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا | تا تو یار خویش باشی عشق یاران دا
تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول | قبله تخییل فلان و قیل بهمان داشتن
خوب نبود عیسی اندر خانه بی یار و بان | از برای تو نبا سنگ سپاهان
چون بر این دو کوی کوی سر چون این دو آن | از پس شاهان گدا را همچو چوگان دا
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین | از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن
هر که چند و قصه چون هم در تماشا ندید کی | کور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
اهل دنیا اهل دینی نبود ار ابراهیم نیست | هم سکندر بودن و هم آب حیوان دا
وین ز درویشان طلب یراکه تنها با ابراهیم | رسم باشد گنجها در جای پنهان داشتن
چون ز راه صدق و صفوت بر نشانند | صدق نبود زر داشتن با عشق سلمان دا
بو سر بره وار باید ماری اندر اصل و فرع | گاو دل و ر دین که دست اندر ایمان دا

گر نکرده تو خویش
از وجود از خلق زری تا نکردی
از حیرت لوح نسیان دا
در وجود ایشان حیرت تا هیچ کردی کاین اید
باد بیرون کن ز سر تا پیش ایشان داشتن
کار راجز با شوار بودن شوار نیست شدن بس دارا
کی توان از خلق دل و سنگ اندر گریبان دا
شعله وار دست و تا بو کی کاز و خویش
گر جو خورشید ز نابه تابان ریختن ان داشتن
نوبه یابد پیر گردد زین دل اداره ادا
تا عوی کابد از گردن تیغ پیر احسان دا
زشت باشد سر کی العیب الا لنبت بود
ذره جز خنده کان پیشانی آزاد و ان دا
روکه جون بس یا نیازی

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت   خویشتن را زین گران جانان تن آسان
پایمال کن تا توانی خویشتن را همچو   خاک پای خاک پاشان خراسان را

در مدح مرگ گوید

بمیرای حکیم از چنین زندگانی   کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نیاید   که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
ازین زندگی شیر مردی نیاید   که آید بود شیر شیر سوانی
بدین خاکدان پر از گرگ تا کی   کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به بستان مرگ آی تا زنده گردی   بپوز این کهن ژنده و پاسبانی
رهاند ترا اعتدال بهارش   ز تموز تموز و تخر خزانی
از آن پس گر استخوان تو مالک   سگان تقر را کنند میزبانی
به پیش همای اجل کش چو مردان   بعیاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی   ازین زندگی ترس کاکنون درانی
که از مرگ صورت همی رسته گردی   که اینجا امانت و انجا امانی
بگردد سراپردهٔ او نگردد   ز دیو و شیاطین انسی و جانی
بنفسی و عقلی و امرت رساند   ز حیوانی و از نباتی و کانی
سرخط خدایند این هرسه لیکن   ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع السموات تا برنپری   ندانی تو تفسیر سبع المثانی
از انجا بپر زانکه اندر جهنم   ترا زنده نه مرده بود جاودانی
نه جانت انگشت همی جان نماید   منه نام جان بر بخار و خانی

تحت

تحت کند پر بان گادی را   بود پر بانی همه پر جلالی
جو از عمر او کرد ایمن ولت را   کند پر بانی هم از پر بانی
همه تا توانیت زینجا چو رستی   بدانجای چندانکه خواهی توانی
یک روزه رنج گدای نیرزد   همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند   که مرگست دروازهٔ آنجهانی
ازین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند   که مرگست سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی   کند روح را ایمن از لن ترانی
بجز مرگ در جان عقلت که گوید   که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگ اندر ضمانت که گیرد   ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ بنوکه بازت رهاند   ز ورس گرانان و ترس گرانی
گر افسرده گردت درین حرفت   تف مرگ در جانت آرد روانی
بورس آمدی قلب از آبد بدی   بمرگ آی تا قلب این هم بدانی
بجز مرگ در جانت سر که آرد   ز تقلید رای فلان و فلانی
ز نادانی و ناتوانی رهی تو   ازین گنج صورت بگنج معانی
اگر خوش خوی از گران قرطبانان   وگر بدخوی از گران قرطبانی
پیام جهان بر شوی چون سنائی   گرت هم سنائی کند زودبانی

در زهد و حکمت و موعظت گوید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا   قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان   بهر چه از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

براه دین توان آمد بصحرای نیاز ارنی / بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما

درون چون مرغزار ایمه کفرست و شیطانی / اگر سودای این داری قدم بیرون نه از صحرا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد / که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی / که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

ز منع عشق شو کشته اگر عمر ابد خواهی / که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کسی احیا

اگر ذمت همی باید ز دنیا وا ر دل تکمیل / که حرصش با تو هر ساعت همی حرف دنی ادا

همیگویم که دنیا را بدین از دو بخریدم / گرت دنیا همی باید بده دین و ببر دنیا

گر از دوزخ همی ترسی بمالی چون شوی غره / که اینجا صورتش مالست و آنجا شکل اژدرها

ز اهرمان همیگوید که دل در بند تن بندی / تو خود می پند بنیوشی ازین گویای ناگویا

چه داری مهر بدمهری که زو بیچاره شد اسکندر / چه بازی عشق با یاری که زو بی ملک شد دارا

ببین باری که هر ساعت ازین پیمانگون خیمه / چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی / قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

بر اندر راه ملکی که هر ساعت همی باشی / تو همچون سرگران ور نه چون عیسی بی همتا

تو در کشتی کن خود را بپای از بهر تسبیحی / که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

ورت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی / زهی سودا که خواهی یافت فردا زین چنین سودا

ز آتش وان جوابت را همیشه تیغ و هستی / ز دوزخ وان بنادت را بماره مولد و منشا

تو اکنون گر شوی دوزخ گرای پس عجب نبود / که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی / وگرنی تف این آتش ترا هیزم کند فردا

ترا یزدان یکی گفت و امد تا عروی گیتی با تن / تو چون از روی پیرسازی بمانی زنده و بیجا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب / چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید / گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

ترا بس خوش آوازست هر چند اندرین کشتی / خوش آوازست همی دارد صدای گنبد خضرا

ولی آنگه خجل گردی که استادی را گوید / که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

هر دو چون تو ای جنسی چه نادانی چه دانا / بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا

تو چون معبری وا این رست همچون مویی باریک / مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

از این بگشتی ریاست جوی عناعنج نکشا / مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بو دردا

بصاحب دولتی پیوند اگر عمر ابد خواهی / که از یک چاکر علی چنین معروف شد ملدا

قدم در راه مردی نه که جاه و راه جاهش را / نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدا

ز بهر حالت او راست چندین نقش مستوفی / ز بهر حالت او راست چندین صبح مستوفا

تو پنداری که بر بادست این میدان چون مینا / تو پنداری که بر رمزست این ایوان چون مینا

ز بهر نقش انجاست اینجا گشتن آدم / ز بهر زادن انجاست اینجا زادن حوا

اگر بهر هوس عشقی در اندر نبد دین گردون / وگر بهر دو رستی کم بگشایدی جوزا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید / درون سو شاه عریان و برون سو قصر پر دیبا

بطاعت جامه ای بجان زیبا بجهان گرانی / چو مرگ این جامه بستاند تو عریانی کنی هوا

ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نگذاری حرام از گفته یزدان / ولیکن بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

گرت زینت همی باید بسطح و قناعت شو / که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا

چو وارث نسل جهان با ما تو ... هیچ ما ساقی | مر او را کوی ... مراد او را ... رعنا

بگردان عشق بر تن چون گل گرد طفلی شو | بگردان حرص من تا چون گل گرد پیری شو

ز راه رأفت و رحمت چو جان پاک معصومان | مرا از رحمت اینها مکن پیش از اجل تنها

بحرص از شربتی خوردم مگیر از من که ... کردم | بیا یا رب ... و تابستان و آب سرو و استسقا

بهر جا از اولیا گفتند ز رفیقی و رفیقی | بهر جا از انبیا گفتند استاد و صد فتنا

در زهد و موعظت گوید

ولا تا کی درین دنیا فریب این و آن بینی | یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی | جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی | گهی اشکال حسی را از آن عالم نشان بینی

نه از اوج سمای و عقاب دل شکر یابی | نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی

و در وی جامه پوشی ز عدلش آستین یابی | و در وی خانه سازی ز فضلش آستان بینی

و گر زی حضرت قدسی خرامان گردی از غربت | زوار الملک‌های جنبش‌ها روان بینی

گر از میدان شهوانی سوی میدان عقل آیی | چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی | نگر تا ... که این ره را گران بینی

اگر صد قرن ازین عالم بپویی سوی آن بالا | چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

... چون توانی بود سوی آسمان چون تو | ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

ز حرص و شهوت و کینه تهی ... خود را | اگر دیو ... یابی و گر کیش تابان بینی

و را ... اندرین مجلس ... جای زبان | ز بی سرمایه سودا که فردا زین زیان بینی

زبان از حرف بیجای ... کوته کن | چو از ظاهر ... کردی ... باطن زبان

ز حسی دان ز عقلی اگر در خود ببینی ... | ز ... دان از آتش اگر در روی خان

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن | چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان

تو یکساعت چو او بیرون بمیدان باش از آن پس | بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جهان را دین گردد | عجب نبود که باد ... خود را ... بینی

خلیل آنگه که تو با عشق ای در آتش | ... شعله از روی درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جویی چو او را ... | بسوی غیب چون پویی چو او را غیب دان

... عجز آمد نگارنده دو گیتی را | که نقش ... گوهر ... دانی و نحس اختران

ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگان ... | که حظی گر خرد باشد تو او را از زبان بینی

چو جان از دین قوی گردی تن از خدمت مزین کن | که اسب غازی آن بهتر که بر ... ستوان

اگر صد بار در روزی شهید راه دین گردی | هم از گبران یکی باشی که خود را در میان بینی

امین باش ... تا انجا چو تو | بکار اینجا امین باشی ... امان بینی

سوار ... خرد را دست بر بستی | گران بار زیر کام آری مر این را کامران

تو خود کی مرد آن داری که ... هوا خواهی | تو خود کی مرد آن باشی که ... بتوان

... | که گر آبی خوری ... نخستین ... بینی

... | که مرد ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی

... در باطن نگر تا تو | ... در جگر ... نهان در جهان ...

نقاب ... | اگر گیری ... یابی وگر ... جهان بینی

گرانت گر ز حرص و بخل و کبر و کین ... | به دوزخ ... اگر در گلستان

وگر چه طیلسان ... که این انجا | یکی طوق است از آتش که از طیلسان بینی

چه باید تا رسی و نالش راو باری اقبالی | گر ما بر سم زنی و دیده وزین پایان

چه باشد سنگدل بودن که این نکته عیان را | سی پاد خداوندی کنون در باد و باران

که تا یکی چند اگر زین هانشانی باز جوی تو | ز چندان دلکش خاک وشتی اسپهان

از آن بهتر که از مردم سخن مانند نگوئی را | که نام دوست آن بهتر که نیک آرد در استان

بیان علت اولی سخن دان ای سنائی را | که ما چون راه فانی تقاضای جاودان

و گر غیبت کند جاهل بحجت کف او دشنو | که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان مینی

فلکمی گر ز گر گوی بلا چند عجب نبود | کر دایم تر گرده ها و بال اندر گمان مینی

برای اهل معنی | که سعی وان سمان باشد که اندر دل همان

در مدح آن دنیا گوید

کی باشد کین قفس بپردازم | در باغ الهی آشیان سازم

با روی نهنگان دل یکدم | در پردهٔ غیب عشقها بازم

گش در چمن رسول بخرامم | خوش در حرم خدای بگرازم

این چار غریب ناموافق را | خشنود و بیوی خانها تازم

این بام سرای پنج طایا را | از شحنه و شش عوان بپردازم

این دیو سرای استخوانی را | در پیش سگان دوزخ اندازم

وین حلقهٔ نیم کاره آدم را | در کار که کمال ظن بازم

تا عندلی کرام طینت را | از میوه و مرغ و حور بنوازم

کوفی و قریشی شریعت را | در بوتهٔ قهر و لطف بگدازم

با این همه رهبران رهبر من | محرومم اگرچه رهبر رازم

گر فخر کنم بر آفرینش من | فرزند خلیفه ام رسد نازم

در نعت حضرت رسالت گوید

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم | ای رای تو شمس الضحی ای روی تو بدر الظلم

بابدهٔ آدم توئی میوه دل مریم توئی | همشیره زمزم توئی یا قبله الله فی العجم

دانم که از رحمت الهی شیری بگو تا روبهی | در حضرت شاه منتهی بو القاسمی یا بو الحکم

نی نی که تا فرخ بود خلعت شکر پاسخ تو بود | زیرا که چون پاسخ بود و نبود حدیثش با نعم

رویت نباید هر دو چو مه زلفت نباید هر دو ته | هم غدر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم

هر جست از سنگین کله دارو کلیمی در بله | هر نوشت از لب جا مه دارو مسیحی در رحم

رویت تنی تریاق جا بالا سهی تریاق قبا | که جرعه گوید لا تخف گر لعل گوید لا تسم

گیرم کرم وقت کرب اهل عجم باشد عجب | باری تو هستی از عرب امن الوفا امن الکرم

رو رو که از چشم و دهان خلق جهان زاد و جهان | خواهی عیان خواهی نهان هم کعبه با تو هم صنم

ما را شرابی بار کن با چیزی در کار کن | گر نور بود نار کن آخر نباشد کم ز کم

آن لم تکن طوطی قتل آن لم تکن و هل فطل | آن لم تکن خرم فجل آن لم تکن شهد فسم

گر طاق نبود کم ز جل ور طوق نبود کم ز غل | ور غر نبود کم ز دل ور مدح نبود کم ز ذم

از دوست از آتش بود ما را چو گل بوی خوش بود | هر جا از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم

ای جان جانها روی تو آشوب لبها بوی تو | ای در خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم

صحرای مغرب چارسو بگرفت زاغ شنگ خو | سیمرغ مغرب را بگو تا بال بگشاید ز هم

هم گنج داری هم قدم بیرون جه از کنج عدم | بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم

انجم فرو ریز از فلک عصمت فرو شو از ملک | بر زن سما را بر سمک و اندر اوردگتم عدم

بستان قدحی جام را بگشا ز آدم را
در باز ننگ و نام را اندر خرابات نه قدم

از عشق کافی کن وگر از باد جانی کن وگر
و از جان جهانی کن وگر بنشین در رندی خرم

چون عشق را ذات آمدی یعنی خرابات آمدی
چون در خرابات آمدی کم کن حدیث خال و عم

میکش که غمها میکشد اندوه مردم میکشد
در راه رستم کی کشد خر رخش رخت بو سهم

جان کن برای عاشقان می در هوای عاشقان
ز آنکه جای عاشقان شعر سنائی کن رقم

در زهد و موعظت گوید

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

یا بکرواز زنان رنگی و بوی پیش گیر
ورنه چون مردان درآ و گوی در میدان فکن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نشان
هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

زخمی از زنگ مغفاری بدین ره کی رسد
درد باید پرده سوز و مرد باید گام زن

تا تو در بند هوای از زر و زن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پای بکوب
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفتها باید که تا یک بیضه در زیر مرغ
بلبلی خوشخوان شود یا طوطی شکرشکن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
حله گردد شاهدی را یا شهیدی را کفن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

[illegible]

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای
بوالوفای کرد گردد یا شود ویس القرن

صدق و اخلاص عمل باید و عمر دراز
تا قرین حق شود و صاحب قرآن و در قرن

باش تا [illegible]

باش تا دیوان [illegible]

باش تا [illegible]

تا جمال بوالحسن بینی [illegible]

اندرین میدان که خود را می‌دراندازد چو گوی
تو اندران مجلس که بت را می‌بسوزد برهمن

زینت بی‌بت شگرفی کو برون آید ز جان
دولت بی‌دولت سواری کو فرو آید ز تن

صبر باید تا نهاد و نطفه آید در وجود
عالمی کامل شود یا شاعری صاحب سخن

جان فشان و راه کوب و راد زی و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن

گر بی‌روانگی باید ذوات آمد خیار
ور بی‌روانی اندک حیات آمد کفن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف
امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

نفس تو جویای کفرست و خرد جویای دین
گر بقا خواهی به دین آ ور فنا خواهی به تن

چون برون رفت از تو دیو آنگه درآید در تو دین
چون درآمد جبرئیل آنگه برون رفت اهرمن

این جهان و آنجهانت را به یکدم درکشد
گر نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنان گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

گر همی خواهی که پرها رویدت زین دامگاه
همچو کرم پیله خود را گرد نه خود می‌تن

بار شنعی ننهد زانجا ازانکه در صحرای حشر
سخت کاسد بود خواهد روز بازار نخن

با دو بینی در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

بار نامه با دم در عالم حس است و بس
چون ازین عالم برون رفتی نه با دم نه من

چنگ در قرآن صاحب دولتی زن تا مگر
برتر آیی زین سرشت گوهر حرف زمن

گرد مردان گرد زیرا کز در قرآن گریخت
زان جهان رست [illegible] زین جهان [illegible]

چون همیدانی که قرآن را سخن خواندست حق
پس تو در چاه طبیعت چند باشی بی رسن

از برون پرده بینی یکجهان پر شاهدت
چون درون پرده رفتی [illegible]

پرده بر تیغ و شرم از روی ایمان برمدار
تا ز خشم و چشم نااهلی نگردی مرتهن

[illegible]

گر همی خواهی که [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

تا شود نور الهی [illegible]

[illegible]

صوفی [illegible]

[illegible]

با سخنهای سنای عارف زهد و نقل | فصل دارد و خاک بلخ امروز بر بحر عدن

در صفت اطلس حجاج گوید

در که خلق همه رزق ز فرپیت و پوس | کار در کاه خدا ده جهان واره و بس

هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت | ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک | روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه در طاعتی از حضرت او لا تامن | ور چه در معصیتی از در او لا تیاس

گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر | کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس

ساکن و صلب و ایمن باش که تا در ره دین | زیرکان با تو نیارند زد از عیب نفس

گر گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه | ور سبکساری بازیچه باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک | برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس

همره جان خرد باش سوی عالم قدس | بستوری که ترا عالم حسنت جرس

عاشقی بر خور و بر شهوت و بر خواب چو خرس | نفس گویای تو از حکمت از آن آتش و بس

در سر جور تو شد دینی تو دی ما | که ز شب پوش قبا بود نه زرین فرس

پوست بگذار تا صاف شود دین تو ازانک | گرچه بی پوست بود صاف شود جو ز عدس

طمع بگذار و مکن حیج که تا زین دو صفت | پوست از تو بدو بار ز آواز جرس

رو که استاد تو در صحت ازان در ره دین | سفرت هست چو شاگرد بتن تا نفس

نام باقی طلبی کرد کم آزاری گرد | گر کم آزاری کم عمر نیابد کرکس

دل داغر قران زچه با آمد و سین | یعنی اندر ره دین رهبر تا این قران بس

از بگذار که با آز بجگت نرسی | ور بپایان باید ز حال سنای دربس

در زهد و موعظت گوید

گاه با بی دولتان از غار جنس بگریزیم | گاه با ارباب دولت نقش دیوان شویم

گاه از ذل غریبی یار هر ناکس شویم | گاه در حال ضرورت یار هر نادان

گاه بر فرزندگان چون بیدلان والا بویم | که ز عشق خانمان چون عاشقان بریان

که بعون مهربان چون آتش اندر دی بویم | که بدست ملحدان چون آب در آبان شویم

از فراق شهر غزنین در عراق از چشم و دل | گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

ملحدان گر جادوی فرعونیان ظاهر کنند | تا بکف عصای موسی عمران شویم

از پی زر دیکی بغداد کرخ د کوه ذرا | زهر ما حلوا شود آن شب که در حلوان شویم

چون ملک الملک عباسی اما فی آمدیم | تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران

از برای حق صاحب سبا اندر تهنیت | جان فدا سازیم و سوی تربت نعمان

با شیاطین کین کشم از خنجر توفیق حق | چون ز قادسیه سوی معشر شیطان شویم

پای چون ناویه خود بینی نهادیم از بلا | همچو ریگ زم و گرش ست و سرگران

از یتیمان پدر گم کرده تندیشیم باز | چون یتیمان روز عید از درد دل گریان

از پدر و ز مادر و فرزند و زن یاد آوریم | ز آرزوی این جگر بندان جگر بریان شویم

در غریبی گر دی ار بر جان ما قادر شود | چون بنا شد این عزیزان سخت بیدار

غمگساری نی که با ما یکی بارد ز غمگین بویم | مهربانی نی که با ما آرد غمگین شویم

نی پدر در سر که با در پیش او نازی کنیم | نی پسر در بر که تا از روی او شادان

جو رخ پیری ببینیم از پدر یادی کنیم | همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم

باشد امیدی بسوی ز زنده گی باشد ولیک | آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آن روز چون بلال بی صورت کنیم | تا چشیده هیچ شربت بر زبان

گر نباشد حج و عمره، می و قربان گو مباش
این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان [illegible]

این شتربانان بیابان را او ایزد است
بار روی استقامت سر و این بستان

حاجیان خاص بستان شراب و البته [illegible]
تا بسوی شربتی سولای آن بستان

نام بانگ اصل و فضل و لاف در باغی گسست
تا نثار او ز قبول حضرت قربان شویم

بادیه بوته است ما چون زر معشوقیم را
چون بپالودیم از و خالص چو زر کان

بادیه میدان مردانست ما تیر از نیاز
گوی این مردان بگیریم گوی این میدان

گرچه در ریگ روان پیدل شویم از عاجزی
چون پدید آمد جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سری یا بر افشانیم سر
یا بکام حاسدان کردیم یا سلطان شوی

یا بدید آییم در صحرای روان بچو کوه
یا بزیر پشته ریگ از اجل پنهان شوی

در زهد و موعظت گوید

ای بدعوی بر شده تا آسمان هفتمین
وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین

انکه راهست زاجزای زمین برگذرد
چون سخن گوید زکل آسمان هفتمین

چند ازین دعوی درویشی و لاف عاشقی
نا چشیده شربت آن نازموده داغ این

ای بهوای جسم رفتن بر ره روحانیان
در لباس دیو جستن صورت روح الامین

سر قلاشان نداری راه قلاشی مرو
دیده بینا نداری راه درویشان ببین

کم سکال از نیستی و عاشقی کم زن زبان
مانده معنی بجای و کرده صورت گزین

ای برادر قصه ضحاک جفاپیشه مکن
گر ز هستی خویشتن را فرو پور آبتین

جنت باقی کجا یابی و راه بی‌حوان
تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین

بازمانده بسته آید در سعیر سفلی انک
جنت باقی نخواهد جز برای حور عین

در مدح امام [illegible] گوید

ای گردن احرار ز [illegible] تو در بار
ای [illegible] ز [illegible] وفتن [illegible]
تحقیق [illegible] گردم احد
ای خواجه علی ابن [illegible]
وی نایب عیسی [illegible]
خیز انکه [illegible]
[illegible] سکون [illegible] تحقیقت
[illegible] روح [illegible]
بیجت [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]

تجرید کسی جان بهای و زر و سیم
تا نام دهش اسرار علوم تو نمودار

برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت
تا شاخ علوت عمل آورد چنین بار

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی
در شهر یکی حال گرانبار سبکبار

از غایت آزادگی و فر بزرگیت
گشتند غلامان ستانه در تو احرار

گفتار تو زهر است ز هر چیز ولیکن
چون تو و مدح تو فرو بست ز گفتار

عقلی که ز داروت بدو یافته تحقیق
در تحفه تقدیر بخواند همه اسرار

شخصی که ز تار شربت او شد جگر او
لب خشک نماند همه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ماند و صراف طبیعت
شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی میل دارو تو خورد است
مانند فرشته نشود مرکز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمه کشی
ز آوردن سر آب که باشد فشو و تار

آنها که یکی شربت زهر تو بخورند
در دام اجل پیش نگروند گرفتار

حدق تو جانست کز بی نبض دلیلی
می باز نماید عرض روح بهنجار

گر باد بفر خار برد نشره داروت
از قوت او روح پذیرد تب [illegible]

ای طبع و علوم تو سخا در زر بخشش
وی دست و بنان تو در رباش و گهربار

هر کار که داروی تو شد شخص معطل
ماند ملک الموت ز داروی تو بیکار

از مال تو جز حلقه تو کیست تهی دست
وز دست تو جز کیسه تو کیست زیانکار

آراسته از شرف جود و همه
چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار

یک شهر طبیبند ولیک از سر دعوی
کو چون تو یکی خواجه دانند هشیار

چون مردمک دیده عزیزی بر مار انک
در چشم تو سیم و زر خایف چنین خوار

فعل تو [illegible] که در کرده‌ها می
[illegible] نشود و [illegible] در استغفار
چون [illegible] نقش [illegible] کار
[illegible]
[illegible] گفتار
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در حکایت و مطایبات گوید

کاری چو تو کس نیست شدن زر و ابلق — یا باره به ماند به حاجب سالار
گر حشمت و جاه تو همی پیش نیاید — نور قمر و شمس ترا ویک تقوی بار
خود دیده کنان خلق همی آیند سوی تو — دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار
تو کعبه‌ای بیکی جای بیاسای — این رفتن بجای مبر بهده مگذار
رو دار سوی خانهٔ کعبه شود از طبع — هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ دوار
دیدیم طلبان و همی بازشناسیم — تا جعفر طیار ز بوجعفر طرار
بر چشمهٔ حیوان بدل چون تو طبیبی — شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار
گر جود تو و عدل تو عزنین جو بهشت — زیرا که در او نیست نه بیمار و نه تیمار
ای مرو فلک حشمت فرزانه مکرم — وی پیر جوان دولت مردانه هشیار
مردیم بر او بحکیمی که نگوید — اندر همه عالم چو من از روی اشعار
لیک آمده‌ام سیر ز انفعال زمانه — هرچند هنوز از غرض خویشتنم تا بار
آن سود همی بستم از اشعار که هر شب — اش را ببرد هوش نماند بمن عار
خواهیم بدولت گزین شهرم زیرا که — در بحر صدف خوار بود لؤلؤی شهوار
از محتشمان جود درین شهر بهمت — بر سنگ کسی می نتوان دوخت بسمار
زی برکان چون شاخ پر آذر — وی دست ز بخشیدن چون باغ پر آزار
از مکرمت تست که پیوسته نعمت — آن دست بدراعه و این پای بافزار
بس چون شم آراسته پیراهن تست — این فرق مرا تیر بیارای به دستار
سود از تو زان جویم گر زوی طریقت — خود را پر تو دیده‌ام آن همت مقدار
ده به کلهٔ وارد و طاوس قبایی — من میل دخواهم ز تو دراعه و دستار

تا سرا پرده زده بعلین — قدر صدر اجل قوام الدین
ز بی آبروی جاهش را — آب زو آب روی روح امین
ز بی قدر خویش صدرش را — بسته روح القدس بعدل او این
شد عراقش ز نوک خامهٔ او — خوش لقا چون نگارخانهٔ چین
در شکم خواجه رفت فتنه ازو — از سر اندیب تا بقسطنطین
دولتش برکسی که چشم افکند — تیر در ابروش نه پهنی چین
تا بخپید عقل او نه بخفت — فتنه در خواب و ظلم در تسکین
بر گرسنه چو زاغ شد در خم — چون بن شیر بچه شیر عرین
چون گل از نم همی بخندد و ملک — چون گرفت از جمال او تزیین
بر فلک نور پاش روشن بس — چون زحل در کف آورد شاهین
تا زبس روزگار خواهی دید — خاک زرین کنند برای زرین
ای ز فر تو دین ملک جهان — که جهانی ز فر فر و دین
چون گزیدست بر صلاح جهان — حق ازین کی بود چو خلق گزین
خاک کوئیت همی بدیده برند — همه دارند کان خلد برین
ای ز جاه جهان بنام جهان — پستوئی بجذب حبل متین
ای مفرح جهان جسمی را — از تو جان ری جراحت رهین
خشم در دو مرا ببند از عین — چشم دردی با آفتاب بیین
دل گرم مرا بساز از لطف — گل شکر را بجای قسطنطین
من نگویم گر این بهست ولیک — من نه ام درخور چنین تمکین

[illegible]

گند بند گرنه بشد این قوم
ورچه بیرم وام [illegible] بین
همه هم صورتند و همه [illegible]
همه هم [illegible] و [illegible] دارد
[illegible] صد کار داشتم [illegible]
[illegible] ببین از [illegible]
من [illegible] و بند و من [illegible]
خلق در [illegible] دولتی [illegible] یاران
[illegible] و دولتی [illegible]
من کز [illegible] از ضعف باشد [illegible]
ای آری از [illegible] و اند غمین
[illegible] دو [illegible]

زین و مرکب ترا رها کردار
چکند جبرئیل مرکب و زین

شهپر جبرئیل مرکب اوست
تا شوم زین بپای کی فرزین

بر تن و جان من گماشت فلک
و سر ابلیس و داینان لعین

این یکی گوید که بر کوهان
وان دگر گوید که بر جبین

از چه لنگی بپا و شعر بخوان
وز چه کوری بپا و صدر ببین

این ترساندم با بن الملک
وان امیدم کند بیوم الدین

این براند بلفظ چون دشنه
وان بخواند بریش چون روبین

من بزاری بر کسان گریان
کای زرگان بنده گرگین

مسکن خود گذاشتم بشما
می چه خواهید از من مسکین

من بجنب شما کسی شده ام
ورنه کس نیستم بچشم یقین

چون بگرگر فزون همی نشود
مای جر بحت نشد عشرین

گاه این گوید ای گدا او گدا
گاه آن گوید این چنین و چنین

یکدم این باد سبلت غیبان
در دنا قیت با کیا بنشین

پشم او در دولت همی سوراخ
قلم ست و کاغذ پروین

هان و هان در بروت من خندد
گی سوم در عرق چو چیمه رهین

جهد کن یکدو کاغذم بنویس
شعر بشنو و شعر بار ببین

جرب شعر بشنو اینکه بخوانم
بگشای دولت ار و ببین

ده ره من چگونه خواهد بود
سر کجا رحمت قبول چنین

در حق من و من از جهال
در علامت چو صاحب صفین

من چه دانم کمال حضرت تو
خرچه داند جمال حور العین

صورت اربا تو نیست جان نیست
عاشق دنبه ره ری و رهین

روح عیسی ترا چه جوی برنج
وین آدم ترا چو جوی طین

در شاهان تراست آنچه نماند
صدف آن همان پرده نشین

چه عجب زشت بر کسی دیدست
که وردت نکرد نکیر و کین

گرچه از خوی بنده گرم شوند
خواجگان عجول کبرآگین

همه صفرای خواجگان ببرد
ذوق آن قطعه ترش شیرین

تا ز روز روشنست در عالم
مالت سال و ماه جرب و بین

مالت مدت بقای تو باد
رفته و مانده شهور و سنین

در مدح امیر زنگی گوید خدایگانه رفته و اورانده بیده

ای دو عالم گرفته اندر چنگ
بکمال و صیانت و فرهنگ

با کمال نجات هفت اقلیم
تنگ میدان بیان هفت اورنگ

از بزرگیت در دماغ تو کبر
وز کریمیت در نهاد تو ننگ

زیر جست علم تو بخیال
ز لطیعت در نهاد تو سنگ

گاه در خوی چو اسب اندر تک
گاه در تب چو تیغ اندر چنگ

تن و طبع زنده زبر روح
بدل و نام زنگی نه برنگ

نام تو در ازل نشانده نهال
خوشدلی در مزاج مردم زنگ

ای گهر رای بی نشیب زوال
وی دریاش بی نهیب نهنگ

دو ران مجلس و مرادت دل
آنچنانم که ناریا نارنگ

کز دو شان چون بلام تو ای
گاه نالان چون بزم تو چنگ
[illegible] حضرت تو ای
گردون [illegible] ابنک
[illegible] گاه [illegible] دهقان
[illegible] ضعف [illegible] صبح [illegible]
[illegible] با جمال [illegible]
کز [illegible] مجلس [illegible] ارتنگ
از [illegible] بسته باشد
تیغ [illegible] کدام [illegible]
گر کند [illegible] جبرئیل [illegible]
خود [illegible] چون [illegible] بود
[illegible] و بلندی [illegible] و رنگ

رای تو آفتاب و چشمش درد / صدر تو آسمان و پایش لنگ
ور نه مشکفت تا کی لنگ / زانکه آن بخت و طلعت و [illegible]
گر جهان قلزم است و ای [illegible] / چشم بربسته خواست چون خرچنگ
لعل در دست تست خوش میباش / سنگ را گوی خاک بر سر سنگ
جنگی رش و سلت [illegible] / چون ندیدی عجایب ارژنگ

در مدح بهرام شاه گوید

ترکان پریوش که به رخ چون نگارند / در بار پیاده چو گل و سرو سوارند
سرمایه عیشند چو ترکانه سرایند / پیرایه بارند چو در خدمت بارند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند / حوران حصاری و کشاینده حصارند
از چشمه پیکان بکان آب برآرند / از آتش شمشیر بصف دود برآرند
زنگار ز من بکدرد و زنگ ز آهن / زان تیر و سنان از من و آهن بگدازند
از چین و خطا و ختن و کاشغر آیند / از تبت و یغما و خزر خیزد و تتارند
المنة لله تعالی که از ایشان / در لشکر سلطان عجم بیست هزارند
بهرام شه مسعود آن شاه که او را / شاهان جهان حج وه دربان و گدا رند

در موعظت و حکمت گوید

نشاید عشق را جانی که سودای جهان دارد / برو وصلت کسی جوید که دل در باد با ... دارد
کی این معشوق از کسی نداند خورد در لقمه / کسی محرم کند زیرا که دل با مهربان دارد
خطا به خواجگانی و رضای کمتران جوید / لباس خاشعان پوشد جمال عاشقان دارد
ترا سرمایه خود جانست اگر بر جان ببخشایی / که زیر سر بن موی دو صد زندان جان دارد

ای دل ار کمتر شوی از دوی که اندر راه دین آیی
اگر ... خیز راحت خرابان دارد
... سودای حرارت راحت ولی ... دارد
یکی ... انبحث ولیکن ... بان
یکی لعطانت ... از آنجا انجیری
... خود ردم ... جادوان
... ای ...
یکی ... دارد ... ان
... گردن ... دارد ...
... دارد
... ان ... سر سیستی
... دارد
... این ... بیاران دارد

حقایق گوی از خوردن تهمت سکران / برای پاس این آن کسی کس پاسبان دارد
ضمیر مختصر میدان و رد ماند بدین نکته / متاع سر به آب افتد اگر سودای نان دارد
ولیکن سینه مرد از این سر کی خبر دارد / که خدمتکار این دولت قدم بر آسمان
ز سرکن پای و در دریا اگر گوهر همی جویی / اگر گوهرهای این عالم در این دریا نهان
رضای نفس مجوی اگر نیستی با ... / شی و رهان نپذیرد که در دار طلب نهان
جهان پرست و بس عنا حریفان چو ان خواهی / کسی کو را یقین خواهد مراد را چون گمان
هزار و صد هزار افزون که دم ماند و در بند / جهان با هر یکی سازد تو پنداری همان دارد
ترا باری نشاید کرد دعوی ... / کسی را شاید این کعش که از ... یاران
گلستان کیستان زا وصف کعش چند هم بنگر / رمه از گرگ کی ترسد که چون موسی شبان
اگر حاسد بدی گوید مگر با زنگ ... / قفا از دست پری خور که معشوق جوان

در حکمت گوید

کسی را که سر حقیقت نهان شد / مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان زان بود بر وجود حقیقت / که نام وی از دوستی بی نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم / یقین دان که او پیر مرد و جوان شد
نگوی زمان گرد او پیکانی / چو عیسی که او ساکن آسمان شد
روا بود فرمان او ای برادر / چه اندیشی او را همه آنچنان شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی / که سوزنده آتش بر او بوستان شد
چو انیت ارنی بر طور سینا / قدمگاه او جمله آب روان شد
نه بینی که هر کو ز خود گشت فانی / قرین قضا گشت و صاحبقران شد

چه ... نیستی از دوی چند ...
... جان روان باد روان شد
... در ... کیست ... دارند
... جان شد

در حکمت و موعظت گوید

هر کو به راه عاشقی ... شود
... وقت او ... بلا شود
... نام ...
... دو ... شود
... چون ...
... شود
... من ... شود

الف ... بد تو وجود ذات من
جنس ... این نگار دو جهان
جره ماند ز ازلیت چو بجا و ده
... بر لعل و در جان هم
از رخ تو دو لیل آیات
... عقل راه و بر بان هم
عالم گشتی عاشقی صبر
... دو دو لیل و حیران هم
... جان بند و تکلم راست
با دل و جان هم و زبان هم
ای آشنا جن ... بر کردم
... گر از تو ... جان هم

بچون وی چگونگی کاندر قدم | گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ | از روزگار و مذهب و آیین جدا شود
هر کس نشان دهد از این راه پر از آن | آن مرد غرقه گشته به دریا کجا شود
در کوی آدمی شوان جست راه دین | کاندر نسب عقیده مریم دو تا شود
زانکه که آمدی بجهان بایدت شدن | بس خرمنی نسب تو خطا شود
صحرا شو که غیب نهانست در جهان | در غیب عیب گرد که عاشق فنا شود

در حکمت گوید

در کوی ما که مسکن خوبان سترگیست | از باقیات مردان پیری چه بلند رتبست
پیری که از مقام منیت منش جداست | پیری که از بقای حقیقت دلش بریست
تا روز دوش مست و خراب و فتاده بود | بر صورتی که خلق بر او بر همی گریست
گفتم ورا پیر که این بخت منکر است | گفتا که حال منکری از شرط منکریست
گفتم گر این حدیث درست است پس چراست | کاندر وجود هستی با خلق داوریست
گفت آن دو چو دو فعل بود کاندر او زرا | با غیر داوری ز پی فضل و برتریست
آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق | بنگر راستی تو که خاصه کنون پریست
دست منزهاد و کله بر سر خرد | هر نقطه از کلاه چو دیدار جعفریست
گفتم دل سنایی از کفر آگهست | گفت این نه از شمارت سخنهای کافریست
در حق اتحاد حقیقت بحق حق | چون تو نه حقیقت اسلام کافریست

در زهد و موعظت گوید

ای برخسار کفر و ایمان هم | ای بگفتار درد و درمان هم

در توحید باری تعالی گوید

ای خدایی که ز هیبت افسرده جهان شود | تا که بر جیب تو فرش قدمش جان نشود
خاک در دامن مهر تو چگونه زند انگشت | مرد را خدمت تو گوی گریبان نشود
تخت پی است بود در طلب گوی انگشت | مرد را باد و به بر یاد تو بستان نشود
هر که در حب لقای تو بود راست چو تیر | خواب در دیده او خبر سر پیکان نشود
هر که جو انکه او حضرت پاکیزه تست | هر گز از دور فلک بی سر و سامان
چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان | جان سپر سازد مردانه و پنهان
مرکب جان شد نش چون بزند لشکر شوق | او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود
ای ره آموزی هر کو بتو ره یافت نه | هر گز اندر ره دین گمره و حیران نشود
از همه لطف تو افراشته فضل تو اند | هر گز افراشته فضل تو ویران نشود
شمسه گی از خاک درت میر و شد | تا نه کار کنان طعمه خذلان نشود
کیسها دوخته بردارکشت از بهر امید | زانکه بی لطف تو کس از در غفران
همه از حکم تو افکنده و برداشته اند | ور نه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود
گر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک | بتکلف همه پایان آیه قرآن نشود
هفت سیاره روانند ولیک از فن | ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود
هر کسی علم همی خواند ولیکن یک تن | چون جمال علما بحر درافشان نشود
ناصح الملک کمال الدین شیخ الحرمین | که همی درستی او علت حرمان نشود
آن مهین سر که ز تنبیه وی اندر همه عمر | هیچ دل در ره دین معدن عصیان
انکه که کف او بیند ابر از تجلی | باز گردد ز هوا مایل باران نشود

انکه در دریا ... بلای گشت جان
... در بات ... در بان نشود
... مجلس ... کسی
... دیده دو دو ... نشود
... دو دو دو ... کسی
... نشود
... این مجلس تو
... نشود
مجلس ... چون کرت
ای ... نشود
... بخواندن علم
... تو ... دیران

نامهٔ عقل یک لحظه به بند ز رجا / تا بران نامه او نام تو عنوان نشود

سعدهٔ حرص که تا نیّه از لطف نیاز / جز سوی مایدهٔ جود تو مهمان نشود

نیت یک ملحد و یک مبتدع اندر آفاق / که وی از حجت نام تو هراسان نشود

شد نوا باد چو بستان ز جمال تو چو خود / آنچه جاییست که از فر تو بستان نشود

بدعا خواست همی اهل نوا باد ترا / زانکه بی بند تو می خلق بسامان نشود

چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک / آن که باشد که ز گفتار تو شادان

خامهٔ شهر غلامان تو گشته چالاک / از مرید تو همی عامه فرمان نشود

دیو گریان نشود تا سخن بر گوشی / لب لب پر شکر و در تو خندان نشود

سخن راست همی گوی پرده ی بحشر / رو که بر تو سخت حجت برهان نشود

نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی / صدق این قول چه داند که خراسان

مردم از جهد شود عالم نه از جامه دلات / جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود

هر که پندار ندارستی از جهد چو چرخ / روز دیگر سخن شمس در افشان نشود

سست گشاید و در ره سپری از علم / هر که در کودکی از جهل سخندان نشود

اندر و تیغ چو تیزی ز جهد که او / سالها بر گذر کانچه برافشان نشود

علم داری شرف و قدر بجوی از نجوی / زانکه بی فضل مرا به سوی دیوان نشود

عمل شمس همی باید و تاثیر فلک / ورنه هر سنگ پیک نور همی کان

مغز سوی داری گرگی ثعبان چوب / ورنه صد چوب بسی پند از که ثعبان

ای جهان در خور هر مدح که مداح ترا / شعر در مدح تو سرمایهٔ بهتان نشود

من ثناخوان توام کیست که از روی خرد / که بهید این شرف و غر ثناخوان نشود

دریغ اهل دنیا و دید
ز دید دنیا و در
زهد و حکمت گوید

اتی قی

در مدح الامام الامین نجم الشریعه شرف الائمه ضیاء الاسلام فخر الحجاج الدین نور الهدی ولی الدولتین تاج الفریقین ابو المفاخر محمد بن محمد علی ابن القعاب از حروف اوایل مصراع این شعر خوانده و از حروف آخر این مصراع اول این دو بیتی خوانده شود چنانکه بیت

ای خواجه محمد ابن محمد سیرت / ای در خور تاج سرور و همام

پیدا بتمامت تن سر اصل خطرت / وین زر و سخا از تو و علم ...

و از حروف اوایل مصراع این قصیده دو بیت تازی خوانده شود

آتش عشق تو بر ابروی این ما / سجده سوداییان داشته این ما

لن ترانی نقش کرد او باز بر اطراف روی / لاابالی داغ کرد از کبر بر نگین ما

شربت عشق تو گردست بار و عیش تلخ / باده مهرش عطا داد و ست ما را کین ما

بجهان شیرین شده از عشق او فرهاد او / او ز ناکه شد زنجت نیک ما شیرین ما

خط خوشبویش چو عنبر کرد حجره عقل ما / لعل خوش رنگش چو شکر کرد حجله دین ما

آن گهرهای که بر روی بت شاطر اج / لولو لالات قسم چشم عالم بین

لابد این زنید نثار او رهبر علم راه / هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

می برافکند از طریق عاشقی رطل جام / کرد کرده‌های مستان جهان بالین ما

آتش می زد اندر عالم زهد و صلاح / لشکر شرر واندر شکل اسب زین ما

مجلسی برساخت زینسان پس ... / ضرب کرده آخر شعار حبش و سکین ما

عشق خوبان بخچین ماه پیدا ... / هر کجا عشق آمد آنجا زخم ماند ...

آبروی ما فراق ماه روی باد کرد / حسن او ما را ز بند عشق او آزاد کرد

مهر ش اندر شهرها را با کبازی جست کرد | عشق اندر وی مهارا جانفروشی یاد کرد

این ثنا بس بار از عشق گربی یک حق شناس | لحن او در بلخ ما را شاعری استاد

نقطه ما را طلعتی پوشید بهر جا یکی | یادکار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

افتاب ... رونق ... در ب | ... دوم ... ذوالجلال

تمه دنیا زین تا ید ش میسر | انکه چون بیش نیابی در همه عالم نظیر

روح او را جهان چون خلق را در دست توت | نقطه او جا را جهان چون طفل را در کام شیر

مهر از و خواهد برایزد مرغ از ان ... نوا | مدح او را نه بکاغذ کلک را ن دار د ...

عون عیش پدر را چون روان دارد همی | وعطا او جاه پدر را چون خرد خواهد نظیر

تیغ خصمش چون بزخم آید جهان کرده ... | لطف حسنش چون بکار آید جگر کرده ...

شاد گشت از مهر او زان ... آید اندر بکار | یار شد با کین او زان ... آتش در ...

رای او در وقت کوشش خصم باشد شاخ شاخ | حال را از راه بخشش دل جدا شد خیر ...

حاسدانرا از عطا کهنشان ... | حاسدانرا از عنا بخت جوانشان ...

الف او جان ... جان ... | مهر دارد دل ... چشم دل باشد قرار

لاف ما را ... اندر هیچ وقت | دشمنش را کس علی هرگز نخواند ...

زانکه ... جبار ... | ... بدرش ... ذوالجلال

یاد او در عمر او سیری کند ایام را | بخت او را فاز او خالی کند ز جام را

قهر او شریعت اوست کاکنون ... | نام او روشن همیدارد ره ... نام را

تیغ خصمش تا بخون جان دشمن یافت راه | مایه خوفی نماند اندر جگر ... خام را

ضبط کرد احکام دین چنانکه ... روز ... | حاصل آمد با بقای او بقا احکام را

در وفا و در سخای و در حیا و در دها | در جال و در کمال و در مقال و در حال

زاد گاه برین کر ... اردستیم | یک سخن و از زیک سعطی زریا بد ...

چراو زینت می یابد و جو احسام ... | فضل او قوت میگیرد جوا ارواح ازیم

روی او در چشم ما چون ... درخشد | باد او در شعر ما چون کلیم اندر کلیم

آب حلمش بر کران ... بگریزد ... | آتش خشمش بکم سوزی نخندد بر جحیم

لعب اوست کوش ... | لعب جنبت ... خشم نیکخواهش ... ندیم

نیم بخشد شاعرانرا تحسش بی گفتگو | روزها ... ان ... نیرش ...

نور دار وجدا و تا عکس ... گیتی فکند | جور جون ... شد ... جون ...

تا قسمه هرگز ... | یک ... در جاگر ... زهر دال ...

شاید ار بر جان ... | کاسمان هرگز تراید بر سمین چون ...

جون ... | تیر ... تخواند ... سلیم

تمکنان ... شد صبح ... | نیکبخت از عمر او شد ... ذوالجلال

ای همیشه بوده ... این حیدرا قوام | ... زین ملک ... سلطان

عفو تو خط در کشد هر جا که بیند یک خطا | ... تو کردن نهد هر جا که بیند یک تمام

آسیای فتنه ... دشمنانت گرد ... | ... حاسدانت کرد خام

لوح قسمت را ... | ... گشت تمام

دوستان ... از تو ... | حاسیان ... از تو ... انعام عام

... | مهر جویانرا ز روی جود سازی کار خام

نور جون دست تو ... | ... تو گیرد ... دولت ...

همت را ار بیابد گر فرو سازد بساط / فکرت را بر نتابد گر جهان گردد سؤال

دیو ماند با نوالت رای راز کار باز / یا نه باشد بی قبولت شاعر از اقبال و فال

یاد کار بیر بیت فارغ شد از محو صفات / آفتاب دولت پرون شد از خطر زوال

ور جمال جود تو بشکافت اگر از مهر بد / سیم بد زرین پذیر و سیم جاه و سیم دال

گفتمش بر دشمنان جون وام باشد بر گدای / تیغش بر حاسدان جون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی جو کل نقص کلی بیکران / آیت علمی بی نهایت و آیت نقصلی باکمال

از تو بگذرد خطا جون بانگ انسان از نیاز / از تو آموزد عطا جو نانکه عاشق از وصال

لعل رخسار از بی آنی که آب روی تو / گوهرت از سواد سود نت و جیل مال

لاجرم هر جا که دست زر فشان روی آرد / نحل بر بندد دعا تا حرص بنماید جمال

دل بگیرد بوی ایمان تا نباشد زان تو / لب نیابد بوی جنت تا نباشد خاک تو

وقتها از نور خوش گردد که بخرامی بر او / یک جهان در گیرد از لعل تو در بار آن تو

لون دشمن همچو زر گردد بنغز مینج تلخ / لؤلؤ شکر بار رجان کند مرجان تو

تیر کی هرگز نبیند چشمش از گرد عنا / آنکه روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافه از کین ماند جرم چرخ و جسم را / روشن از بدر تو باشد جان ماه و جان تو

نجم و نی لیکن از بهر تو بر جا در سپهر / مهر جون ماه نوشت از غرت دربان تو

تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحت / دفتر از جان ساخت امروز مدحت خوان

الحمد خلق و یوسف خلقت اندر صدر تو / حسن خلقت گر جو نام مرغ از احسان تو

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو / شد احسان تو اندخوان تو اخوان

این شریان ار دو گیتی بس که تا کان طبع / یافت مادر غربی یکر مان مهمان تو

هم کنون شعری که آوازه در شد در جهان [illegible] جلال

لوح احسان تو خواهد بر جریده [illegible]

[illegible]

بجلال

یک جهان از جود و صد دریا ز جود گر گذر / یک شراب از لطف و صد ربع مسکون زر غلیل

نعمت دنیا نباشد جون بخشی مستعار / راحت کلی نباشد گر تو گوی مستحیل

آفت دوران رسمی و دولت یابد نجات / عرصه گردون بچشم همت باشد قلیل

بد سگالت را ز تأثیر قضا در روز رزم / یافت خشمش دو دنبل و گشت خشمش روز نیل

وقتهای دشمنت را بی طمعی زین / وعدهای حیات و قتل امت بصیری کلیل

این همه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست / باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

آنکه با جان ثنای تو ز خلق بخواند / لؤلؤ مدح تر ابر ساحت گردون فشاند

لب نهال تحت جان داشت گوی ترمان / کانچه گوش از لب همی بگرفت در جان نهان نماند

باد حاز ابی تو نیکو وارگز بهر کرم / تیر در عالم فلک را جون تو فرزندی نماند

قبح باج جود اندر خشک رود آر طمع / موج احسان تا موج بر کیوان براند

آنکه از بهر چنین نامی ثنای از شهر / زور زنیک و بخت نیک طبع خوش شعری نوراند

خواند اینک لاجرم شعری کو از زردی شکفت / آسمان بهر شمار جاودان نامش براند

رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش / عقل او را بارگی اندیشه حکمت نماند

منت و نعمت همی در حضرتش بارند و / من چنان دانم که نعمت جون همه مردان نماند

حرص آنعمی که اندر حضرت غزنین بلخ / تا فه گرد حسودش کو بغربت در بماند

باد حت را زان جهان ها یه که اندر شهر بلخ / ابتدا جانه تو بود کابتدا مدح تو خواند

انچنین شعری تر از اول ز بهر فال گفت / تا شی از خلعت نکو گرد آنکه نیکو باد فال

دیده را وایم ضیا از نور دیدار تو باد / لعل را پیوسته رنگ از لعل رخسار تو باد

بوی عنبر تیم کما خلاق را خوش بوی شد / با شکر همراه الفاظ در بار تو باد

نعت دنیا [illegible] که نیکو داشت

[illegible] تو باد

[illegible]

عقل او را [illegible] تو باد

نقش بند نام [illegible]

لعبت چین را حیات از لطف و گفتار تو باد | هیبت دین را ثبات از خیر بسیار تو باد
یاد و نیا نیستی از بهر این و آخرت | احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

در مدح خواجه ابو سعد گوید

گرد نوروز چو بنشاند ز چمن | از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لاله لعل | شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل انگه بنمود | شمس کردار به الحمل برزن
از گریبان شکوفه بادام | پرستارست جبا زاد امن
هم کنون غنچه دامن کردار | کند از سحر زبیجاده مجن
باغ شد چو رخ شاهان بجمال | شاخ چون زلف عروسان زشکن
مرغ نالید بگلبن زفسون | باد پرست درختان زفنن
ابر چون خانه خواجه بسخا | چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای ملکش | داد خلق حسن و خلق حسن
انکه تا سیرت او شامل شد | خاصیه شبه بگذاشت وطن
انکه با بخشش او جای گرفت | رخت برداشت زدل رنج و حزن
پیش یک نکته آن دریا دل | شد چو خس مهره در از عدن
علمها دارد سرمایه جان | کارها دارد پیرایه تن
نقطه رایش اگر شمع شود | بود شش دایره شمس لکن
ذره خلقش اگر نشر شود | یاد نارد کسی از مشک ختن
گر رسد بادت عونش بهروش | روح مجروح نشیند زمحن

تا بگوی

تا بگوی تو مهیا کین ترک | در دوی رسم از اول دن
کین چراغی که برافروخته اند | کش زسعی تو بیاید روغن
تو به پستی که بیکماه چو ماه | کند از مدح تو عالم روشن
پسری داری هم نام رهی | از تو می خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند ایم نامی | خدمت خواجه حسن بنده حسن
تا بود کندی خنجر زسنان | تا بود تیزی خنجر زمسن
باد بنیاد ولی تو چنان | باد بنیاد عدوی تو وهن
شاخ سعد از طرف بخت برآر | بیخ نحس از چمن عمر بکن
رایت ناصح چون تیغ برآر | گردن دشمن چون شمع بزن

در مدح وزیر خراسان ابو نصر بن احمد بن ابو الفضل بن محمد گوید

عقل محرم با بود دستور سلطان بدن | کی بنا واجب رود فرمان جان در ملک تن
جان جهان شکر عالی نسب دارد همی | مرکبی با کار و باری در جهان خویشتن
ساخته میران این لشکر ز ردی تمت | شمع او با شان خود را افسر شاهان لکن
شرم دارند ار نهند از تابش زهره کلاه | تنگ دارند ار کشند از عکس پروین پیرهن
بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران | کافتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن
طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک | در تماشا تیغشان چون فلک کهتر ثمن
سیر ایشان خسته کرده پای سیاح عرش | لفظ ایشان گشته دست چار پایان ذو المنن
صوتشان زامت حیران گشته بی آهنگ گوش | حرف هاراست سرگردان زبان اندر دهن
با همه شاهنشهی عقل معظم رازی | با همه تب جبرکان جان مقدس را سمن

گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار / هم نگر وندر پی بی‌شهان بشکل اهرمن
خدمت عالی معین الدین آن دیناگر زن / جنگ در فضل ابو نصر احمد بن فضل زن
آن خداوندی که لفظ لطف او را بنده‌اند / در یمن نجم یمن و اندر عدن در عدن
آن جهانداری که شاگردان عزمش گشته‌اند / بادهای سهمناک و بحرهای موج زن
گر قبول عدل او یابد که جنبش هوا / بجوردی بر روی آسمان گیرد شکن
خاک را گر حلم او در ساکنی تهمت کند / کی تواند کرد او انگیخت باد کوهکن
ور فتد بر خاک تیره عکس رای روشنش / بیک بر باید کمین تر رنگش از نجم یمن
بی برات فضل او دری برآید از صدف / بی جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن
از برای خدمت او گر نبودی خلق را / کوز بالا آمدندی بر زمین خلق زمن
شاد بادا ای آنکه اندر فوردین از خشم تو / در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن
ویزری ای آنکه اندر تیرماه لطف تو / نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عن
قدر تو جوزا ازان بازدهمی معراج خویش / تا شود فرقش بگور بر بیم ابیت مقترن
روی فی دست خط و کلک کاغذت باشد همی / چون کبی مر امتحان را عقلهای ممتحن
روی تو چون ماه و دست چون ابر و کلک تو / چون شهابی گشته اندر نور بر شیطان فکن
آدمی اندر فرایض فرق چون چه بید در زر / از خدا الطفت همچو ابر و نشسته در سنن
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات / بد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن
مونس تو دیده و روحانیان نه پیدهمی / ور چه با روحانیان هرگز نبودندی دو سن
از تو آموزد جوانمردان جوانمردی از آنک / با جوانمردی رود در ملک تیغ مرد زن
مژده بدخواه تو گر بند کشاده طبع تو / از شتاب خنده تو فرقه گرداند کفن

تا بپاید تا ببیند شرف تو سلطان جهان / کارهای بر کمالت همچو اطلال و دمن
گر زاری تا چون ... بود در ملک / قاعده سلطان اعظم خسرو گردن شکن
آنچنانکه بر سپهر ... کلکت ... / تا نهای بیخ ... بیکل ... نقش
... تاج ... اصل پاک زیست / از برای کو ... پایان
کلکهای ... بعل ... / چون ... بار ... ان
مجلس ... ان ... را / ... تعل ... ان
بر بوستان ... هاى ... من

ای چو عیسی عیب پوش و همت استاده جای / مرده غم زنده گرداو هر که بنشانی بمن
شعر من چون جاودر مریم مستتر گشته بود / من بکنجی در همی خون خوش میخوردم حزن
نجدای ار خاطر این شده از کل کون / حرب مدح ترا بود است هرگز ز من
کشف این جاودرین مجلس گشاد از بهر آنک / جادو مریم ز عیسی نیست داردامن
تا نباشد گوی جهل اندر بر چوکان عقل / تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب / بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن
باد جولان تو در میدان عشرت باهمی / کش بود چوکان زلف اندر بر کوی ذقن

در مدح ... در خواست که تقویمی بدر الدین برد و بود این معنی گفت

ای سپهر شاه و سلطان و امیر المومنین / زبده دور زمانی عمده ملک مبین
خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت / عروة الوثقی توی امروز و هم حبل المتین
بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است / زانکه چون عقلی و جان هم پیش ازان هم پس ازین
بی جان آوردم این تقویم تا از احکام او / بازدانی راز گردون از شهور و از سنین
من چه کردم که پیش رای تو نقاش و هم / ضبط کردست این همه احکام اوج را یقین
گر یکی تقویم داری که دو باشی از بهر آنک / هر یکی نوشکی شاید هم شاید تو یکین
خواجه را اندر خزان بل باده باشد تو / خوچه را در مهرکان بل تا دو باشد تو بسین
زان وسیلت ساختم خود را اگر بر رو ... عقل / بر کنار دجله تفرق شد کی لب بازکین
بر سپهر تو چه تنگی گرده باشد آفتاب / ور بهشت تو چه زحمت گر بود حور عین
ماوراء النهر هم صفرای بیوند این طایفه / خاصه چون باشد با سودای سودهم نشین
انجبین بصفر از سرکه انکمی چون شود / کانگبین از سرکه سانی نه سرکه سکنجبین

بر کرانجا طبع من شد آنچنین احسان تو / گل چو در بستر گزودم ... بکم ...
... ان ... ای ... ان / ... ... ای ... ان ... دلا ... اسبت
... او ... ان ... / باز ... ... زیر ... کاو ... ف
با لبیست ... ب ... / یلن باد ... بر ... بر ... پس

در مدح خواجه قوام الدین گوید

ای چو عقل از کل موجودات فرد / ای جوان از تو جهان بالغ خورد
[illegible] ... / ای ... دوستان ... لا جورد
[illegible]

باسبانان در ره بام تو اند | جرخ و خورشید و همه گیتی بود
تا سنائی کیست کاید بر درت | مجد کو تا کوید این گز راه برد
نام او میدان و نقش راستین | گز حکیمان جون ز یاد آمد ز زرد
ای همه دریا چه خواهی کرد نم | وی همه گردون چه خواهی کرد گرد
زان بخدمت نو مدم زیرا بود | پیش پنا مرد عریان روی زرد
گز ضعیفی دیدگان شب پرست | کو بماندست از رخ خورشید فرد
ساختستم جلابی از جان جانت را | وز دم خرسندی آنرا کرده سرد
جون بزرگان نوش کن جلاب جان | نی بجوکان ما و گردو نیز مکرد
درد جوید روز مجلس مرد عقل | بوالهوس جوید بمجلس خار و ورد
وانکه مقلوب سنائی یا نشست | گر نگیرم انس بر من بر مکر داد
انس گیرم با شکوفه خوانیم | خویشتن را باز کو نه کس نکرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند | عذر شان بپذیر و کمتر کن نبرد
صدر تو جرخست و تن را بال نیست | روی تو مهرست و جانرا خیم درد
جان من آزاد کن تا عقل من | بر درت گوید ره آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن کر باد | تا زهات از خار پیچ و شاخ ورد

در مدح وی گوید

ای فقیهان یار یار او شیر شور بود | رقمم اینجا گر جه رای او روشن بجود بود
دیدم اندر راه و بر درگاه شاه تبان | گرجه اندر کل عالم عاشقی مستور بود
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر سور او | زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود

از جراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب
کز جمال جهره ایشان نور اندر نور بود
کس نیارستی گر توانست از خورد او
زانکه ایشان عاشقان جون لولوی منثور بود
وز نسیم انس در جانها دل بیجارگان
جون بدیدندش دو پیکان جو در بود
هر یکی گاه عاشقان ... بید بیم روان
جو بیابانش اجهای عاشق مخمور بود
دید ... ای ... داوران صادقان
های های عاشقان ... این یا سور بود
کز ... این گرفتار ... بودی ... بیکر است
ای با ... مستور عالم کس ... ره ... بود
وی با ... در ... زاین ... کو مدکور بود

هر که رسانید از آن ره و رشد رهش | وانکه از گستاخی تو یک بدایی دور بود
صد هزاران همجو موسی پیش بود اندر رهش | زانکه هر شکلی در آن ره بر مثال طور بود
هر کرا توقیع داد ز جمال از کمال | لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست | خط آن گز نیت ما ورقی لا مسطور بود
جون نگه کردم در آن مصحف سراسر خط آن | رمزهای مجلس محمد منصور بود

در مدح امام شمس الدین نظر گوید

ای پدید آمده همجون پری با دلبری | هر که شد بر طبع منشد مر ترا از دلبری
آفتاب معنی از سایه براند در جهان | زانکه از معنی جون آفتاب خاوری
زهره مز هر بر تو ساز و گر عطارد حاصلی | مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری
خواندت موزون و منظوم متقاعد ترا | وستیار خوشی امروز ... و ز خیاگری
همجو شمع گل کرشتی گشتی ای نسیم | جو نکو رویان شیرینی همی جان پروری
مجلس آرای کنی هر جا که باشی زانکه تو | جون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری
از عرض قایم بناشد بی ز جوهر در جهان | لفظ و خط مجو عرض شد در عرض بی جوهری
از بر وصل پری رویان همی حاصل شوی | برکنی از کاغذ و سوی پری رویان بری
گر پری آتش بود تو ز آتش طبع آمدی | شاید ار باشی تو مانند پری با دلبری
تا به بیندت بخوبی داستان از تو زنند | جون بشنیده به بیندت جنین باشد پری
گوهر معنی تمامی از درو اندر تو نهاد | نیستی زین جا رگوهر لبس تو بس گوهری
از برای جه کنی جون ابر هر جانب سفر | گر ز معنی پر ز گوهر جو بحر اخضری
گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ | شکر جون گوهری و گوهری جون شکری

گز ... جو ... کسی کو در دریای علم
کرد و ... در ... اندر ... بنا ... بری
... و ... تاج اصفهان جلوه گر
... تاج ... لطف ... دری
... تاج ... نام ... تو
... الاعوی
... تاج اصفهان ... الدر ... جون ... بری
... جون ... دری ... ازو
... ساحری
... اندر ... شعر ... جهان
شعر او جون ... ساحری
... ساحری

سنائی را چون ببینم من اندر شعر او — گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری
بعضی از اشعار او معروف گشت اندر جهان — بیجان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتابها معنی مبنی اندر عبارت این — گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او — چون گهر از تاج او و چون نگین از انگشتری
پیش او سر گر نشاید کرد این دعوی که شعر — از لبید نشاید و دعوی عنصری
شعر او برتر گر بروز افزاید جهان — از منوچهری سرشت این نبود کش نشتری
ای سنایان پیروی کن پرورش چون آسمان — در جهان با تو ولادت گاه چون پیغمبر
آفرین بادا بران نعمت که گشت او دیده — ور همه علمی توانا در همه بابی جری
ور زمین تو آن عطاردانی در روز کار — گر هنر وقت شرف بر فرق کیوان بگذری
چون لسان الدهر و تاج اصفهان شد نام تو — پیش بخت و تاجداران از هنر نام آوری
آب و آتش گر بهم آید ز دست امتحان — اندران آبی چو کوثر اندران آتش آذری
معجزات تو شود از آب و آتش زانکه تو — چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری
تو با خبار و بتعبیر امامی بی بدل — شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک — بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
واندرین یک فن که داری از طریق هست هست — هست هست تا تو نیست کس را داوری
گوهرت جدت اگر فخر آورد بر تو رواست — بر زمین ها زینت چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون شمر — شرح معنیهای تو هرگز نکرد ابتری
شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود — ساحری در پیش تو موسی نماید ساحری
پیش بحر علم تو با بحر چون جعفر نمود — چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری

هر که ورتیستی گشت از ذکر تو مذکور شد — ای خنک آن را که تو ذکرش در انجمن آوری
یاد و کار از مردمان و گر نکو ماند همی — چون تو از ذکر نکو در عمر و نیکو مظهری
وگرها عنصری از ملک محمودی بیست — گرچه پیش ملک روشنت ملک نوذری
نیکوانی تو زمین گر نشنوانی از مدیح — آفرین گویم همی تغرین کنندم بر آر
آسمان در بارش باز ایستاد از کار خویش — بر زمین اکنون هر آنچه بهتری جه برار
گر بگویم این کل شادی چون پژمرده شد — از غم نرگس صفت کردی چو گل جامه در
مستمع بودی از لفظ تو گر بودی جدا — از میان خاک و باد و آب و آتش داوری
تو همی گفتی که شعر دیگران بر خویشتن — بسته اند از بهر نامی این گردی از خری
جامه طاوس از شوخی اگر پوشید زاغ — نه چو طاوسش بباید کرد زین جلوه گری
جون عقوزاغ شد همچون نوای عندلیب — زاغ را زیبد رفتن گشتی کبک دری
آنچه تو یکروز دیدی مانده بیم آن بهم — عمر ضایع گشت ما را کس نگفت این دلبری
رنج بردن تخم کشتی آب دادی بر درو — خوشه خور و خوش خند و بمکری گرگری ار ماکر
جون تر انیم کوییم اندران ایام خویش — آنست دولت یار مرو انده ز شاعری
پیش جنات العلی آورده ام بیت بلال — گر کنی عفوم شود آن بیت کلبر کاری

در زهد و حکمت گوید

تا کی این لاف در سخن دانی — تا کی این بیهده ثنا خوانی
که برین بیهنر هنر ورزی — که بدان بد گهر زر افشانی
با چنین مهتران پر معنی — در سبکساری و گرانجانی
همه تا جنبی نهاد مفلس طبع — باد در سر فضول ساسانی

زهره از تیرش [illegible] چونانی
[illegible] از عدوش [illegible]
[illegible] ز بی زروش
[illegible]

صلتشان هجو و روز تیرمهی
وعدشان چون شب زمستانی

بازاران خواجه‌زادهٔ بی‌برگ
آن همه لاف و لام و لا تانی

غلط شاعران بجامه و ریش
وز درون سو هزار ویرانی

گر کشندت چو کیر مش بپای
که بهندت چو خایه دربانی

جاکک و ریشک و تا جوی
عجبک کبر و سخن دانی

نه دران معده ریزه‌ای مانده
نه دران دیده قطره بارانی

داشته جدا و هی روزی
در سرش از غرور دهقانی

بس برین مهتران سبیل آورد
بس برین خواجگان کهندانی

از چه‌شان گاه شعر تبهای
وز چه در پیششان سخن رانی

رفت هنگام شاعری و سخن
روز شوخیست وقت نادانی

نه تفاخواری و نه بدگویی
شاعر و فاضل و بیابانی

ریش گاوی نه خردمندی
کافری نیستی مسلمانی

خود گرفتم که این همه دانی
جلبی چون نه خراسانی

چه همه روز ریش گشتی و دون
ژاژ خواهی و ریش جنبانی

فقر و تغیر خوان و بجو دینی
تا بیابی رضای یزدانی

مدح هرکس مگو به شواری
چون نیابی ز کس تن آسانی

جز بو نصر احمد بن سعد
از چه نصرت بمدحت ارزانی

آنکه هست از کفایت و دانش
درخور جاه و حد سلطانی

مهتران بهر آبروی برند
خاک درگاه او به پیشانی

هیچ احسان ندیدم از یک تن
ورچه کردم بشعر حسانی

خر برادرت داد در صد روز
بدو شتا و پت چل کانی

گهری رشته کرده یک دریا
شد بذوق هرانیت ارزانی

این چنین ظلم بر چو من شاعر
نیست شرعی نه تیر و دیوانی

بخت به راچه حیله گرچه بشعر
سخنم شد بقدر کیوانی

که بهر لفظ سهر درخه
پر من را کنم چو بارانی

در چنین وقت با زنان به کار
من و اطراف و دل کرمانی

از جان شعر من چنین محروم
ای عزیز آیت مسلمانی

باقی هست زان صله بر من
دانم از روی فضل بستانی

ور تغافل کنی و در معنی
تا بگویم اگرچه میدانی

هیچ عاقل نگوید از یک دانک
سروران سوی و میان را

تا نباشد جادو را نگیر
حرکات خواص حیوانی

با دو جنبان خواص تو نجو آب
زانک از کف حیات انسانی

از بی عصمت گسسته مباد
سوی تو فضلهای یزدانی

مایه رامش و دلش بادا
گری و گوهری و کوسانی

در مدح امام شمس الدین نظری گوید

ای ثنای تو کرده از جان در پناه من مباش
چون فرشته بازداری خدمت امر من مباش

همچو شانه تبه ترباره سوی مشو
همچو آینه درون تیره برون روشن مباش

در زبان از قیل و قال هر کسی زحاجرو
گر زبان همچون سندان شد تو چون سندان مباش

[illegible]

سید آل نظری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ای که اندر عاشقی از عاشقی هشیار باش
از خرد یکسو نه و هر یار خود را یار باش
چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او
یا حدیث او فرو نه یا قلندروار باش
یا برسم بلبل و قمری همه گفتار شو
یا چنان چون باز و شاهین سربسر کردار باش
یا بپاکی دل ز خون چون مرتفع حلق شو
ورنه رخ را زنگ ده بی قعقع چون کفتار باش
گر تو خود چون شیر زور و پیل تن بارست
همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش
ور همی خواهی که در عالم سلم باشدت
یکزبان و [illegible] صاحب غم و صاحب عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز مس و طبع نفس
یار با غار است با تو غار گو با مار باش
سینه فراخ کار زاکس چه کردی مهر کرد
دیده و بیگانگان زا گل چه باشی خار باش
ای سنائی گرت قصد آسمان چارم است
همچو عیسی پیش دشمن یکزبان و دار باش
مدح خواجه ستائی قصیده بنده دعوی مکن
خواجه این معنی نکو داند تو برگی ساز باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرة العین جهان صاحبقران [illegible]

ای دل ار در سینه جانانی حدیث جان مکن
صحبت رضوان نداری خدمت دربان
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مکن
روی او دیدی حدیث لذت ایمان
کفر و ایمان هر دو آن را بنده و جانان مقصود است
بر در کعبه حدیث عتبه شیطان مکن
چون عطارد گر نخواهی سر زبانی احتراق
چون بنات النعش فرد از خود جولان
گرچه خیری خیره کردی روی زین زیان ساز
چون بضاعت زیره داری زین کرمان
سر این معنی نداری گرد این دعوی مگرد
راستی بو زر نداری دوستی سلمان

هست هم خلق کسی گر مهر او آمد بدست
هست همنام کسی کز مهر او دارد بپای
هشت خلد و هفت کوکب شش جهات و پنج حس
چار طبع و سه نفس و سه مولود و عالم کدخدای
زو گزیده تر نیامد هیچکس معنی گزین
زو ستوده تر نیاید هیچکس مردم ستای
شعر او پرورده باشد همچو ابروی هلال
تا فشاند در بازی نیک همچون چشم نای
ماه و ممدوح را چون او ندیدم در جهان
در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای
نیست گرد هیچکس در خاطر او مسود بحر
آب گردد استخوان ناگاه در حلق همای
شعر او یسی جهانی آمد اندر چشم تو
همچنین بوده است آن هایی که بر کس نامای
معنی و الفاظ او همچون کتاب و میراب
این دگر قوت فزای و آن دگر اندوه زدای
خوش نباشد شعر ناخوش چون درای
شعر او بس حالمت و بی تکلف چون [illegible]

شعر او را نه شعر است از جهان گان شاعر است
تا شاعری دگر بود در ره او ساحر است

ای دران تصنیف خواجه ساعی گردم نظر
لفظها دیدم فصیح و نکتها دیدم غدر
عالمی آمد بچشم من قرین و اندرو
لشکر تازی و دهقان و رجل بانگ کر
در یکی صنف رودکی و عنصری با طعن و ضرب
نور و کرسو بو تمام و بحتری باکر و فر
اخطل و اعشی دران جانب شده صاحب نظر
شاکر و جلاب زین جانب شده صاحب نظر
در قفای بحتری از خلد تا تیر ان
بر وفای رودکی از دجله تا کاشغر
مرکبانشان واز کامل سریع و منسوح
ساختهاشان واز وسالم صحیح و معتبر
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش صاف
خود و بر سر همچو کیوان درع در کف همچو خور
از نهیب شوکت ایشان زمریخ اب کون
زهره و مریخ مانده کام خشک و بیره

کس بود اندر جهان شیرین سخن زر او دیدنگ ... مجو اجرن زر انعی زود بگزاید همی

هر که مدح او به بیند گرچه خصم او بود ... از میان جان و دل گوید چنین باید همی

سرفرازان جماعت گرچه بر گوی گشتند ... هر مرا باری بر ایشان و دل بنجاید همی

آبروی و آتش طبع مرا از جز زبان ... گر بچهره خاک بادی باد بپاید همی

گر مرا ناداِن نشناید چه عیب آید از آن ... چون بعالم هر چه نادانیست نشناید

در سعادت همچنین آسوده بادی سالها ... از بزرگان مر ترا اقبال و جاه آید

در موعظت گوید

مش پریشان مکن از بی آشوب من ... زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن

ای ز رخت برده نور فر کلاه سپهر ... وی ز لبت برده آب رنگ عقیق یمن

از لب تو شرم داشت باده مل در قدح ... وز رخ تو بوی بود دایه گل در چمن

جادوی استاد را پیش دو بادام تو ... بسته شود پسته دار تیغ زبان در دهن

گردن هر عاشق است بر تو گر صد جرم ... در هوس روی تو پاره کند پیرهن

چون بمیانت رسد هیچ نه بیند خرد ... چون بدهانت رسد هیچ نماند سخن

در هوس روی تو غلطان غلطان رود ... مردمک چشم من گل مر بر یاسمن

ای بلطف لعل تو چشمه حیوان جان ... وی شرف کوی تو روضه رضوان تن

ار چه بیارد بر دن همچو سنای کری ... گردش آن هفت مرد جنبش این چار زن

تا نشود چشم زخم خیره بگرداندن یکی ... جان چو من صد هزار گرد سر خویشتن

چون سنای رسید گفت بهر زره همی ... مغتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

آنکه بیاد او پرده عشاق ساز ... تن تنتا تن تنتا تن تنتا تن

پیش تگ عزم او تنگ نماید زمین ... پیش سر کلک او لنگ نماید زمن

حاسدش ار مدرحم عمر بخورد چو شمع ... بوت نبیند بجسم تا نه بپوید کفن

صبح زمانه فروز از پی بدخواه او ... سم زبان تیغ گو هم نفس تیغ زن

در طلب آبروی سوی ورش خلق را ... پای ستون سرست چشم کلید بدن

آتش کلکش بدید چون نشد و پروین بخت ... سوی رکاب از بسام خوند از مادرون

دشمن اگر بر پرد سوی فلک بر خود ... چرخ شوره شود و قطره هوا مار زن

ای سخاوت تو ابر سعادت فشان ... وی هنر کلک تو برق ستاره فکن

گرچه بگاه سخن در بحکام پیسی ... سود ندارد که من عرش نسنجم بمن

همت فلک را بطبع خاصه ز اهل هنر ... رسم گرفته زدن جوی و غا باختن

نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید ... ورنه چه واجب کند بانگ بهر انجمن

زاغ فرو شد ادب گر کسی گوید اصول ... جنگ سراید کلنگ بسیم رباید زغن

در پند و زهد گوید

راه عشق از روی عقل از بهر آن پس مشکلست ... کان ره صورت نه پایست و این ره دلست

بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین ... چون بیاری جان و تن مقصود آنگه حاصلست

زینهار از روی غفلت ای سخن باز ای ... زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست

فرق کن در راه معنی کار گل از کار دل ... کین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست

در مدح خواجه عارف گوید که حج رفته بود و حج دریافت

ای عشق دین هم‌چو حیتا الحرام و درود رای ... گر ز دل بجنابی دل که از جان دراای

تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر ... سر فدا کرده به پیش تیرهای سر اای

تا که کم بودی عقیل دوستان در شهر باغ
بود سر بر ز نور و آفت دوستان زاغ و زاغی

منت ایزد را که گشته از قدوم دوستان
همچو بستان از جان بیدلان از دلبران

تو بحج رفتی مجوی غم گر نبود تا حج از آنک
آن نداند رفتن و آن حکمت که کردت رهنما

سخت کامی باشد و ترسانی کز راه عشق
گر بدیدی یا بر او خود شود روز آزمای

سوی خانه دوست پوید از قوی باید محب
دوستانه در کشید چون در ره باشد بجای

احمد مرسل به یاد سال اول حج نیافت
گر نیاید احمد عارف شگفتی کم نمای

در غم حج بودن اکنون رنج دی هست
سخن نگفتم این کو تا خوشا کو خوشای

ول بلیخ ذتن بکعبه راست نایه بهر آنک
سخت بی رونق بود آنجا که آنجا نباشی

از دل و جان رفت باید سوی کعبه از رخت
چون بصورت رفته خواهی با لحن یر پای

با کمک نام حاجیان صورت آن معنی بود
گر نداری بار درم تو بنگر اندر طبل و نای

حج بفریاد شگفتی نیست کاندر راه حج
رفتن از اشتر همی بینی و فریاد از درا

صد هزاران راه یابی در هوای حج و لیک
عالم الاسرار داند سوی هر یک های های

رنج بردی گشت گردی آب دادی بر درو
گر حسودی از حسد خامی در آید کو درآ

کو یکی فاضل که با رش نیست مستی ریش گاو
کو یکی مصلح که خشمش نیست مستی پر خطا

جان رسادی بحج حج کرده آمد پیش تو
ول ابجا و رکشت انجا گر نیاید کو بیا

آن شرف بس باشدت کاو از خبر در روز حشر
کا محمد عارف به اهل حج کرد و دیگری بیا

تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد
تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

در مدح شاه سنجر مسعود بن محمود

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است
از روی آتش همچو آب زندگانی آمده است

تا عروس ملکشاه از چشم بد ایمن بود
چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمده است

نیز گوید رفت شکل تیغ ترس لاجرم
همچو تیغش تیر عالم تیرسانی آمده است

لاف جودی دست کوزه پیش رای کاملش
لاجرم عمرش جبان کوته گردانی آمده است

پیش تخت شاه چون من طوطی شکرستان
بلبلی خوشتر که او در مدح خوانی آمده است

راست خواهی هر کجا گل خانه از لب کشاد
همچو غنچه لاله را بسته دهانی آمده است

سرو نازان بین که گویی زان جهان چون کسی
پیش سلطان در قبای این جهانی آمده است

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین
پیش شاهنشاه ببوی دوستکانی آمده است

کلک عقل از تیر او عالم گشایی یافته است
تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمده است

آفتاب دولت و دین سنجر که او را بهر آن
اول القابش نوشروان ثانی آمده است

آسمان پیش جلالش زمین بوسید از آن
کز جلال او زمین در آسمانی آمده است

خرم آن شاهین که از بخشش دی تخت است
خرس در آبی و گرگ اندر شبانی آمده است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا
ای بسلطانی ترا سلطان نشانی آمده است

ترک آن صحرای اول با جلال جهان نور
گرد خیمت با طریق پاسبانی آمده است

صدر را ایوان دوم مرتبت تا یابد معین
با نجیبه کلک تو در ترجمانی آمده است

مطرب مجلس سیوم در بام تو سوزی
رو بمجلس بدوست اندر شادمانی آمده است

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج
در فراهم کردن درهای کانی آمده است

آنکه او بر صفحه پنجم سبکدل شد ز رشک
از تو کارش تو بر و چندان گرانی آمده است

کاروان سرای ششمین را بر فلک
رای عالی قدر تو در میزبانی آمده است

در ضمیرت دیدن آن کنگره هاقی که
از زمین بامکان از لامکانی آمده است

تا نهال حال خلقان از بستان حیات / بیخ و شاخ از صحبت او کامرانی است

شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که بود / بیخش از بستان سرای جاودانی

در مدح محمد خطیب گوید

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر / با یکی پیرهن و با کله طرفه بسر

از سر کوچه فرود آمد متواری وار / گرد از غایت دلتنگی زین کوچه گذر

جعد ژولیده و پرورده بسیلی الار / زلف شوریده و پژمرده ز بستی عنبر

ماه غماز شد از دو لبش بوسه ربای / باد عطار شد از دو رخش حلقه شمر

کوکب از آنکه بجنباده و از غایت لطف / ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر

جست نشست بر اندام لطیفی چو منی / از لطیفی و تری بر من توزی تر

مشو داز سرمستی و طرب بر سانست / سی و دو تابش پروین بجنبل زر

خط مشکین که بر آن عارض گلگون بنهاد / چون نه بیم جگرم خون شد و خونم چو جگر

گرچه بی‌باور و کاریست که خون گرد او / لیک مشکی که جگر خون کند آن نادره تر

سرگران آمدی و چون دیدم رفت و خزاو / من سبک پای ندیدم که گران دارد سر

خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری / چو جهان کرد شد از غم دل من زیر و زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق / گفتم ای عشوه فروشنده بر بانگ بگر

از خداوند تری کز بدین حال مرا / بگذاری و کنی از در من بنده گذر

چون شنید او ز من و عهدی و از گوهر پاک / آمد و گرد و جو در چهره من نیک نظر

پشت خم داده نهاد از قبل خدمت عذر / روی افروخته از شرم بر آستانه در

روی پیش از خاک جو داشته بودم شده بود / ژاله بر کش جو گل نم زده و ر دقیق سحر

جو این بود که از مستی و از غایت شرم / خواب مستانه وران لحظه در آورد بسر

سر بر آن جای نهاد آن صنم تازه که بود / صد شب اندر غمش از عشق دو چشم چو یکر

او شده خواب من از بوسه زدن یاد و دو رخش / با دو چشم و دو لبش تا بسحر خفت بسهر

خواب او زاید از شکر و بادام چرا / خوابم از دیده ببرد افت بادام و شکر

او چو تنگ شکر و گشته سرآسیمه خواب / من چو طوطی بنشسته ز اندیشه خور

خود که داند که در آن نیم شبی مستی او / تا چه برداشتم از بوسه و برخوردی بر

این خرم که مرا بود شب دوش ولی / چه حدیثیست که امروز از آن خرم تر

دوش از آن یاد شدم خرم و امروز هم / از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر

آنکه با دست قضا بر همه عالم بکشاد / به بدی بسته شد از ساحت پای قدر

مایه ور گشته ز اسباب دلش خورد و بزرگ / سود نا کرده ز تاثیر کفش باده و زر

مایه یکرنگش را چو فلک نیست قیاس / عرصه مرحمتش را چو فلک نیست حجر

چنیان زان همه از شرم بیازند که اش / نه ز خود چون او دیده نه از اهل بشر

جزوی از سطوت خشمش اگر افتد بفلک / تا کلی شود از هیبت او خاکستر

آتش خرمش اگر رقص کند سوی هوا / چنبر چرخ بسوزد چو یک آسیب شرر

نمه عرش اگر باد برد تحفه به ابر / در شود از نم ابر هوا قطره مطر

ای پریروی ز سعی تو که در بزم سخا / وی قوی ثابت ز عون تو که در رزم ظفر

دو پسر چون تو تراهند درین سبع دوران / هفت سیاره و نه دایره و چار گهر

هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز / هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر

کلک گفتار تو سرمایه فضل است و محل / لفظ دیدار تو پیرایه سمع است و بصر

طوق وارست عدو پیش درم فاخته وار | تام دیده نه ز خاطر شجری پر ز ثمر
لیک بی برگ و نوا ماند دام از گردش چرخ | بجوانمردی فاخته و شاخ شجر
غوک را جامه بر جوی دمن از شرم عدو | روز با گشته مرا جامه چو خفاش بسر
روی من زرد شد و دیده چو سیم از غم | گر بجای شود از سیم توان کار چو زر
پیش خورشید سخای تو تجمیل کرم | کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر
با وی از بخت تو تا از اثر جور طبع | در جهان آدمی از چشم پر از دمع بصر
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاده گلو | آدمی پیش تو از مهر تو بربسته کمر

ولہ ایضا

هزار سال برامید تو توانم بود | هزار ان کهی که بپای سنوز باشد زود
هزار وصال نیابد همین امید خوشست | نه هر گرفت رسیده نه هر که گشت درود
هوا و هوای تو غالب شدست بر یک حال | نه از جفای تو کم شد نه از وفا بفزود
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید | نه شیر صورت او دیدم و نه آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدان که چهره تو | نمودنی بنمود و ربودنی بربود

ولہ ایضا

زهی در یکمال اعدای ماه فوج های | کافزون شوی ولیکن زانجم خیل کهای
نی نی نه ماه و مهری زیرا که مست مهر را | کاهد ز بروزش زردی کاه از درون سما
بی مایه جمالت ناید ز ماه شمعی | در سایه جهان ناید ز دیو سایه
در جنب آیه دیدت آدم گر بود خاکی | با قدر قدر جاهت یوسف گر بود جاهی
از چرخ نقل عقلی و زلعل نوش شمعی | از چهره جان جامی و زخنده جام جامی

مرا ز در مدیح صادق ز دوست حالت
بخودی ما برد و بامن از لیلای
انجا که قدرت آمد نایب بر راه با تو
وانجا که قدرت آمد ... بیشتر ماوی
وجهد در لف جوان ... روح القدس ...
از نایل الهی تا نایل ... ارزم باری
روح القدس نواز ... و لیکن
در ملک ... کلاهی

آویختی بعمدا از بهر بند دلها | زنجیر بر گناهان از جای یکتای
با خنده و کرشمه هر جا که روی آری | هم مهره هم سپهری هم شاه و هم سپاهی
در باهای زلفت بنگر بخط ایزد | ترغیب اگر ندیدی در صورت سیاهی
علم کسی نداند تفسیر خط آری | نامحرمی چه داند شرح خط الهی
خواهد برآرد آهی بنده چو دید ناگه | از حسن بی تباهی وان لطف بی تناهی
زان آه بر نیارد زیرا که هست پنهان | آه میان جانش تو در میان آهی
در ملک کشید جا زاد در خدمت سپاهی | خواهی کنون بر آر از خواه از زبان که خواهی

در مدح فخر دولت گوید که درد پای داشت و صدر عیادت داد

ای جمال معاشران جو تست | آن دو جمال کام گستر تو
چند با اشک و رشک خواهد بود | عرش فرش ازلحاف بستر تو
چند بی سر و سای خواهد بود | بر زمین شاه راه کشور تو
فاقه تا کی کشد ز پیش دماغ | بر فلک همنشین اختر تو
چشم ما نیست زینی بر جسم | بهرخ خوب روح پرور تو
تشنه تا کی بود خلیفه دل | بی جمال رخ منور تو
گوش را نیست منتی بر گوش | بی زبان خوش سخن ور تو
تو همیشه میان کل شکری | زبان و دل تو تو ولیت پرور تو
کلشکر گر کم آیدت چه بود | خلق و لفظ و لب چو شکر تو
درد با پای تو ندارد تاب | زانکه او هست مرکز سر تو
موکب از لشکری یکی باشد | خاصه ترکیب هم زجوهر تو

... وارث طبعی
... لشکر تو
... تو ... وداد
فلک ... ان اختر تو
... فلک
تو ... اصل گوهر تو
... بهر ... تو
... سایر تو
... تو

مست جان را امید آب حیات … خاک روب آستانهٔ در تو

تن اگر چون فنا نباشد هیچ … پیش صدر سپهر پیکر تو

سگ حق را که پیش خدمت تست … چون بقا عقل و روح چاکر تو

گر بر تو نیامدم شاید … که گرانم بخشش زر تو

تو خود از درد پای رنجوری … من چه دردسر آورم بر تو

در ذم بد دینی و عظمت کوهر

ایا از جبر اسلام دایم کرده سر بیرون … نشست کرده دل خالی ز بدعت کرده چون مجنون

هوا و هوای شیطانی شده بر نقش تو سلطان … شت را جمل برای دولت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من شکی با تو ظلم آرم … علی رغم تو از توحید فضلی گو شد اکنون

ایا آنکس که در طبع طبایع مانده ای … بنی علت هیولی را که مشتاید بیرون بود

هیولی چیست آلت فاعل این بدان مانده … که رنج بار برکاوست و آید نالها کردون

ز ابر سیده خواهم ز سر بیضه مرغی … چه گفت اندرین معنی ز بلقین افلاطون

سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکجا … وزان یکجا چندین کونه مرغ آمد بیرون

بگوی از چه معنی گشت بر زاغ چون قطران … ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون

تمامی چند را آخر چه علت بود در خلقت … چرا شد در جهان این شوم آن شد ایجد همایون

بگوی کو که میگوید حکاوالحان سو سیعار … بگوی کز چه معنی است این زنبقان را زان

نگر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی … یکی چون زورق زرین روان بر آب در جیحون

یکی چون رایت کین پیشه و بر هوا تازان … گریزان اینکه چون کرد دیگران از جنگ او ایمن

تش بان اگر چون بزد زرمش شهوت از دی خون

نامی مر نباتی را چو مالت منت از آب و گل … ز بعد لطف خورشید است چون لطف هوا بیرون

برابر یک زمین چندین نبات مختلف بینم … زنخل و نار و سیب و بید و خوارزمی و چون زیتون

هم از یک آب و یکی خور زند آیند و پیک پستان همی نوشند … ز رنگ و رنگ صبر و سنبل و مار و زریون

اگر علت طبایع شد وجود جمله پس چون شد … یکی خبیث یکی نیل و یکی دارو یکی طاعون

از آنکه هست ختجاشت اصل عنصر داد … چرا آتش بر و باده چرا خاک و آب افتاده

جانا آنکه من گفتم طبایع کرد نتواند … نه افلاطون و غیر او بزرق و حیله و افسون

مگر همچون خداوندی که اصل هر دو عالم را … بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون

خداوندی که دایم هست اصحاب معانی را … جناب فضل او مأمن عذاب عدل او مأمون

نهیب بود او بی او همیشه باشد او تنبیک … تعالی ربنا نیکو و بیدان و صفات او بیچون

گواهی بجود حق و لیکن گفت او مشکل … صفاتش بجود اتش حق ولیکن سران محزون

بمو بخشنده دولت بمو ستانده فکرت … بمو دارنده گیتی بمو دارنده گردون

که پنهان کرد خرا یزد در سنگ خاره در آذر … که رو یابند می چیزی ز خاک تیره او کو

صدف حیران به دریا در دوان آهو بصحرا ان … رسیده و آرسیده مراد در دریا و در هامون

که برکند و کرا کند از گیا و قطره و باران … و تا آن این و نافه آن ز رشک و لولو مکنون

سپیدی روز صنع کیست در سیاهی شب … که بیکرانه بر یک روز نیسانیست چون طاعون

همیشه بر دو کالا بتند و کالای عمر ما ز انسان … جوان صابون که از هر لولو و هر یوبه صابو

بمن در حلقه لولو که وانه کرده در بستان … چمن بر چه جوشن که وانه گرد در کانون

زبعد آنکه چون سیمین سپر کرده دوار و نیلی … که گاه بدر ماه را بر ما و حتی عاد کالعرجون

که بند و چون خزانه سر ززان گلزار او گلگون … که پوشد چون بهار آید سر ازان جلد گلگون

بزرگا پادشاها کوست کز یک آیه لطفش / پدید آورد چندین خلق گوناگون گوناگون
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم / ز رفعت هم سرکردان ز نعمت بهر قارون
چو جاه و کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو / منوچهر و چو طهمورث و چون ضحاک و افریدون
وز از یونانیان بقراط و بطلیموس و افلاطون / بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و بوقلمون
وز از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح / شیث و نوح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
وزان اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان / علی و سعد و سلمان و صهیب از جمله مقرون
وگر از اولیا مهیار و عمرو و خالد و خضری / جنید و شبلی و معروف و شاه و نوری و ذوالنون
درین عالم ز ریک قطره باران بنی آدم / ز هر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون
چو حکم نیست انستن شمار از مرگ معدومان / ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب اکنون
تعالی صانعی کین جمله از کن او پدید آورد / پس آنگه جمله را زاوی بخاک اندر کند مدفون
ایا اول لبته ور دنیا و غافل گشته از عقبی / چو سود از سود امروزت که فردا هستی مغبون
چو عالم را نمیدانی که فانی گشت از عقبی / بهر عالم فانی چرا دل کرده مرهون
الا ای بنده بیچاره مسکین سنائی را / که او از دین طاعتهای تو در مانده محزون
اگر چه دست ادعطون بنه تنها طمع دارد / بدین توحید ماطعون چرای از لوای چون

در مدح نجم الغنیات گوید

ای ز روی لطف و رحمت متصل با عقل و جان / وی بروی قهر و قدرت برتر از کون و مکان
ذات ما محبوب از خورشید پیداتر و لیک / عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
ای بپیش صدر رحمت سروران ازیر نکو / ای بگرد خوان فضلت میهمانان بیکران
هر کجا مهر تو آمد رخت بر بندد خرد / هر کجا یاد تو آمد کبر بگشاید روان

آنکه بذل اوست هر جا بازنامه هر عجب / وانکه عدل اوست هر جا بدرقه هر کاروان
دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب / مر ورا جوشن نباید آب را برگستوان
رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین / تا کلاه گوشه علای نور داد اندر جهان
نیک پشتی آمد اندر آل شرع را / آل محمود از سنان و آل حداد از لسان
خاصه بدر صدر و شمع شرع یوسف آنکه شد / چون زلیخا صد هزاران پیر از وی خود جوان
پیشوای دین فقیه است آنکه از خشمش / مدعی را مغز خون کردد همی در استخوان
آنکه بهر پایداره دولت خود را همی / طیلسان از آن سرش کرد همچون طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر فقه نفس / بستر او خاک ساکن بود چون آب روان
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر / خاک نعل اسب او در چشم حوران سرمه دان
وانکه وقتی قحط نان بود اندرون اول ز دور / بین که اکنون قحط دین است اندرین آخر زمان
نیر بانیوست عالم را و یوسف در دو قحط / یوسف غزنین بدین و یوسف مصری بنان
هر که سر زخط او نهاد چون دانش درو / هر که بی بر کام او نهاد چون ماکیان بنان
از جهان بیرون نشد تا جان او در راه دین / هر چه شیر عود سوز و هیچ پیل پرنیان
شب بروز رفت انگشت با مداد گفت / انچنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان
مشتری گر خصم او کرد و نیا رو کرد پیش / جرم کیوان از برای نحس وی بردی گران
تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر / گر نماند آفتاب و مشتری را کو همان
از بقای اوست چون ایمان با هر المنی / از برای امن یار تیغ دارش در امان
از جهان بهتری چنین بدری نزاید با کمال / ای مسلمانان چه زاید بس به از گل گلستان
بوالمعالی احمد یوسف که او را آمدست / خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان

چون سایل حل کنی شیری بوی انکار | چون منبر بر شوی کانی بود کوثر فشان
منبر از تو زیب گیرد نی تو از منبر از آنک | کان کوثر سرفرازی یافت نی کوثر ز کان
بود بتخانه گردی ساحت بیت الحرام یافت | بود و بدعت جای قومی بقعه شان لنگیان
آن دو موضع چون مجید رو احمد نور | قبله منت شد این و کعبه خدمت شد آن
قبله روی امامان خاندان تست و بس | وی زری ای قبله دین شاد باش ای خاندان
هرکه دین خواهد که دارد چون نگارا باید خرد | هرکه در خواهد گرایید چون صدف باید دهان
خاک و بادی کو نیاید خلعت باید چو حق | این هلال معتبر باشد و آن بلال و دودمان
لاجرم زانکه بادی بود چون انجار سید | خاک این در گرد بردن دوستان از بادها
شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک | شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان
ای زبر ورده ایزد و بهره این اندر ازل | بخت و اقبال ازل پرورده را بنمود زبان
از پی بختت ازل را فرخی در شعر خویش | پیش ازین گفتست متنبی من همیگویم چنان
این همه رتبت زنیک اختر صبح بخت تست | باش تا خورشید اقبالت بر آید ناگهان
تا به پیش گر برای خدمت کرد فلک | از پی کسب سنا را چون سنای مدح خوان
تا جلال خانه جدادیان باشد بجای | مدح دین وردی بخواهد گشت در گیتی عیان
زانکه ایشان همه متقی واند رعین شب | ور بهشتواری رود چون روز باشد پاسبان
من غلام آن ستاره ام کز سوی خاک آن | تا به پشت گاو و ماهی بوی دین آید از آن
نیکبختی گر سرا باشد همه زان سر بود | کار از آن سر نیک باید گر بدانستی بدان
حرمتی یابی چنان کز فی المثل در وصف جرب | تیر دشمن پشت آید خشک گردد چون کمان
آنچنان گردی به آتش گر برای دین حق | فتوی صدرت بر او خورشید سوی قیروان

از برای قوت [illegible] را ماه [illegible] زمین
از برای صحبت [illegible] خورده [illegible] بار دو جهان
از برای [illegible] دانش کلی است
روزگار آید [illegible] بهر دانش نقد [illegible] بودن توان
با چنین [illegible] دانش [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] کام [illegible] چون [illegible] کاران
چون شریعت [illegible] چون [illegible]
باد همچون [illegible] [illegible] دولت [illegible]
باد همچون این [illegible] نام [illegible] جاودان

در مدح قاضی القضات امین الدین گوید

ذات عقل از [illegible] ای [illegible]
کو [illegible] جوان [illegible]

هرکرا بر جسن عافیتی دوخت دوچشم | جامه عافیتی چاک زد و پیاده روش
خامه اندوه چنین است که هی از سر لطف | گر بس او بنمود عشق نبی پرورده روش
صدهزاران رگ جان غمزه خونریز ببرد | گر رگ جان یکی نعل نشد میسر بیش
خرد و جان من او دارد و شاید از آنک | او چو جانست و خرد خاک چه داند خطرش
این همه از شعبده بوالعجبی اوست که | در عقیق و صدفش [illegible] دو دندان گهر
چون دو بیجاده کند از قبل خنده شود | پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش
چون که گریه ورد [illegible] کوی تست | صدهزار اختران دیده روان رهگذرش
صدهزاران دل و جانست بمانده در دو | زیر یکیک شکن زلفک لاله سپرش
عاشق خود بودم از سر غرض خود طلبم | زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس | ورنه من کمترم از بنده و تاج و کمرش
باد جای تر از من که بود در ره عشق | تا که بر دیده خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق و زاد بر دل من | عشق هر روز برآرد علیاسی دگرش
نه که هر روز دگر بنده و بیرایه حسن | هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز ترد دولت خوش لیک | من چگویم تو درین دیده شود دور نگر
نی نی از غیرت من نیست روا این لفظ | کاندر آن چهره پر نور و لب چون شکرش
چشم و گوشی که چو من بنده چون من شنود | خواهم از عارضه بنجری کور و کرش
من همی روز خود از روز مبارک شمرم | که نکو داریکی شک در آیم ببرش
نه که خود روز مبارک بود آنرا که بود | سعی قاضی برکات ابن مبارک نظرش
برکاتی که زبس جود بی برکت او | روزگار فضلا گشت چو نام پدرش

[illegible] ز آتش خشم سوی [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] است او [illegible]
[illegible] [illegible]
نقش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] او
[illegible] [illegible] سوی [illegible]
آتش [illegible] سوی [illegible]
آسمان [illegible] [illegible] سوی [illegible]
و آتش [illegible] بود او [illegible]
عالم جان [illegible] بود او [illegible]

ظلمت و سر بس پشت من انداخت فنا | تا نهادم چو بقا روی سوی کشورش
چه عجب آنکه چو خورشید کسی باشد امام | سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش
هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید گشاد | سایهٔ قامت او پیش نهد چند بصرش
خود مرا از شرف خدمتش این بس که بود | که نکو شعر شدم در صفت یک هنرش
دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار | که نود سال همی عمر دهد جرم خورش
من بگفتمش حکیمانه که رو یاوه مگوی | که خود او جوهر روحست نباشد خطرش
چه نود سال که خود جاودان از گر صور | چشمش از روی خرد باشد صاحب خبرش
خور که باشد که بدو عمر تواند بخشید | یا زحل کیست که او بازدهد دست برش
ای ثنای چو دلت گشت گرفتار نیاز | بنده او شو از ین فاقه و خواریش بخر
سیرت مرد نگر در گذر از صورت و ریش | کان گیاکش بنگارند بچینند برش
معنی از مرد بباز نقش که بر هیچ عدد | آن سواری که منقش است نباشد هنرش
همه گر با هنر از صورت نیکوست ولیک | قوت ناطقه باید که بگوید صورتش
هر زبانی که نباشد سخنش همره دل | ثمر و جان خردمند بحر مختصرش
کار و از زبان سنگ نیارد بی آنک | طوطی ار خسته کند تکنه رو از رفق سر
دیده بر صورت آن دار که چون نرگس تر | هر کرا تا بسحر بود بر او بسترش
او همان روز بآخر برد تا بجز آن | از زر و سیم چو نرگس نکند تاج سرش
زاو مروی بر او طالع مولود بساخت | رفت همچون الف کوفی روزی بدر
هم در آن روز برون آمد با خندان لام | که بشناختم از کار که شو بسترش
لاجرم کرد بدان خلعت او خندان شکر | که همه بار ندانند همی از حد و مرش

[Margin]
[illegible] شکافد چو کند
ای زبان از ... [illegible]
چون ... [illegible]
ای ... [illegible]
... [illegible]
خلعت ... [illegible]
... [illegible]

چون

چون قضا و قدر از پرده خشنود کنم | باد پیوسته با جاه عدو خیره سرش
باد چندانش بقا با چو پسر در بر او | همچو لقمان شود از عمر مهر و پسرش

در مدح وی گوید

باید مانند بار مر او صفات و صفاتش | که روی خویش بسی چو نگاری نقاش
ز بوی خوی و چند و زلف تنگ کنش | ز رنگ گردن و گوش و دو عارض زیباش
نگارخانه چنیست و نافه آهوی چین | درون چین دو زلف و برون چین قباش
بدید گشته دو جرم سهیل و ماه پروین | میان دایره ماه و زیر جرم سهاش
گر لطافت پدید جسمهاش نهان | نگاه تابش پنهان ز دید با پیداش
بسی نماند مران سرو ماه را که شود | چو ابر پرده خورشید سایه بالاش
برنگ چون گل سوریست لیک شمامم | چو من برابر او باشم از گل رعناش
عجب مدار که از خویش بوسه باید | که آینه است جهان پیش چشم از [illegible]
ز روی عقل که یارد شنید بر منقش | ز راه و بیم که یارد قبول کرد هوا
که دیده هر روزی با نور روی او نگست | در او نگشته جدا تا نکرد ناپیداش
با آتش رخ او روی نیافت که زلف عشق | هزار جان و جگر می بسوخت زلف و [illegible]
کسی که بسته او شد زمانه داغی کرد | میان جان و آن تعلق او ابداش
چو آفتاب جهان سوز گشت طلعت او | که زینت خرد از او کان دانش
بلال دوستی او مرا شرابی داد | که غیر اجل نبرد مستی از شراب بلاش
ز کار روان طبیعت نیافت کسب و رور | سواد دیده من سو خوابی از سوداش
بپرس دم بر پا که کی برآورد و لیل | هزار صد تن قد ابر یکی [illegible] ز روغ دریاش

[Margin]
دل بگشتم تا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

این ملک ووشه قامی عمید که گرد / خدای ساز کس امید همچو قضاش
رضای خسش اگر میتی مفید دمضر / دو بر نداشتی ایمان همی ز خوف رجاش
زرود مرکز خاکست قاعده حلمش / ورای عالم عقل است همت والاش
زمانه را زبی زادن چنو فرزند / عقیم گشت چهار امهات و دختت اباش
زبهر حشمت و جاش شدست دربدرور / بنات نعش پرستار جاکران و کاش
زعشق سیم و زر خوی زسیم و فعل لئیم / بگریم بپی خوار ز بود اعداش
زعون همه زفهم و پر و لفظ او زیر / براستی که بپی خو تر بود سیماش
خلاف او به بهشت ار کسی ببیند ایمه / کشد فدای میان بهشتیان به بلاش
ثنای او را گویی کمال سید است / کریمی زاید چون بیشتر کنند اداش
زروی نامه ما تا که نبشتی دارد / ثنای او که فزاید همی چو عمر بقاش
خطی که یک صفت جود خلق او دیوان / و ما غریبان شناسند همی ز مشک خطاش
مراد سخن که گذشته نوک خامه او / زمانه باز نخوانند زلولو لالاش
عصای موسی کز سحر کلک او وید ... / میان هستی و وحشت او چو سیرو عصاش
کسی که راست نبود آن نشانه از جوالف / بپیش خدمت سلطان بپای هست جلاش
نظام ملک زرای علای عالی اوست / از آن چو ملک عزیزتر است و شاه علاش
جهان کند ملک این ملک شاه را از خوی / کو صد ستاره بتابد چو گنبد خضراش
کمال شاهی غزنین جهان همی چو ... / که خواهی که ملک باشد ی بر زبیاش
بزرگوارا دانی که رسانی را / خبر از غطای کریمان نباشد ایچ نشان
ولیک نیست کریمی جز از تو در همه عصر / که تا کند کف او از کف نیاز جدا

کنون چه چاره غوکست بکر در شش / کنون چو بکوم دوست چاره و پیان کش
بلی اختیار کنند عاملان عمل امروز / که اضطرار نمیکرد با بدان خروا
ز تسیر که بجویند و شعله پیشتر از مرگ / بس از وفات چه لذت ز تر دو حلوا
حیات را چه کوادند قدر ز آب حیات / کسی که چشمه ای خورد و بکشد استسقا
ز دوستی صفت تو که بود خوانم و شست / ز بهر آنکه شفا نمیشود صد ایش
و عار است اگر چه بیت را از عجز / همی معاینه اند بس از خطاب و عتابش
جواب آتش و چون باد و خاک باد مقیم / صفا بر تری و روح پروری و تقاش
ز اعتدال طبایع تنش براحت باد / چو آفرید خداوند بهر راحت ماش

ولہ ایضا

نماز شام من و دست خویش شسته بهم / گرفته دامن شادی شکسته گردن غم
سپرده لاله جامی چو بود و زلف به دست / گرفته و دست بدام و کشیده رطل بدم
ز چرخ ماه بزیر آمده بزاری زیر / ز کوه کبک بیابک آمده زناله بم
ز شمع آمده شعله ز انگشتها بیاده جام / ز شمع آمده حلقه از انگشتها بزلف بخم
نهاده رفیق گرانی ز ناز دراز و نغ / نهاده در میانه کلف ز ناز زمانه ستم
مرا بر آمده ناگاه شوق از دل و جان / که زخم آن به علم زو بر از شوق صنم
خجسته شوقی با صد هزار جوق نشاط / گزیده وجدی با صد هزار فوج نغم
زمین و چرخ خبر یافته ز حال و نظم / بمانده خیره و پوشیده چاره یا تم
همی کشاده هوا بر زمین شراع که نور / همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم
ظلام مشرق بر چهر زور ستولی / سواد مغرب از طبع چرخ مستحکم

اگرچه کوه و بیابان پشیزه بود و بهشتی | همی زدوم شبی تا یکی سراپردم
برین صفت همه شب تا ز طاجور هوا | هزار شعله برآمد چو مهد براید علم
ز مرغزار و کوه و نشانی اندر وی | ز جاضر و زنانش بیان قصر ارم
شبی او ست همه افتخار تا رعب | بدیکر او ست همه اصل و احتشام عجم
تفاخری که کند او ز روی تحقیقی | تفاخرست و مسلم چو نصرت آدم

وله ایضا

تا کی ز دهر کشی رنج سیم و هم ما | وز بهر سیم کشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما همت ما را او | چون سیم رفت و رنج او رفت بیم ما
ای آنکه مغلست بلای عظیم تو | سیمست گوی اصل نشاط و نعیم ما
بهتر بدانکه هست تمنای تو محال | سیمست و تنگ اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند | گویی برادرند بهم سیم و بیم ما
گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست | سیم سفید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج | با رق تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
گر آگهی بگار کنون نیست حکایت | آن دلق تازه پاره و تسبیح و بیم ما
کدی برهنه پایان را حسد برند | بر که نبکر ند بکنف ادیم ما
در حسرت نسیم صبا هم بهر صباح | آرد صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار | فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما
عالم چو تیرلیست خلایق بساز ند | وز روی فروزت مقام و نعیم ما
مست این جهان چو سیم و فلک تیم وار او | با غله وار و از اهل هم رقیم ما



گردانده بدست شب و روز ماه و سال | چون دال منحنی الف مستقیم ما
اکه فرو برد بزمین بی جنابتی | آن قامت مقوم و جسم جسیم ما
ای منعمی بحشمت و تعظیم و رای خویش | یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما
پیوسته پیش چشم همیدار عقربی | اندامهای کوفته چون هشیم ما
گوی سفیه بود فلان شان و برد | چون او سفیه مرد و بمیرد حکیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما | واو و بیاد و خرمنهای قدیم ما
پندار گر تو عقلست و لا محال | آن طرفه پیکر بد نقش لئیم ما
شد عقل با عقیم که بس تا فغا فلیم | فریاد ازین تغافل عقل عقیم ما
گر جنت و جحیم همیدی همین آنست | شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغت و فارغی | مشغولیست و شغل عذاب الیم ما
سرگشته شد ثنای یاربت و رهنمای | ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
ما را اگرچه فعل و همیست تو مکیر | یارب بفضل خویش ز فعل و هم ما
طعو و طعو سین مکن اندر عذاب مرگ | بر قهر و رحم نقش تو رحیم ما

در مدح امیر سید محمد بن ناصر العلوی گوید

شی که گر فکند یک نظر ز آتش و آب | شود ز لطف و جمالش مصور آتش و آب
کرشمه گر اندو میند آید و آتش بیح | شود ز چشمش مشک معبر آتش و آب
ز سیم عارض شکر لب انجه هر گوی | نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش
ای دو عارض با لب یارش اگر برد | ز طبع و روی لب ماه و اپر آتش
ز اوی من شکفت و رخ چه رش ار بکرد | سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب

بطبع تیغ و تیر [illegible] گرا [illegible]
[illegible] آتش و آب
تعدد [illegible] پیکر [illegible] آتش و آب
[illegible] خلق [illegible] آتش و آب
شود [illegible] آتش و آب
شود [illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب

بیان توآنکه بر لاله قطره باران — اگر ندیدی بر هم مقدر آتش و آب
مزاج مطبخ هوا گرم و سرد شد لیکن — اگر برآمد از پشم و مرمر آتش و آب
بطبع شاه بی‌نزاید زراده کورا — پدر صبا و زمین بود مادر آتش و
چو طبع سید کرد و زمین زینت و فر — چو عدل سید کرد و برابر آتش و آب
سر محامد سید محمد آنکه شدست — بلند همت و نطقش بگوهر آتش و آب
مهی که گر نکند یک نظر بقهر و لطف — شود لبوبی تری تر و دو پیکر آتش
بنور رایش گشته منور اختر چرخ — بعون آتش گشته معمر آتش و آ
بروز بخشش و بذلش مطهر ابر بها — ز گرد حشمت و حلمش مقدر آتش و
بحلم ناید تنگف اگر برون آرد — ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش
ز باد قدرت اگر گرد جان نور عیسی — شود ز فرقش بی باد جانور آتش
بسحر خنجر ز رد تست باد در زمین — مثال امر روا شد مسخر آتش و آ
بحلم و خشم گرفته صفات آن یعنی — نهیب و سهل بود بر غضنفر آتش
ز ذند بالغرش اگر هیچ خواهد اگر دون — بجد باخر و ضد نما و آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند — ز خاک و باد ببیند کیفر آتش و
زهی ز رایت زیاده منور انجم و مهر — زهی ز سایه تیغت مظفر آتش و
بجال جودت بر آب و آتش از نمود — چرا بگونه چو سیم است و چون زر
که موقفت ز چون تو منمودی چرخ — ز بیخ بر ین وطب و محور آتش و
زبان بحمد سعی تو بود ست و ز بیخ — بطبع خشک چرا آمده تر آتش و
بقصد دولت [illegible] — ولی چنانکه [illegible] آتش

نهفت کشور شرع رسید نظم آری — جدا که دید خود از نهفت کشور آتش
ز قدر و نظم تو دارند بهره زان شده‌اند — چو خاک و کشت و بهر آتش و آب
معاقبت حسودت بد و مکان و خبر — بسان فرعون از مصر و محشر آتش
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم — کفایتیست بر آن شعر داور آتش و ا
که چون درآید در طبع تو شود نیک — بر آن دو طبع و گر گیر شعر آتش و
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه — نشد بهر چه بود کلک و دفتر آتش
اگر ندارد نسبت ز خامه تو چرا — بسان خامه است هم خبر و هم سر ا
فدات باد از آن باد پای خاک نهاد — که هست [illegible] مسطر آتش
شد از بهار ره بحث [illegible] اختر و کلک — شد از سخای وجودت توانگر آب
همین بصیر بود بر نها و جرمه تو — بتر ز عقل مصور شود گر آتش و آ
جهان ندید بحر جرمه تراد رنگ — بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آ
به پست و بالا چون آب و آتش است و لیک — نشدست از پی تو آب پیکر آتش
بسان صرصر لیکن بگاه تابش خوی — گر دید ساخته در طبع صرصر آتش
شها چو فصل بهار است خاک و باد بساخت — برای زینت بزمت دو لشکر آتش
بخواه از آنکه چو خوردی ز طبع خود شد — تاج و طبع تو از زیب و زیور آتش
بصورت آب و بطبع آتش و بدیده جهان — مگر بجام تو چون دو برادر آتش و
تو روی شادی افروز و آب غم بزدا — که هست روشن در جام و ساغر ا
که بهر ترتیب من گزیدم از دل و چشم — ز جور چرخ چو باغ و سمندر آتش
در آب و آتش بجد چرا شوم غرقه — چو هست باد و هوای مقدر آتش

[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گوید

روی جانات العلی ... بند جلال
از بلالی ... با بلرم در ... جهان
چون ... لی ... ناشد در جهان
همچو ... بود چون ... اربح تن
گر نبودی ... یا کل بود ... در تن

ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن
وی به یک ضربت ربوده جان دشمن از بدن
ای به تیغ تیز کرده رستخیز در جهان
وی به نوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن
ای برای دین حق آباد کرده شرق و غرب
کرده از نوک سنانت عالمی را پرسنین
تیغ الاسد زدی بر فرق لاگویان دین
مرکز الا بکلیت ... جان و تن
تا جهان خالی نکردی از بتان و بت پرست
تا نکردی لات را تبهات و عزی را ز تن
گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباس ایمنی در خویشتن
تیغ تنها وی بدستت درع تنهای پشت
تا و باش ایتاه دین پر و در بزم انجمن
لاجرم اکنون چنان کردی که در ساعتی
کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن
مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش خشم دشمنانت خون نماید لبن
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سربسر
تا ضرورت آمدی و قاهر کفر و دشمن
کمترانت را نشد گر مهتری دعوی کند
ای امیر نام گستر ای سواد تیره زن
هیچ کس را در جهان ای مایه مردی نبود
گر نمیدان خطر سازند برای دین وطن
راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بجهد
آن همه مخوف را موقوف کردی در زمن
از برای نصرت دین تاختی بی روز و شب
طبل سجوق و عراده تیره و خود و مجن
روز حرب از هیبت تیغ بلرزیدی زمین
همچنان کز بیم خصم تند مردی ممتحن
ذو الفقارت گر بدیدی گرگدن در روز جنگ
گاه کشتی در زمان گر کوه بودی گرگدن
سرکشان را سر ببر تا کرده بودی در جهان
تختهاشان تخته کردی حلهاشان را کفن
این جلال و آن جمال و آن کمال تر ریست
نیست کیخا در جهان خرم تر ای بوالحسن
سروای کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان
سروای کو عشقت اندر جان ندارد همچو تن

مدت حسن و لقای ماه من
باد و چون عمر سال و ماه باد
فرق او سبز چون خط او سبز باد
بخت او چون عمر او برناه باد
از برای پاسبانان غزنیش
ساکن حبس خموشی آه باد
چون بهشت و دوزخ از دوی الف
ساحت پاداش باد افراه باد
اشک آن کز وی نیندیشد بجو
همچو راه کهکشانش راه باد
مجمع جهان چو ماه خوبان ان مهست
شاه دولتشاه و دولت شاه باد
بر خدمت چرخ بر درگاه او
صد کمر بسته چو خرگاه باد
در حریم حرمت اکنیش زغز
دختر فغفور و قیصر داه باد
پیش نوک تیر دوری حرقتش
حصن دشمن خیمه جولاه باد
زر و سیم و نقره زیر قلب چرخ
در سر ضرب کفش درگاه باد
آفتاب و ولیکن گاه نور
سایبانش سایة الله باد
عرش فرش دشمنان جاه او
همچو پیرزن سنگ باد و جاه باد
شاه ما بر اشه کاندر جهان
تا جهان را شاه باید شاه باد
پیش کرد کار و سارت زور صید
شیر گردون تا ابد روباه باد
ای شه اسب پیل و فرزین بیخ نیست
شاه ما را به بقای شاه باد
سوی جانش سهم غیبی تیز باد
چون خرد شنهی و کار آگاه باد
بس جو تردش سر جا سه رات داد
سایه کاهش حفظ الاله باد

چون سنای در وفای شد کیش
تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

آن کی ... یار باید بار ... ب
در نیغ ... ناز و ... ترلب
گرده ... کال او ... کفر و دین
گرده نخ و زلف او ... در ... رد و ب
... انور ... کیتی
... از قدر زده فری بر
... دولت ... از کاه ... وا ... کان
از بهر دل ... جان ... کرد ... کان
زیر جهان ... است ... لاکو ... ب
... ز ... حیش ... لا تعجل
... لافش ... لا تعجب
... ار ... گرفت گرند ... راه
بل ... البیض ... در ... ب
ماه از ... عرب

بیکدن لب و بر ما و ایم زشست آری | بی سر که نخواهد شد چندان تنگ اندر لب
بر عشق همه جان سوز و لعلش همه جان سازد | سرچی خوشی را خود این ملکت تو یا رب
مرکانش همی از ما قربان دل و جان خواهد | هان ای میل و هان ای جان من رغبت من عجب
کافور کانش از بت ساخته مرا قبله | نازک لب و در دست بگداخته مرا قالب
در چهره خبر عین موسی چه کند با تب | در حجره با توتی عیسی چه کند با تب
و دیدی رسن شکین گرد جای سکین | کز آب گره بندد مانند حباب و جب
ورنی برود بنگر در دیده و حا نیی | در باغ جمال او زلف و رخ و غبغب
مدح ملک مشرق بر اشه مسعود | آن بدر فلک رتبت و انا ده ملک منصب
کامرور جهان لطفش چون کاو فلک در رتبت | شیر فلک از قدرش چون شیر زمین در تب
عدل از در او گویان بر ظلم که لا تیاس | جود از کف او گویان با بخل که لا تعرب
بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش | زین آن و دگر سر جست آن ست همی مطلب
گر عدل عمر خواهی انکه دراو بنشین | در جود علی جویی انیک کفا دشرب
از جمله سنایی را در دولت روی او | در دست همین سنت هر جست همین مذهب
بر آخر او باد او دو بار کی عالم | در دولت و فیروزی هم ادهم و هم اشهب

و له ایضا

ای ماه صیام از چه مرا خود خطری نیست | حقا که مرا چو تو مهمان دگری نیست
اندر رو توای زحمت بنا که ز بر ما | یک زاویه هست که پر خون جگری
آن کیست که از بهر تو یک قطره نباشد | کان قطره کنون در صدف این گهری
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو | او را بجز از وقت صبوحی سحری

محمود بن احمد

محمود بن احمد که در آن عمر جهان را | چون او نه که علم و محامد دگری نیست
آن باغ عطا بخش که در باغ ظرافت | با نفع تر از و نه که فضل بری نیست
آن بحر گهر بخش که در علم چو او نیست | هر جا گهر از کانش بسری نیست
از ذره و از گریه جود و کام دو چشمش | در بادیه تقوی خشکی و تری نیست
علم و خردش از همه بیشست و لیکن | در دیده او اش گهری و در سر نظری
این قدر گسسته سفری در ره آتش | کز ابحر از حضرت علت حضری نیست
بگداخت حسود تو چو آب شکر زانک | در کام زبانت ز سخن به شکری نیست
با او از تو چشم بد ما دور که از لطف | یک چیز نداری که در او زیب و فری
در عیش بهشتی هم اینجا و هم آنجا | کاندر دل تو حد کس را مقری
داری خرد و رتبت و علم و لیکن | در طبعت از این بیهده بی به همری نیست
نی هر که برآید بسر کرسی امامست | نه هر که کند بانگی اینجا خبری نیست
خورشید جهان کی شود از علم گوی | در شب چو مه او را بر اخوان سهری
علم و خرد اصل کسی باید از آن | خود مایه شوخی را حد دگری نیست
کرسی چکند انکه ندارد خبر از علم | خورشید چه سود از اکور ابصری
خود دور با نصافان که بدست چه بهتر | زیرا چو شه ما بجهان داد گری نیست
قدر شه عز بین چه شناسی تحقیق | او را که ز احوال خراسان خبری نیست

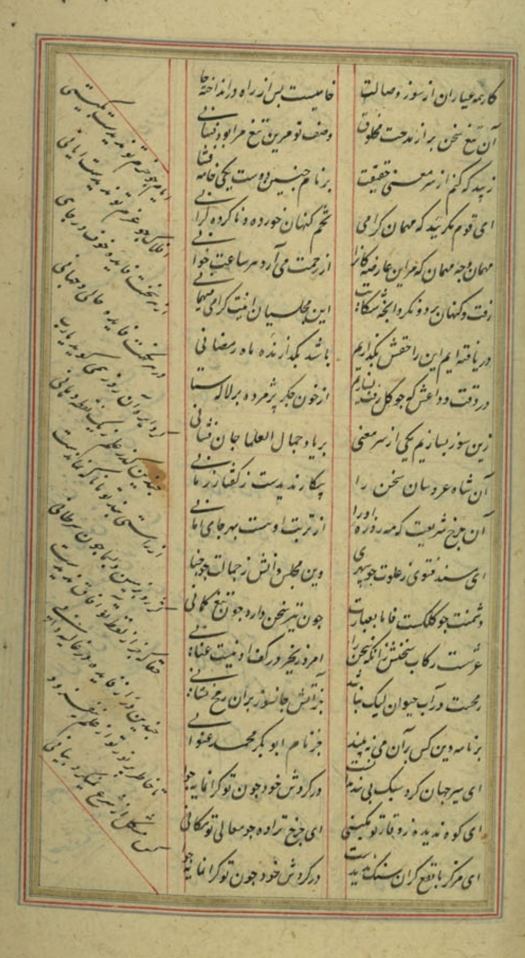
در مدح ثقة الملک گوید

پنج اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر | گرچه پژمرده شود بار قبول آرد بر
دولت مانشر از افلاک مروا فکن | زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر

مرد آسیب فلک یابد کاندر صفت | همچون عنصر نفع آمد و سرمایه ضرر
هیچ نامرد و مخنث که شنیدست بهر | کز هنر در خور تاج آمد و آن مهتر
شیر پر زور نه از مایه خوارست به نیز | سگ طامع نه از بهر عزیزیست بدر
نحس بسیار ستاره است به چرخ و لیک | کس سیه جرم نگرداند مگر شمس و قمر
از هنر بود که در طالع هر مرد جلیل | خشم زخم فلکش کرد نباگاه اثر
هم از آن چرخ چو زان مدت سالی بگذشت | اختری کرد در آن طالع فرخنده نظر
رتبت سعی رهی پروری شه ملک | طاهر ابن علی آن صاحب کلک و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت | نه چنو زاد و نزاید به همه عمر دگر
آنکه هر ملک ملکا از نکو رایی داد | راحت بنهاد چو در غیر خود اندر لشکر
هر که در سایه دولت او کام نهاد | کند از شکن او حادثه چرخ حذر
مرو را شاخ بزرگیش نه زنجیک ز بخت | خلعت و بخشش دغر یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگ محمد پسر مرد آید نیز | کز همی محمدت و مردی از او گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا | آنکه زین موهبه زو شاد روان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو بر بست میان | فلکش بازگشاید بر و زانش کمر
آن خردمند جوانی که چو لب بگشاید | خانه عقل و صد کله ببندد در

مایه در گشته ز تحصیل کفش فرد و ترک
سود ها کرده ز آثار دلش باده و زر

ای کس نکرده وصف تو ناکرده بیانی | حیران شده از حضرت ذات تو جهانی
ذاتت نه مکان گیر و لیکن ز تصرف | خالی نه ز آیات تو یک کون و مکانی



کار همه عیاران از سوز و صلابت | خاصیت بس از راه در انداخته جا
آن تیغ سخن بر از مدحت مخلوق | وصف تو مرین تیغ مرا بود فسانی
زیبد که کنم از سر معنی حقیقت | بر نام چنین دوست یکی خامه فشانی
ای قوم مگر دید که مهمان گرامی | تخم کهنان خورده و ناکرده گرانی
مهمان و چه مهمان که مر این عارضه کار | از رحمت می آرد هر ساعت خوانی
رفت و کهنان برد و نکرد انچه سکالست | این مجلسیان از نیت گرامی مهمانی
دریافته ایم این را حقش بگذاریم | باشد بکند از نده ماه رمضانی
در وقت وداعش که چو گل رفت بنالیم | از خون جگر پژمرده بر لاله ستانی
زین سوز بسازیم یکی از سر معنی | بر یاد جمال العلما جان فشانی
آن شاه عروسان سخن را | پیکار نه دیدست ز گفتار زمانی
آن چرخ شریعت که مه روزه او را | از تربت او هست بهر جای امانی
ای سند متوی ز خلوت چو سپهری | وین مجلس دانش ز جمالت چو جنانی
دشمنت چو کلکست فاما بعبارت | چون تیر سخن دارد چو تیغ کمانی
عو ست رکاب سخنش زانکه سخن را | امروز نخیزد در کف او نیت عنانی
رحمت در آب حیوان لیک نبایند | از آتش جانسوز بران رنج نشانی
بر نامه دین کس بر آن می ننهد | جز نام ابو بکر محمد عنوانی
ای سیر جهان گرد سبک پی نه چنانست | در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی
ای کوه ندیده ز تو تا رو تو تمکینی | ای چرخ تراوده چو معالی تو مکانی
ای مرکز با وقع گران سنگ ندیدست | در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی

امروز نه با منبر و از آثار تهنیت | چون تیر شد اکنون که کمان روزگار
آنکه که ز منبر سخن اندازی چو تیر | باشد سخن سحبان پشت چو کمانی
دشمن چو کشایی دو لب در ابصرورت | در خدمت تو بندد با جرع میانی
جان تو که محدود ستایشت نزاد | جز بهر ثنا با تو جانی و جهانی
هرگز نشود خوار چو خاک از پی باد | بی آب چو آتش نشود از بی نانی
مست این همه ز اقبال ثنای تو و گرنه | در شهر که میگوید از ایشان سخنانی
گر هیچ ز مدح تو نصیبی شد از این پس | نگشاید خر از قبل شکر لبانی
احباب ترا باد خزانش چو بهاری | اعدای ترا باد بهارش چو خزانی

در موعظت گوید

ثنای کنون باب ثنای شناست | که با وی ز سلطان سبب را بپاست
بدین نوح بر وی ز روح القدس | همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را بحظ خطیر | همی عالم علم خوانی رواست
که جز عالم عقل نبود ولی | که بر وی چنان خواجه پادشاست
علی ابن هیثم که آن هفت حرف | سه روح روا چار ساعات ماست
سه حرفت نامش که بر هم تبت | سه روحست و آن نقطه حسن نماست
ور اقلیم ادراک احیای او | خرد جانفزا در ریاست رواست
زهی واضع صنع همچون کلیم | که وعظ تو گویان این راعطاست
بوعظت بسی بسته ح می کرد | سماع و وعظ بر جان او از دهاست
کسی کو الف نیست با آل تو | همه سال چون لام پشتش دوتاست

همه بیت و صورت امامان دین | به پیش کلام و کمالت صداست
تو فوق همه عالمانی بعلم | گران فوق فوق خیالات ماست
تو از فوق جسم و جهت برتری | گران فوق در علم بی منتهاست
ز دیوان خلق تو در خلق [illegible] | همه کینه و طبعشان بوالوفاست
خصال و جمال تو در چشم و عقل | همه صورت و سرت مصطفاست
[illegible] آن ز رسم [illegible] | [illegible] بصحف انبیاست

درا ما و خواندی درست انک | تو مهدی و از مهد مه راضیاست
چنین مقصد صدق خواند مراد | مری کیست کین نام بر من خطاست
که جان و تنم مقصد مدح تست | گرش مقصد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دیده چشم و دلم | چه جای خط و شعر چین و خطاست
نقطهای روحانیان را گهی | اگر شعر و خط خواند از احتیاطست
ز جزو توان شرحها خواند جان | که خود عقل کلی از آن با سناست
فلک در تعجب شد از چند او | پر از آتش و آب و خاک و هواست
که در نفس و در لفظ و در رمز و رم | علی هیثم است و علی مرتضی است
قضای ثنای تو در مهتری | مرا هم ز تایید و رسم قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد | ز افضال بن یحیی بن عطاست
[illegible] کان انکه سیاره راست | که محدود و مقصود از وی سناست
کرم جان بداوی تشریف خویش | مرا آن شرف از کجا خواست خواست
گر چه [illegible] از چون تو کسی | چنین زینت و رتبت کیمیاست
اگر چند یاران ابهت لیک | ز دوریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب و جمیل و جزیل | بر رویش زیرا که او مقتداست
تو دانی که از مسند مصطفی | بدین گفته من فرشته گواست
تو شرعی و او و نیست در راه حق | تو آن زین و این زان زمانی جداست
تو و آنچنان بندگان صدر گفت | دو دوست تو امید را هر دواست
من آرام ارزنی میدون که جان | ز خاک ورته تا بقای بقاست

چو نشو بداد هم جود [illegible] این | ز نقد [illegible] تقصیر ماست
چو گوی [illegible] خلق را | [illegible] حضرت پادشاست
[illegible] الایزال | تو دانی [illegible] رفاست
[illegible] کراز عالم ایمان تو | [illegible] عذر خواست
[illegible] کرمجلس | مکارمت [illegible] آسمان [illegible]
زمین [illegible]

[illegible]

در موعظت گوید

خورشید چو از حوت به برج حمل آید | گویند ز سر باز جهان در عمل آید
در باغ حلل بافته از گلبن باغی | اکنون بدل بار حلی و حلل آید
فردوس شد از نقش جهانی که از این پس | در چشم همه کس چو رسوم و طلل آید
خورشید سخای تو همین کرد برین دل | چون از رم های بسوی حمل آید
گفتی نظر مشتری از عالم تقدیس | ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آید
چه جای مه رتبت ماه فلک آمد | چه جای محل آلت جاه و محل آید
ای میر سماعیل که مانند براهیم | چه دیوانه ازل ز عون ازل آید
مردود م اول کرزادیدم و گفتم | کین چون دم آخر به بنی بهل آید
آراسته تیر اجل بود مرا جان | ور چه ز طرب معده برقص جمل آید
صفرای من از خلق تو بنشست غنیمت | زیرا عسل خلق تو خالی ز خل آید
در افسر توفیت سخن لیک چه سود است | کز اصل مرا خود سر بی مغز کل آید
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک | خود عمر تو چون عمر فلانی خلل آید
تو تازه و نو باش که فرزند حسود است | زد عرمار نوا مدای بل آید

در زهد و موعظت

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما | وی گرفته ملک حشمت گشته در روی مقتدا
بر سریر حکمت اندر خطه کون و فساد | از تو عادل تر بنده مرکز نحس را باد
شرق و مغرب راه کلک بگرفتی بصلح | تا کشیده تیغ جنگی روز کین اندر غا
لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد بر اورا | نیم از الطاف تو چشم زمان شد پر ضیا
کوی همت باختی با خلق در میدان عقل | باز پس بردی و یا زید ی برین داری گوا

پس طبیب پر کی با دیده نبض و شیاد | در ره هر کس از راه نطق بیماری دوا
نظم گوهربار جان افزای عقل افروز تو | گرد شعر شاعران بوده را اکسیر بها
معجز موسی گر آهنگ این و آنها سحر لیک | ساحری ز بیاید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر | نزد عقل آنکس نماید یافه گویی ژاژخا
زانکه باشد نزار زان زیرک روز عرض | اطلس رومی ز شال و آستر از بوریا
شاعر از مایه بی شعری بود تا زان قبل | حاصل رایج کند از مدح ممدوحان عطا
صورت شعری تو اندر سیرت پاک دلی | با جهان ایمان کامل اینچنین باید حیا
چون بیان بحر و شعر و حکمت آمد زخرد | ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا
کین چهار است و بنای چار حرف و فتنه | زین چهار آن سر چهار از نظم و نثر او بنا
تا حریم کعبه باشد قبله اهل قبا | تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا
سدره بادت جایگاه بخشش و ارتقا | کعبه بادت پایگاه کوشش و ارتضا
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که هست | جز ز حق و چه ریک مرترا کام و هوا
نظم عشق آمیز عاشق را ز راه لطف | بر گذر از چه ماهیش و بگذر از وی خطا
تا بیاشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب | شاکر الفاظ تو اندر خلا و در ملا

در زهد و موعظت گوید

ای شوخ دیده اسب حیات بزین مکن | ما را چو چشم خویش تر ند و حزین مکن
ای پا فروی بر سر ما سر زبان بجور | چون دور آسمان و گری پیه گزین مکن
که چون خدای حاجت ناراستان بساز | که چون خلیفه نایب روی آستین مگیر
مهری که خود نهاده آن مهر بر مگیر | مهری که خود نهاده آن مهر کین

خوای کز تا چو حلقه نمانیم بر درت / با ما چو حلقه وار لبان چون نگین مکن
ای آنکه کال لطف بزرگی آن آسمان / عهد و وفا و حرمت ما فرزمین مکن
تو هم مهی و هم شکری هان و هان / از خود بترس و دیده ما همچنین مکن
مردی نه کودکی نه زنی خرگه تری / خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی / با ما چو آن همی نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان / وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان مفلس / نان گندمین مدار و سخن مردمین
اینجا فسرده است کشان پوستین کنی / ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن
گرچه غریب بیکس و درویش و عاشقم / ما را بپرس که کی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنای کر باو که الف
او را بتیغ هجر چو نون و چو سین مکن

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطانان منم سلطان زندانها
غریب از جاه نورانی ز نافرمانی لشکر / بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی
بپای بیکران آری ولیکن سو تا جمله / همه در غشوه مغرور مانده در عین نادانی
ز بهر روی خود رای همه یکبارگی رسته / ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی
روا باشد که قوت جان باندازه جسم گردد / که قوت کردار جان را همی یا قوت روحانی
وزان دریا فکن خود را که موج خشن باشد از حکمت / که هر جرعه او قیمت تر بود اندر عمانی
اگر گویا و پیدا یکی خاموش پیدا شو / خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی
برستی گر ترا بر سر جان خود وقوف افتد / کی از تف تواند شد کسی جز سر یزدانی

نباشد دل کی کجا جوی دل در دو دون گنبد گردان
ازان بیهوده سرگردان جهان گردان گردانی
ازان رو دو پیکان چیل گواره بیستی تو
گر اندر بند نفس اختر اسیر چار ارکانی
چو در عالم فعلی بر کی چون ولایت تو
چرا چون انسی و جنی در اندوه تن جانی
چو جای بر ازاوقات چرا ای در دل غافل
چو بوی جای بر سوت دل و جان را چه ریحانی
گناه است چو اقروی ز دنیا بریشانی
جان دان ازجادوان برکه کرده برارزدا
چو بند عالم دان اوان که پستی ابان ستیردان
بهای جهان در کی زدی بوالی بر کیوانی

تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی‌بینی / نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی
بدین همت که اندر سر تهیداری سر اندر کش / سرای پنبه و دوکی نه مرد رزم میدانی
نمی‌بینی تا چه سود است این که در عالم همی باشی / عزیز است ای مسلمانان علی الجمله سلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی / نیابی در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ایا ای خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی / خمار از دین کند فردا الکمال خویش ...
ز آبادانی دنیا بگردی چون خود ویران / نه آگاهی که آبادی اندر هست ویرانی
به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور / گر از سنبت چون ابلیس یکباره شیطانی

در زهد و موعظت گوید

تا کی از یاران وصیت باج و افسر داشتن / وز برای لقمه نان دست بر سر داشتن
تا تو بجا رهوای نفس باشی مر ترا / باید ی بر خاک خواری جفت و بستر داشتن
گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست / پیش آدم زشت باشد دست ابر برداشتن
در ره دین و شریعت ناگزیران بایدت / چون رسن گرمی چه داری سر بچنبر داشتن
سیم و زر را خوار داری بس ترا سان بود / پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن
خار را در راه دین همرنگ گل بر سود نیست / در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن
راستی در راه توحید این دو شرط است العجب / چشم صورت کور و گوش ناوکی کر داشتن
آدم اصلی بود با اختیار و اصطفا / هر چه از ابلیس معروفت منکر داشتن
بگذر از رنگ حقیقت چنگ در تحقیق زن / ننگ باشد بی پدر نسبت بمادر داشتن
هرکه او دارد آشنای با همه گرد بیان / ورنه بهمت باید از عیوق برتر داشتن
زیر پای حرص دنیا چون دلت فرسوده شد / دلبر دنیا چسود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام دین بود ز رضای ایزدی
و ذوالفقار حیدر اندر دست حیدر داشتن
ترا باشد درین بازار دین بود داشتن
چون طاوس بکبر ابا از رد نبود داشتن
و ذو حست ... داشتن ورلت خود داشتن
ز فرخای ... رعونت سر کو داشتن
هر که او از رسوک صورت پرستان خیر بر دن
با پیش طبل بلاغت از قضا برداشتن
و انکه را از آینه عقل بود کو طبیب
با بیداد او از دعا جز گو در ... داشتن
گر ترا ... پیدا شد ایان افلاک
تیغ شدی ارنجا اورد کوهسار داشتن

ناجوانمردی و بی‌دینی بود گر با کسی | در مزاج جان صافی را مکدر داشتن

در زهد و موعظت

بس که راند آخر محال جملگی اصحاب قال | در مکان آتش رسید این طایفه ارباب حال
زینهار و زینهار از کرم رفتن دم زنید | زین بچو زولا بچو زو خرقه حال و محال
ای نظام الدین فخر الدین الشیخ الشیوخ | چند ازین حال و محال و چند ازین هجر و وصال
کی توان مرباو شاه ذو الفقار آیا بتن | در خط خوب نگین و در خم زلف و نهال
پای بند خیر و شر خود کی شود در راه عشق | آنکه باشد تشنهٔ جاه و کمال ذو الجلال
از دو بیرون نیست این یا خیر یا شر | گر نیم آمد بنار و در جحیم آید بنال
مرد آن باشد که سواری کند شرع و ... | شست جنت زیر پر و نعمت دوزخ بپر
نیست ناآورده نقصانی ز طاعتهای حق | هست مستغنی ز آب گل کمال لایزال
ای جنید و بایزید از خاک سر بر کشیده | تاجانی پر جدل چند و قومی پر جدال
ای بیار ابجد اندر راه معنی چون الف | وان شده شبیک و حو بیای معنی بجو دال
ای دریغا صاحبان کرم رد در راه دین | تیر ایشان دیده و روز و عشق ایشان سیر بال
کی خبر داری تو ای محروم نا اهل راه | از صفا یان صهیب و از بلاهای بلال
عالی را نامه سیاه و نیست یک بار سفید | یک سر از اصحاب و نیست جندی ابو زرال
تا حشر گرد شاکران و دون العلیتن | بردگی گشته ازین غم او ستادان کال
بی‌مزه شد شعباری و جهان بی‌مزه | عاشقان از قحط الله زین تباه تنگ سال
این ظریفان چون گرشیان تنگ شد بهای عشق | دین جیلان چون گرایشان تنگ میدان جا
منقا یوان هم اکنون در مصاف جبرئیل | بیشه شیران شیر زده شد پناه هر شکال

صد هزاران رنج دنیا آن یکی این حرف بود | نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد بجو تابل
بود آنکه کاس آن الکاس یحیی فی المبین | ست کنون کاس الکاس یحیی فی الشمال
کاسه فاسد شد آن سحر حرام سامری | ست گفتار سنایی عشق را سحر حلال

در زهد و موعظت گوید

گاه زرم آمد بیا تا میل زی میدان کنیم | هر دو عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
جنگ و فقر اگر این معشوق عاشق کش کنیم | بس الکام نیستی را بر سر و ما ن کنیم
گر برآید خط تو قیعش برین منشور را | تا ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم
از خیال چهره غماز رنگ آمیز او | بس بر رسم حاجیان که طوف و که قربان کنیم
سنگ این سجده پرستان را دری دیگر زنیم | جو نکه سجده لا کمه شد قبله را ویران کنیم
ملک دین را اگر بگیرد لشکر دیو سپید | نامه شست بر نور رستم و دستان
خاک پای مرکب عشاق را از روی فخر | توتیای چشم شاهان همه کیهان
بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم | بو هریره وار دست صدق از ایمان
سور سلمان را و درد بوذر را پر کنیم | انگهی نسبت درست از سنت و ایمان
هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم | وانچه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم
شربت لا بر امید در والا الله کشیم | وانچه از طوفان نوح آورد در طوفان
جون حجاب شربت قرب لایزالی در رسید | جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان
که جو بو عمرو علا فرش قرأت گستریم | گاه جون حسان ثابت مدحت احسان
این نه شرط مومنی باشد نه راه بخودی | طاعت سلطان بماند خدمت دربان
تم بری باشد که در دعوی راه معرفت | صورت هارون بماند و سیرت هامان

جون عروسان طبیعت محرم ما نیستند ...

در سرای پادشاه زهی [illegible] در دل عشق را
لاجرم چون راه داود [illegible] صدر [illegible]
برکشید از عشق لیلی تیغ [illegible] پیران ایرمن
[illegible] کار
[illegible] معراج [illegible] دل
[illegible] بود دست جلوه‌گاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] سهیل
[illegible] خلعت [illegible]
[illegible]

در حکمت و موعظت

زیر عهد پادشاه نزهی در آرد روزگار / گر نفاق اندرونی پاک باید روی دار
در سرای وزر و ساز و علم دار الغرب شیخ / در پناه شاه و ارو مرد بیت المال کار
گلبنی باید که تا میل بر دوستان زند / آبدار از چشمهٔ توفیق و پاک از شرک خار
مرو تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو / معتصم باشد درین ره زاضطراب و اضطرار
پس محال آید ازین قیمت نهادن شکل رخ / پس خطا باشد درین تهمت نمودن روی یار
تا اگر داود هم بر جاست در صحرای غیب / خضرت سیمرغ کو تا بشنود این نالهٔ زار
آفتاب آنک العقد [illegible] چشم بجو کوه / در شعاع نور افتم پسر و بن ذره وار
شیر مردان جهان جون ذره باشد پیش تو / دل بر آورده بقدر از کلی ایشان دمار
آنکه باشد سزای آتش ترسا درخت / کاب روی رفته باشد در میان شاخسار
تا تر اول در فریب نفس جا و جای کرد / کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا برنتابد از همه هستی چو باد / با خرد نخوابه کی دیده نداو در اهل عار
دست بر سنگی زده جون کوزه میندبت پرست / پای مرغی نهاده کی رسد کس بر بدار
زدگی باز نند با خورشید در پیش قمر / زرق جون سازند بی اخلاص در کوی شمار
پیش ازان کاشاد جابک کرد آدم را خمیر / در دماغ عاشقان بودست زین سودا خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که اطراف عرش / در دبو در دا از پیکر و بر جانش نگار
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت / کرد عشاقان بکردای مختصر هان زینهار
زانکه ایشان در جهان دیوانگان خضر تند / نبداشی زاشناسی دست از ایشان باز دار
گر تو بندی بر بدی پای مجنون در عرب / عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار زار

نازان گم گشت یکدره عزیو در وین / نه درین گم شد منور آن گوهران تا بهوا
تا ول لاله سیاه است در تن سیمرغ گم / طالبان را بر قدم بست دور آتش و خار
خاک پس باشد با دم عاقلان را راهبر / با دو پس باشد زیوسف عاشقان را یادگار
گر بدین علمی بود و حکمت پدید آید بسی / در دوران [illegible] روی بود یوسف خود [illegible] گنار
مفردی باید ز مردم تا توان رفتن به دل / در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار
آسوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر / عمر چون در زین نشیند بوالحسن باید سوار
تا نه این زحمت کند در حرفهای طاو ها / تا نه آن مردی نماید در حضور ذو الفقار
از خرد پس تا وا فتد گر بن یکی چوب گز / عذرها میلی برآید از بی اسفندیار
چشم چون بر دید [illegible] افتدگی بود در حرف / باز تا بر دست ناید کی کند تیهو شکار
نی که دست شاه بهتر باز را در شهر خشم / نی که روی ماه بهتر خاصه بر در در کنار
انکه دیده اسرار عالم خاک زد بر روی فخر / وانکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار
عالمی وا مانده اند از عدل اندر جبل خود / مفلسان بیکنا [illegible] ای دل در گذار
تا جه جوانمرد گروشتی دیو مردم را یتیم / تا چه خواهد داد قومی زنگ را از حصار
گر کسی ای سیدی پای شو اندر کند ز / ور کسی زجری کند بی کفت شو اندر گذار
نقش جون بحذر داری جاکر درگاه تست / باز چون او را بداری کم کند چون تو هزار
دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان / هم دل آید محرم خلوت سرای شهریار
گر چه اندر کعبه بیدار باش و بیتند رو / ور چه در بتخانه هشیار باش و بی فسار
تا نشد خاص الخواص از دل اندر صدر شاه / کی شد نه او را مطیع اندر بیابان شتر ار
مرد در زنار اگر سست آمد اندر عین فقر / بر خیال خشه معبود بگرد اختصار

آید در بستان آن آدم [illegible] و لیکن جو بود
[illegible] کار
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
با عیان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
چون درین [illegible] آسمان [illegible]
چون بکند نقش سلیمان [illegible]
[illegible]

ورنه چون دست کفایت آستین کبر ما | چون برون آید کند در کام او چون خر جسار
عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد و حال | آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار
مانع آید جان معانی را چو عقل افتد وزیر | عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار
در اوایل چار بین گفتند بنیاد جهان | دور ماه آخر برآرد هم ز ماه از هر چهار
صبح محشر بر زند یک نور بر دامان کوه | زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار
موج خواهد روز بین تا بر کنار افتد همه | هر چه ور اندر زمین و هر چه سنگ اندر بار
کشتی اینجا ساخت آنجا چون کند عزم رحیل | ایمنی باز آرد از تخلیط شدی از بحار
چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل دون | گو برو اندر دریا از بهر خر کنندم بکار
گر بخواهد خواست از اخلاص عذر عشق لطف | کی مسلم باشدش جولان میدان عذار
غفلت اندر عاشقان خندان بکبر جمع کرد | گر رخ خورشید می بیند سرخی بر انار
از سپیدی اویس از سیاهی بلال | مصطفی و اندر خبر دادن ز روی کردگار
من چگویم کو چه بیند نور از خورشید روز | من چگویم گر چه بیند در دو روزن شهار تار
سینه شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود | تا که گردون کفایت باشد از تقدیر بار
یاد باین علم تو است وکی اندر سر این | فضل کن بر عاشقان این راز سر در پرده دار
در پی آن گر نشانی یکیا شارت بدرین | چون دگر گویند کان او را امتحان سنگسار

در صفت خط گوید

آراست دگر باره جهاندار جهان را | چون خلد برین کرد زمین را ز نگار
فرسود که با چرخ کهن در رنگ کرد | خورشید به پیمود مسیر دو رانرا
امروز که پیداست مرا این پر حرف | کامد حسد از نرگسش تازه جوان را

[illegible] ز دو جهان خوشتر [illegible] خانرا
[illegible] بیابان [illegible] تخت [illegible]
[illegible] خالیه [illegible]
[illegible] نهان [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن | بر ماند پدید از قبل راحت جان را
بر کوه از آن پردهٔ کافور گرانبار | خورشید سبک کرد مر این بار گران را
خاکی که همه ژاله شد از وهمن ابر | تا بر کند آن لاله خوش حقه ستان را
چندان ز هوا ژاله ببارید بدان بر | تا لاله ستان کرد همه ژاله ستان را
از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه | چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
تبکیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق | وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن تعلق گوید که لک الحمد و لک الشکر | تو طعنه مزن گردان آن مار دمان را
قمری نهد از پشت قبای تره فاقم | اکنون که بتابند و بپوشند کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند | بر فرق سر خود آن تاج کیان را
موسیچه همی گوید یا رازق و رزاق | روزی ده جانبخش تویی انسی و جان را
زاغ از شعب بیهده در بند و آواز | چون فاخته بگشاد به تسبیح زبان را
پیوسته همی گوید یکست و یگانه | تا از طرب آرد به نوای در سازا را
گنجشک بهاری صفت باری گوید | گر بوم برانگیز و اینجا ز نوا زا را
هو گوید و هو صد بدی سرخ کبوتر | در گفتن هو دارد پیوسته لسان را
سارک چو سوزن بسحر حلق گشاده | آن زنگیان صعوه آن وا دوا زا را
ای شیشه گران شاد از این سنگ بدا | ما تنده و پوینده مران نیک دوان را
آن کبک مرقع سلب بر جده دامن | از غالیه غل ساخته از بهر تنان را
آید ز تو هر پاس خروشی ز فردوسی | کای غافل مگذار جهان گذران را
آواز برآورد که ای توم تن خویشی | در رخ مبر ... از پی بهتان فلان را

دنیا چو یکی [illegible] زیان [illegible]
[illegible] ز نان [illegible] زبان را
[illegible] چنین نان [illegible]
[illegible] بستت [illegible]
[illegible] بنیاد را
[illegible] جان و تن [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
[illegible] حال [illegible]

در موعظت و حکمت گوید

ذات روی محرم آید باک دل کریان را | امتحان واجب بیاید سفتن الماس را
تو کمان راستی را سنگی در زره | تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریای رسد از اوج دریای خضر | در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گر سوار ای نخوای لحظه نشر کن | وانهاری لنگی لنگ برزن طاس را
از یکی رو ای اخی پیش ریاست میرو | در دگر سو ای دل می پروری انواس را
بر بخندان برز ورد اب لسلا را | برنگردان بر خرد چشم ز وسواس را
از برای پاکبازی خاک برزن پیدا را | وز برای خاکبازی خاک برزن پاس را
تا گران خنجر شوی در صومعه تحقیق باس | چون سبکسر تر شوی لاحول کن خناس را
گر سوای چون سکندر شد به یاری جستجو | چون سکندر مرزبان در سینه کن احواس را
بی بصر چون نرگس اندر چشم نااهلان شو | زینت مردم نباشد مردم اقیاس را
روی آن وادی که از بر بنیاری مکنقیس | زین گردی به که غارت میکند انفاس را
زنگ زر را گر کمال جید و جد باشد رواست | که بکوشش مدتی احمر کند الماس را
چون صفای سیدی در خلق خود مشهور شو | انچه با بت بیکسی محبت بود قرطاس را
از برای کشتی میکند بنیا پای را | وز برای خوشه چینی تیز داری داس را
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی بپاش | آتش افزای چو خالی بیکسی و ستاس را

سرو فی نو در زنی شیفته داشت و بر اتفاقی بر دو حکیم اندر حق او کوم

دیگ سای گنبد پر پرده در ما نگران | پیش ازین پرده ما پیش سرابر بدران
جای نوری تو و ما از تو چو تاریک دلان | آب کوثر تو و ما از تو بر آتش جگران
ماست از رنگ و بدتری جیفت دره | نشکت از بوی و بدخشکی یارست را

قوام

خواستم از بی لعبت زنی اخراز تو | آن بدیدم که ندیدند همه بهجران
چون بزن کردن ایرج همی باید دید | زینت اقبال که دارند بس امروز غرا
ای ز تو در خور ما در زندان زانی | با زندان تو از دور سوی ما نگران
ای مرا رای امید از تو کی ماند و بس | چون همه فضل تو این باشد بری میزان
بس از نیک زنی رنج همی باید دید | ما غلام کف دستیم جوانمرد از عجز
تو نه یوسف و یعقوب مکن قصه دراز | یوسفان را نبود چاره ازین ره گذران
یوسف مصر نه‌ای که زر زن زندان | بس ترا کی خطری دارد این بی خطران
آنکه با یوسف صدیق چنین ماند با خبث | هیچ دانی که کند صحبت او با دگران
حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن | تا بجان بند تو گیسه ندمه پر عبران
نبد یک دو شو تا بتوانی چو خرد بس | تا بوی با جو رو و پیش رو تا جوران
خامه اکنون که جهان بهر دوان بگرفته | بهر دو داد بزی تا بنوی سر دو کران
کار چون بهر دی وارد و بی اصلی و جبل | وای بس بر تو و آباد برین مختصران
طالع فاجری و ماجری امروز نوبت | هر که امروز بر انت بر انت بر آن
هر که بستان میان پای بدادو ز راست | نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لوزینه شهوت بخشید ست بس | نیست در مجلس این طایفه از بیشتران
هر که بدوست چو گردون بکه خواری گوشت | لاجرم هست ز رنیوقت ز گردان و سران
بی تقرمیت کسی کین نقش ز جبل خطاست | جهد کن تا بنوی از تقربی تقران
سپر تیز فلک دیده شوخ است و فساد | جهد کن تا تا نه بیند فلکت از بی سران
کر خرا جهل و خیانت بخرند دیجور ند | وای این مایه وکر نخر ازین کلبه بران

جون نوشتست همه رعنائی رسانه خشکست / ندهیب جا کنی وار جو بی ستغران

بس جواز و ادعه جاه تکس نیست بصون / هیچ و بی اصل و زبون باش نه از شهدا

عاجزیست از شرف بی ظفری بود آن / مه ایام که دیدی جون بی طغرا

هر که جون بی بصران بخت دونان طلبد / سخت بسیار بلاها کشد از بی بصرا

پای کی دارد با بخت هر سفله دون / جون نخ خیره سر داریت خیره سرا

مردمی را به تکبر همی اسب تازی / یار بپای بار خدا نیست جهانی زجرا

وقت آنست که در پیشگه تجانه / ترس را پاس نسازی جو همی بی فکرا

اسب شادی و طرب در صف ایام بتاز / مگر از رخت اسیت بر سند زین و کرا

مرکب امر خدا نیست جو ترکیب تنت / بدانش حرار مرتع شادی بجران

ایمل ایمل که فضل و هنر و فطنت هست / تو ز اصل و شرف و عقل گران کبرکرا

دست در گردن ایام و آریم ز عقل / پای برداریم از صحبت صاحب نظرا

این فرو شم جو این قوم چرا این بی نخ / با بسازی هم از صنعت و خوی دگرا

کار جو بیم به بندیم دل اندر یک بند / زانکه امنیت همه ره روش باخطرا

همت خویش ورای فلک عقل بریم / که برون از فلکند از ما فرزانه ترا

خود که باشد فلک باد رو و آب نهاد / خود که باشد ز دوران همه صاحب شغرا

کار حکم ازلی دارد و بخشه تقدیر / که نوشتست همه بوده و نابوده بران

جرم را جرم نداند مگر کوردلان / طمع از چرخ ندارند مگر عشوه خران

زانکه از قاعده قسمت و از پرده راز / چرخ بیچاره دور نده و ستاره شمرا

همه ثبت حدیث فلک و سیر نجوم / باده دارد همه خوشی و دگر باده خورا

همه اندر طلب هستی بی عقل ولان / جون یعو و کیسه را نسیم و جهان بیکران

آنجنان قاعده سازیم ز شادی که شود / از بس ما همه خوش شسته بی سیم و زران

هیچ باوان نبود در دو جهان بر من و تو / جون برین گونه گذرانیم جهان گذران

ای منزه وصف اذا ما یقول الظالمون / گفته علت جمله را ما لم تکونوا تعلمون

ای مبرا آمده از غیب وصف ذات تو / جای استغفار شان شد و هم یستغفرون

ای بنام نیست یارب ما شما مینوری / گفته ام امر هوا امر افعا نا میر سون

گوش جن باطنم گر باد اگر شنوده ام / آنچه گفتی ارجعی کل الینا راجعون

هست توفیق تو در طاعت رفیق بندگان / از فنا رع گفت فی الخیرات بل لا تشعرون

در ازل یا ان گفته لا تقنطوا من رحمتی / دیگر از گفته فیها اذا هم تعیطون

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس منظوم شد / گر بهشت و دوزخست از کسب ما یکسبون

جادوان گفتند امنا رب العالمین / گفته اند از جادوی انا لنحن الغالبون

آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجتی / تا بگوید بارها انا الیکم مرسلون

در زمین و آسمان خود نیست جز تو خالقی / خلق مخلوق اند و تو خالق و هم لا یخلقون

حافظ و ناصر توی مر بندگان خویش را / کیست جون تو حافظ و ناصر و هم لا ینصرون

گر مقدس کرده اند حضرت قدسی سخن / همچو قدوسیان بود در خلد فیها خالدون

و ز جزا در سزای خلق مستعجل نه / گفته هذا الذی کنتم به تستعجلون

گر ز تجلی باید بود وقت الکمین / نفع او اندر روحت آمده ما یعرشون

گر کسته این معرض زبان حق را عرض این / تو کنی اعراض و گوینده و هم لا ینظرون

حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را / زر پرستی بت پرستی وان کالعبدون

تا نگیرد دوست مرد و دامن دین تا ... / وین دو ایشان خود همیگویند لا تعبدون

دین به دین داری نماند مال و دنیا و ... / مرورا بس وین از دنیا دما یجمعون

ظلم کم کن بر تن خود تا نبوسید را / ناگهان در نامه عمرت وهم لا تظلمون

ای ز علم بی عملشان ورع دار فنا / گفت همچون عالمان بی علم را عاملون

گر بجای دوست و دشمن کرد این را بخوان / تایبون العابدون الراکعون الساجدون

اگر لا خوف علیهم گفت اندر گوش تو / هم تواند در گورت وهم لا یحزنون

شاکر انعام من باش ای سنایی روز و شب / تا چو بی شکران نگوید ولا یشکرون

در مدح امیر زنگی گوید

با چشم چو بجرم ز کهر خنده نگاری / با عیش چو زهر م ز شکر بوسه شکاری

خورشید نماینده تبی زهره جبینی / کافور بناگوش مهی مشک عذاری

برگرد بناگوش چو عاشق خط مشکین / چون دایره شب که کشی گرد نگاری

از تیر مژه کوه گذارش دل عشاق / گرد از ره غالیه آسا ش حصاری

با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس / با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری

زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی / زین مهده و اندیشه شکسته فشاری

در زلفش از آن دو رخ چون لاله نشاطی / در چشمش از آن دو لب چون باده خماری

آتش به دل جانی جهانی زده و انگه / چون آب نه بنمش به یکجای قراری

انجای به پیری دلسوخته قومی / وانجای ز بی شرمی برساخته کاری

چون آبی و چون سیب از این ... / چون ناره چو نارنگ از این ده دلربا ...

[illegible]

بکای

سیمای تو حقا که چو زر باشد بی سیم / گلزار نیابی تو بر او که گلزاری

گفتم که ندارم چه کنم گفت نگارم / خواهی که شود تا که کارت چو نگاری

در پرده اندیشه بیارای عروسی / بی جلوه کنش پیش شهی شاه تباری

آن آیت احسان و کرم زنگی محسن / کاسوده شد شهر ز احسانش دیاری

آن بحر گهربار که نه هست طبایع / همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری

آن شمس عطابخش که بنهاد عناصر / همچون فلک اندر گهرش دو دو نجاری

دوزخ شود از آتش تیغش چو بهشتی / گلبن شود از قوت عونش چو جباری

حرش کند اندر شکم خاک مقامی / حلمش ننهد اندر گهر باد قراری

حقا که یک لحظه از این هر دو برآید / در آتش و در آب قراری و وقاری

ای راد و ز تو طبع تو از نور سروری / وی داده تو بخت تو از مهر بهاری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی / واندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری

چون ذات هنر نیست در اوصاف تو عیبی / چون وصف خرد نیست در اعمال تو عاری

نه دایره یک لحظه گرانه کند از سیر / گر بر رود از مرکب عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا / گر بآب دهد آتش عزم تو شراری

ای مر حکما را ز یسار تو یمینی / وی مر شعرا را ز یمین تو یساری

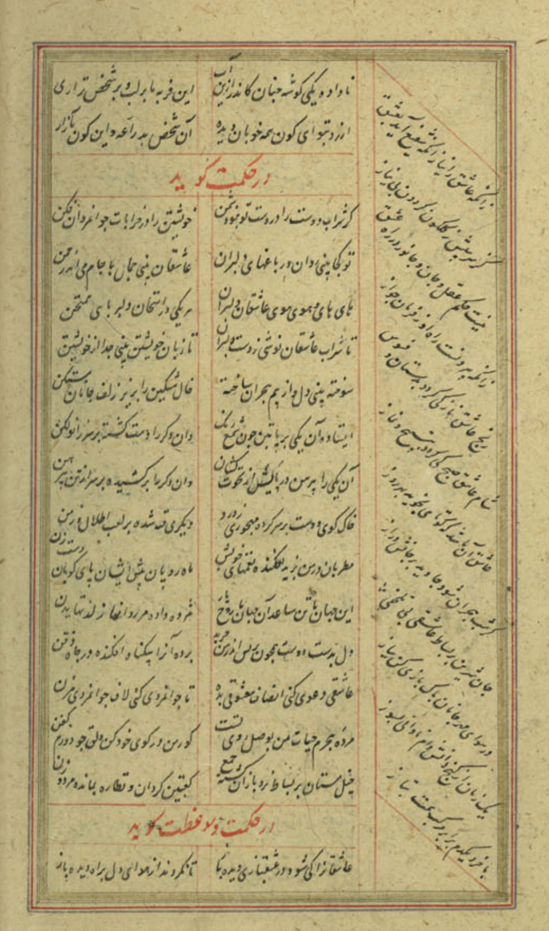
بر اسب امید آمده مجدود سنایی / در زیر پی انه بهر کف راه گذاری

زیرا که ز بی پر بینی از قبل شرم / در خانه چو خفاش برد مانده قطاری

و ز بهر چه گویند فضولان بک گنج / چون شیر کی ساخته از زر دو حصاری

ای خواجه باجود بدان گر قبل آن / دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری

[illegible]



ناداده یکی گوشه جنان کاندر آن … این فربه بالب و بر شخص تر اری
از زد بتوای کون همه خوبان دیده … آن شخص بدرائحه واین کون بازار

در حکمت گوید

گر شراب دوست را در دست تو بود ثمن … خویشتن را در خرابات جوانمردان فکن
تو کجا بینی دوان در باغهای دلبران … عاشقان بینی چنان با جام می اندر چمن
های های و هوی هوی عاشقان دلبران … هر یکی در امتحان دلبر بای ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی ز دست دلبران … تا زبان خویشتن بینی جدا از خویشتن
سوخته بینی دل واز بیم هجران ساخته … خال مشکین را بزیر زلف جانان بشکن
ایستاده آن یکی بر پا تن چون شمع رنگ … وان دگر را دست کشته بر سر زانو فکن
آن یکی را پیرهن در پا کشیده از نکوت … وان دگر را برکشیده بر سر از تن پیرهن
خاک کوی دوست بر سر کرده مهجوری زرد … دیگری قد شده بر لب اطلال و دمن
مطربان در بن زیر افکنده نغمهای خویش … ماه رویان پیش ایشان پای کوبان دست زن
این جهان با تن ساعد آن جهان با روح یار … فروه واده مرد انقا زلذتها بدن
دل بدست دوست بجون بس از درد محن … برده آن را بکنار و افکنده در چاه فتن
عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقی بده … تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی بزن
مرده بجرم حیات من بوصل وی نشست … گو رمن در کوی خود کن ولی چو دور مکن
خیل ستان بر بساط روباران جمع … کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن

در حکمت و موعظت گوید

عاشق از زاکی شود در عشقبازی دیده ها … تا نگرد نداز هوای دل براه دیده باز

تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد … کام در راه حقیقت نه نه در راه مجاز
تا درون سوختان تو بکیدم نکرده عود سوز … خوش نکردی از بوی ایم برانسو عود ساز
ایدل خو تنجوی و ناوان نیستی در راه عشق … دست رازی گلستان وصل معشوقان بسیار
تا بوصف جان نازان بوده در راه خو … عشق جانان هر ترا هرگز نکرده و لنواز
سر بنه در پنجوی جون آب به خاک اندر گذشت … تا جو باد و آتش از پاکی بر آی بر فراز
تا نگردی جون بنفشه سوی پستی سرنگون … کی جو نیلوفر شود چشم تو در خورشید باز
در همی عمر ابد خواهی بپیر نیز از ستم … زانکه از روی ستمکاریست اندک عمر باز
تا بجان آسوده باشی سجلس دل سوز … تا زبد از او باشی باکسی جری مساز
آتش فکرت یکی در باطن خود بر فروز … تا نگرا از روی باطن ظاهری در گداز
پای تا در راه تهی کی شود منزل بسر … رنج تا بر نفس تهی کی شود جان خفت ناز
زر کانی کی روا بیند از روی کمان … تا تف و تابی نه بیند ز آتش فالیک گاز
ای نهنگ آسای در دریای پندار غرق … روز و شب از روی هستی با حرام و با گداز
تا خرد مندی شوی از بهر دریر کن … لیک جون مردم نه از دیو سلیمان احتراز
مال در دست بخیلان کی شود مدح و ثنا … خال در روی سیاهان کی دهد بوی طراز
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل سر … صبح روشن زاغ و کور را بار روز دراز
جون ندانی و بحک این معنی که در دست هوا … همچو ماهی مانده دایم بجای شست باز
آز و حرص آخر ترا روزی بیار از روبراه … آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز
نه ز روی آرزو بود انکه از روی گراب … من و سلوی را بدل کردند با سیر و پیاز
روز و شب جون حسینیا با نقش خود عاشق … تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز

تا نظر عیب کنم ارچند مختصر نظرم
بچشم مختصر اندر بهاد مختصرم

نمی شناسم خود را اگر کنم تعیین
از آنکه من ز خود اندر بخود همی نگرم

عیان چو باز بنمایم نهان چو زاغ سیاه
چنین بچشم سرم گر جهان بچشم و سرم

نگر نیایم و زر زر ناب تلخ ترم
بعقل ز سرم اگر چه بقول چون شکرم

بعالم صور محض ره چه دانم چون
ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم

ز راه خانهٔ عصمت نشان مجوی ز من
که حلقه وار بر آن خانه را برون درم

بنور حکمت آب از حجر برون آرم
نمی گشاید حکمت دلم مگر حجرم

سفر نکردی از بهر پستی و بیشی
اگر بسنده بدی از سفر با حضرم

دی ام نکوتر از امروز بوده باز امسال
ز پار چون بیقین بنگرم بسی بترم

اگر چه دوست بوی بال و پوستم بری
بر تو پردهٔ اسرار خویش اگر بدرم

مگر ز قطر مطر در عدد فزون آید
عیوب باطنم ار شاید ای که برشمرم

مدار میل ول من چو تشنه سوی سراب
گر آدمی صورم لیک اهرمن سیرم

سحاب بینم از دور سایل عطشان
سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم

صدف شمارد م اندر دیده پر در غواص
صدف شناس شناسد که نیست بی گهرم

رفیق نور بصر خواندم بعهد و لطف
چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار
بجرم آدم عاصی سطیع بزرگرم

کبت کاشتم اندر زمین دل بطمع
بجز کبت نیاورد روزگار برم

زبان حالش با من همی سراید نرم
که بر مگرد این از من چو کاشتی بجو

یکی عنا و روان سخنه بد و بنالید
ستان گفت عنا دیده باز کن نظرم

ز لطف شوان رفت بر عدد و بحر و
چون عددی نوازم چون بود در و تطفلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفیق رفت با الهام در سفینهٔ نوح
ز بحر غرق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از باد
بجان از آفت این دود و آب برحذرم

دمی ز موج با من دمی ز نقش به بیم
گهی چو افسر عیسی گهی چو خار خرم

مگر بکاشتم اندر زمین دل بهوس
زیست و عمر با خر رسید در نگرم

ز روزگار توقع نمیکنم چیزی
که خیر روی نتابد ز من که نحس شرم

بگلستان زمانه شدم بچیدن گل
گلی نداد و بعید خار می خلد جگرم

زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم
مگر شناخت که من طالب سیم و زرم

ندای عقل در آمد که رخت بر بندید
که جهان بشنید نه دو نیز زانکه گرم

گر از نکال تباهم چو خور ز خاور اصل
بباز از اختر بهر زوال باخترم

و گر ز مردی بر صفت چرخ پای نهم
نه سر ز چنبر گردون درون برون نبرم

عجب مدار گر از روزگار خسته شوم
که او شرار ز شر است و من سپیدبرم

از این تفرقه بنفیر آمدم نفور شدم
بفر و فطنت دانم که من نه زین نفرم

چرا نسازم با خاکیان در این فلک
که سیم ز خاکم من نه ز گوهری دگرم

ز پیشوای امیر فلک بر تبت عقل
گمان برم که بذات و صفات بهترم

ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت
چو چشم اعمی نومید مانده از سحرم

بدین دو داد از من خرف پیش اهل خرد
چو کهنه دبیری در دست بند جلوه گرم

بعضده که بگویم بعقل بندارم
نیم سناسی خالی که خاک سر بسرم

تنم ز جان صفت خالیست من بصفت
بجان صورت چون چارپای جانورم

نه هیچ همت جز سوی طبع جمع زرم
نه هیچ فکرت جز مهر خواب و عشق خورم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در حکمت و زهد و
در حکمت گوید

اگر ذاتی تواند بود گر هستی توان دارد / من آن ذاتم که او از نیستی جان را روا دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد / من آن هستم اگر از بی نشانیها نشان دارد
وگر با نقطه وهم کی همبر بود او را / هزاران جهت قاطع کرا ابعاد و جهان دارد
ترازوی قیامت گر همی اعراض را سنجد / اگر باشم درین کفه وگر کفه گران دارد
بجرم جای هیچی را دران کفه نشستن / که هیچ از هیچ کم باشم گران کفه ازان دارد
بلکه تر کفه ذاتی گرانتر کفه جایی / وگر با خود دران کفه زمین و آسمان دارد
منم مجره کم از داکی اگر بر سنجدم وزان / وگر داکی بود ممکن که وزن این جهان دارد
فرو شستم ز لوح خویش نقش خوبی و بدی / نه ذات من تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چو عقل من کند فکرت ز اوصاف ذره این / نه ذات من جهان باشد نه اوصاف جهان دارد
چه جای هیچگونه چون که نوعی است در معنی / چه جای فوق و معنی کین تو این دارد زبان
دو صد برهان فزون دارد خرد زین معنی / به برهان که بنماید دو صد گونه بیان
هیولانی عددها ام نه چند عقل کل زین / وگر چه کل افعال دفاها را عیان دارد
هزاران مرتبه دانم ورای آنت کین برد او / یکی از وی کیان خیزد یکی خود وی کیان
چو دانی تا چه خیزم من که من هاری نمیدانم / وگر چه نیک بندیشم که ذات من چه جا
بگنجم در سخن بس من که من هاری نمیدانم / به هستی در مکان دارد به هستی در زمان
چو اندر بادبان من و یک ذره بگنجد / چگونه کل موجودات را در بادبان دارد
مرا گو وصف او گوید همی احوال خود واند / که برتر نیست زان معنی وگر چه آن کان
سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هرگز / وگر چه در فراخی ره چو دریای عمان
خرد گر زان شد تا که درین وادی کند منزل / مغیلان هست تا منزل درو ای شیان

[illegible]

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه / وگرنه گفته گشتی آنچه در پرده نهان
همه در دم از آن آمد که عالم گفت نتوانم / مرا یک سخن در کف شست ناتوان
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن / نگنجد در سخن چون دل با راز جان دارد
ولیکن چون براندیشم همی احوال خویش گردد / از او کو داند این معنی که جان اندر میان
الهی نام خود کردم به و نسبت کنم خود را / اگر هر شاعری نسبت ز نعمان و فلان
یکی را شه یکی عادی بیانها و در عان / یکی قوت از شکر دارد یکی قوت استخوان
یکی کلی و موجودات روحانی و جسمانی / ببخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان
چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهم / که گوید مثل این خود را بر هیچ جا دهان
مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن / نگنجد آنم خرد باشد ز گفتن کان زبان
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم / ولیکن هر زمان آتش ز ضعف مردمان
دریغا آن سخنها که دانم گفت نتوانم / دگر گویم از آن حرفی جهانی را توان
هم اکنون می نیارم خسها و آن ناکس را / ترا این معانیها که در بسته میان دارد
ندارم باک از آن هرگز که دارد اینچنین برخوان / کجا دار دار آن باک از کس بر کرد خوان
اگر گشت اندر اندازم جدید یا آمد آذر بر / بکام و حلق آن مای که بر گشت این جهان
چو گشت اندر کشم لابد همه عالم شود ویران / از آن بانگ و فغان خیزد هزاران جان
بجنبد عالم علوی چو زین یک بیت بر خوانی / مرا چندین فغان داری که دانائی فغان
دو دریای محیط عقل دریای معانی را / شود کشتی و روحانی زبان من روان
نه هرگز آنکه دارد گوش بشنید اینچنین شوری / نه هرگز تیز خواهد گفتن الکن گو زبان
نخستین شور من اینست دیگر تا چه سان باشد / چگونه باشد آن آتش گزین گو زند جان

[illegible]

در ... خواجه حکیم علی ...

[illegible]

سروانا شده پست و دل عاقل شده تا کی | ازین فروخته دریا و زان فروخته گردون
همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل | همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن
حکیمان را بنوره سر بر گردون بروز و شب | گهی رهبر چو یزدانند که رهبر چو اهرمن
نکان گرد اگر دونی از و تیر بلا پران | دل عاقل ز رخش چون ز زخم تار زرم آهن
بر دل پنهان از بد رستی نشان زان تیرها | دل دانا شد ستی چون تنکهای پرویزن
فدای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لا بشری | تا ربع سر احمق ازو هر روز لا تحزن
بخشش مشتری مانده و دو سعد دانا تنگ | ز سعدش معتقد گشته هزار ابله بهر برزن
خسیسان را ازو رفعت ریبان را ازو پستی | لئیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون
امامان را ازو گر رسته تابی نکو بودی | علی خیلا را ازو دل نبودی چون دل سوزن
امام عالم کافی که چون او در که صنعت | نزاد از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و ورزن
امام صنعت باری علی ابن الحسن مروی | که شد رایش ز چرخ اعلی و دروش از آفتاب احسن
ازو نحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم از جان | بدو فضل و ادب قایم بهر حالی چو جان از تن
در بچهای خاطر از نفضش هر زمان انجم | طبیعتهای روشن را ز خلقش هر زمان گلشن
هزارش دیده دل از عقل و بهر دیده هزاران | هزارش صنعت از فضل و بهر صنعت هزاران فن
نماید پیش قدر او ز بالا گنبد اختر | چو در باد و هوا آذر چو در آب روان آهن
اجل حاسد کشد هر زمان چو نقطه پرگارش | هزاران چون دل از ادبش هر لحظه در گردن
ثبات دانش معنی بتو کامل چو جان از خون | کمال دانش مردان بتو ناقص چو عقل از زن
ثقت چون خاک اندر روی زمان چون باد در آهن | ولت چون باد در آذر گفت چون آب در آهن
بهر طبع اندر آوردی تعلیم اصل فضل این | ز هر خاطر بر دی بیروی بحکمت شک و ریب و ظن

بپیوندد بعلت جهل گوهر دار اجزا
ازو در کل دانش آنکه در وی جهل آموزن
نواصح دو دست وار اکنون چون آسمان بر این
دل ز چرخ با بستی کاو جوانان را سعدون
امام دانش معنی تو ای امروز هم رشد
امامان که کیان بر بستاره دو بر این
بحر تو اهل آن صنعت به دو پای معینی
که با یکنه چون بلبل دلو باید چون رو این
بکار علم با بیدی تکلیف هر ای بیدار
سان آیت اگر گوی هزاران بار در یادن
سلیقی تو بر ز خلقان ز دشمن بود لیکن
تو دانا ای که صد صد را بکو درفت چون دشمن

درین دوران بیار و سنگ بجود منطق داد آن | از بر اشعه دار سد بسته رستم و بهمن
زبانش چون چشمانت ولی اصلاح گرداننی | تو تقویم بری رستم اسفندیار و رستاد افکن
اگر رفعت همی خواهی سپید دل باش چون لاله | ور آزادی همی جوئی زبان در دو دار چون سوسن
چو مرد انجمن میدان نه از همت عالی | بدست عقل خرسندی دو پای آز را اشکن
تو نام الفتح در حکمت ولی را گو مده یک نان | تو روح آرای در دانش عدو را گو برو جان کن
بباغ دل درآ بر دی بحسی گشتی از نحت | که چون فضل و ادب نبود برایت روز با داسن
هزاران روشنی زین یک ظلمت گیتی | که از روز و را زستان شب کوتاه آبستن
الا تا مادر هر کو نیند وصف پیرن ور ستم | ولی هر گاه چون رستم عدو در چاه چو بیژن
همی تا نفی باشد لا همی تا جحد باشد لم | همی تا چیست باشد ما همی تا کیست باشد من
همیشه باد حاسد را بدان حاجت کزو خواهی | جواب عوتش بازه و چو موسی از لا و لن
همیشه بپز زبان با وی ز تیر حادثه هستی | که از عون ملک داری بگیرد جان و تن جوشن

در مدح خواجه ابو نصر احمد سعد گوید

تا چرخ برکشد دگر پیان نو بهار | از لاله بست دامن که پا بها از ار
چونان نمود گل اثیری اثر ز کوه | گاه جزای او گرفت همه رنگ کوهسار
از خاک کند تقویت طبع را انجمن | صد برگ گل براو ز یک چوب تیز خار
زاید همی هوا ز لطافت بسی چنین | آن قوتی که داد عناصر بگو کنار
اکنون که پر زمرد شد در باغ از هوا | شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
زان میکند به دیده او دیدهای شاخ | کز خاصیت کند ز زمرد دو چشم مار
با آفتاب اگر بنتابد برد ز نجم | بی واسطه اگر بنپاید بر آب نار

کوه در کوه شست نبات تا بحر
بالای کشتی حیث بپیش لب اشکار
گاه ز دست و دست و گاه دیده دار
آن ابر و ایشک لطیف اصل هزار
کیانت در باغ چمن باز آمد و گل
کره دان باستاره در دریای گلزار
گر چه با اقبال در دی لیلی و دست
با وصل کلبن از رنگ نا اهل کار
با وصل کلبن ابر آمد باد بغل
کلبا چون لاله ز باده باد
کیبا چون لاله پر ان بار که
شاخ چو زمین چو فرش و دستان ز کوهسار
شاخ بجد چو کوش و دستان زر کوهسار

برشبه نوش باد شده غنچهای گل / بر شکل پای شیر شده پنجه چنار

طبعی پر از نشاط ز دشت تهی ز برف / طبعی تهی ز طبع و درختان پر از بار

آن لاله وار باده خوران زیر شاخ گل / وان کار خان نشاط کنان گرد لاله زار

مرغی بهر درخت چراغی بهر چمن / نائی بهر طریق و عودی بهر کنار

زینجا نفیر زیر و زانجا نوای نای / زینجا خروش عاشق و وانجا نشاط یار

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور / در هر چمن نگاری و در هر نگار کار

یک از بهار نیستی آن خرمی بطبع / چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار

منصور بن سعید بن احمد که از کرم / چون نصرت و سعادت و بخت است نامدار

آنکه از مزاج کوه برد تاثیر اصل او / بر نه فلک چهار که میکند نثار

آن خواجه که گشت ز تعجیل جود او / چون شخص بیک گرفته سوال از کفش ببار

چشمی که نشر صورت او دید از هیچ / از چشم المنت به حال ز انتشار

یک فکرت آمد از پی مدحش همه سخن / یک تیر آمد از پی جودش همه شمار

گرد از تف سخاوت خود همچو چوب خشک / در کامهای جود زبانهای افتخار

گر بنگرد بخشم سوی ماه و آفتاب / در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار

ای دایره نجات ز جود تو مستدیر / وی مرکز حیات ز علم تو مستدار

رویی که یافت گرد ستانه درت ز ضعف / هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی که یافت سایه حزم تو زان سپس / زان باد و کوه کشن نبرد در هوا غبار

آبی که دید آتش عزمت کند چو دم / در نیم لحظه ز چرخ افلاک راگذار

هرگز سپاه مرگ نیابد بر او ظفر / آن تن که دارد از عمل و علم تو حصار

دست عمل و طبع تو ارسال ورد و رب
ننگ رست از علم تو ارسال و دیگار
شد ز نقش پای تو در کوه پر کرد دون مستقیم
شد تو شرق آرا دوست تو سیرتی بی نگار
کوی که هست از بشره زرد خاطرت
آنکه در عود و دن نقاص بود بسیار
زنده شود بعلم و باحیات پذیر بان
چندان که گشت بو الحسن از دجن و العذار
از لطف و بخشش تو شمس ای فلک محل
زیرا که تو یافت بر طاق بر دو بار
پس گرمی ... نوای تو از بسیار
باد کسی سوی شخص ز دولت بر مرام

پرمایه چو کوه و پر سایه چو خاک / بس چونکه هست روز عدو از تو همچو قار

نی نی مه و که بچه خوانم ترا که هست / هر لحظه صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را به بذل سیارت همه یمین / وی خلق را ز جود دیانت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست / هستم من آن عزیز که گشتم ز دهر خوار

از جور و از جفای زمانه نهاد من / یک لحظه‌ای نیابد همچون زمین قرار

از جهل عار آید و چشم از دست فخر / وز علم فخر زاید و هستم از دست عار

هرگز نیافتم بچنین شعرهای نغز / از هیچ راد مرد زده شعر یک شعار

تا هیچ کونه ایم و مندانه دو بیت شعر / در روی هر از بار دو چشم شود چهار

چشم همی ستاره ازان بارد از خرد / زیرا که چون شبست برو روزگار تار

هستی سخن چه سود کسی را که نیستی / از سر همی برآرد هر ساعتی دمار

شو نیست مایه طبع اشعار خویش جود / امروز زرق کس نخندانه از فنار

آراسته من و سر که از قوت و تمیز / تا شد از جهل همین خود از یسار

گر کارها چنانکه بباید چنان بدی / در بستی آبکی بدی در هوا بخار

مجبور بخت خویشتنم از روی چاکری / زان مر ترا بدولت تو کردم اختیار

پای تو زان گرفتم کاکنون توی ز اصل / مداح را بجود و با انصاف دستیار

شکفت گر ز ردی تو الا هموم ازانک / نی تو کم از همی و نه کمتر از خیار

من تخم برده مانده ز مدح و نثار شکر / در بوستان عمر خود از حکمتم بکار

در زینهار خویش نگهدارم از جفا / ای خلق را بخلق تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم بصدر تو / گرچه ز چرخ بود روان در دلم نکار

ای پر ز نظم ما دری بو بکر جبر کرد
بیری ز شعر ... دیار غار
تا لاجرم در ... در آب و خاک و هوا بود
تا ز آتش و در آب ... ای کتاب
افعل ز لطف ... دو فاضل
بادا چو آب و آتش و بادا چو باد و خاک
لطف و صفا و قدر و وقار تو پایدار
بادت رسیده بخت ... پیروز ...
ازین ... روان و مقصود دل ...

در مدح خواجه ابو ابراهیم بن علی
بن ابراهیم محمد

شنبه بگرد و مراد ... کی ...
انجان ... ز دل و از فعل ...

زانکه بر چرخ زرادت و نه عمر چارکه / بر سر چرخ بهی منزی
پسری چون او در دور سپهر جنی و انسی
بنده لطف و سخای او جنی و انسی
چاکر طبع و عطای او و بحری داری
از کف جود تو حاصل شده طبع آزادی
در بیابانش باطل شده رای قدری
در کف و فکرت او بخشش چون علم علی
ور دل و سیرت او ثروت و عدل عمری
چون سخا و دری کاصلح زدی کاچون داری
چون کوی صد بحر در آن پاره داری
بحر و ماه که گهر بر گهر نیست از آن
زلف و چهره و زیبا زدی بنده ری

خوشدلی شوخی چو ناگه نرگس در باغ / از در آنکه شب و روز در وی منکری
گرمی و تری در طبع ملال شکرست / او همه شکر و من بس همه گرمی و تری
تا بگوش و دل خویش / تا بپای لب خویش آن شکر بس می سپری
لی جمال و سخن چون شکر و رخ ماهم / گر بوم چون صدف و خرج بگوهری
صد هزاران شکن از مشک بر آن تو ده گل / صد هزاران دل از آن سر و بر روز بری
دو سیه زنگی در پیش دو شهزاده روند / دو توان نرگس بر طرف دو کلبه کتری
قد چون سرو که دیدست که روید بچمن / آفتاب و شکر از سرو بن کاشغری
نقطه بر سر آن روی چو خورشید کرد / جمع بر تارک خورشید ستاره سحری
گره آن زلف بس کوش چو شاخ از عاج / خود ندانند چکنند از کشی و بخبری
شده مغرور بدان حسن زبی عاقبتی / نه غم از شادی و اندوه بهی از بتری
باز کردار همی صید کند دیده و دل / چون چرا سید یار از وران کبک دری
گر برین خنده زند گاه بر آن عشوه کند / خود بهاری بود اید و سب برین عشوه گری
چون مرا دید بر ساختگی از در زلف / گویم
گویم او را که یکی بوسه بده گوید بیست / گویم ار جی جی گوید جی جی نه گری
ریشخندی زند او زین صفت و بس برود / من دوان از پس باز چو خونابه گری
گویم او را که زغم باز خرم او گوید / سیم داری بخرم ورنه برو ریش مری
گویم او را که بهای تو ندارم گوید / لنگی و لنگ چرا شو نکوی پیری
پیر خواجه براهیم علی ابراهیم / او ترا صله دهد تا تو زخواهم بخری
آنکه گر فی المثل ملک شود بحر فلک / فلک بحر بنیک تن شود از بی خطری

سال تا سال یکبار دهد بار درخت / تو بهر مجلس هر روز دهی بار بری
قمر از شمس شود نقصان در روی تو چون / شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری
خانه خور چو رسد گو مرد وشن نشود / روشنی عالم از تست چه جای گهری
راد مردی که همی کوشد با خود زنیاز / مددی او را از بخشش در کف ظفری
ایکه چون چرخ جهان کرد بدل بخششی / ویکه چون مه عطا بخش بکف مشتهری
زعفران رویی لیکن تو بهر جا که رسی / زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
ز آسمان برتری از همت پاکیزه ولی / از خرد مهتری از دانش و نیکو سیری
از بلندی بسوی بستان چون رای گنی / غم و شادی همه کس کردی گویی قدری
ایکه چون باد بعالم ز لطافت علمی / ویکه چون ابر بگیتی بسخاوت سمری
سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم / گر بهشتی بچه در فهد عدو چون سقری
میل درگاه تو زان کردم تا از سر لطف / در جهان شاعر از دیده و همت نگری
جبه خواهم و دراعه نخواهم ز تو سیم / زانکه تا بد بسران مرد و بس نصد بدر
تا از نیم بدی کایه کد است که من / سیم نستانم از حاجت زرین کمری
نی نی از طیبت بنده است که از روی نیاز / چه بر منه است که نشد زرکی آستری
زانت گفتم که همی دانم گر خوش سخنی / شکری و اسه در طبع بلندت شکری
حیست لطفی و همه همتی از روی خرد / چون تو ممدوحی من جای گرانیت خر
می از کور همی خواهم سر مه پیش / می از خیر همی خواهم دارو یغری
شکر لله که ترا یافتم ای کان سخا / از صله زین اشعار با الفاظ دری
اثر نیک نماند پس ازین خود بجهان / سخت نیکو بود از مردم نیکو اثری

تا بباز ناه بود در شرف قدر زحل
تا ببار و نیو بود در عمل و چهره وری
باد جاوید است بقا تا تو ببر و ... عمر
[illegible] بدوری
صد هزاران ... نو بدو در باغ بقا
بادر باد و ... شاخ تو در باغ بقا ... ابن جامی
زانکه در باغ بقا ... بدوری شکرگاه
دولت بود ... داری چاه و داری
نور ... دایم ... حال
دیده ... بکوناهم بدری
انجیش با بگردن که با ... ببری

در تهنیت ... گوید

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب — آب صفوت پسری چو بچه شکرلب
گله گلبن او راست چو بر لاله سواد — طره بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیه‌اش راست چو بر تخته کافوری مشک — تا بود بر طبق سیم یکی خوز غبب
یا شود منکسف از عقل یکی پاره شمس — یا بود متصل روز یکی گوشه شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس — گاه طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینم چو به پیشم از دور — پیش آمد عربی دار بپوشیده سلب
آسمان گون قصبی بسته برافراز قمر — زآسمان و قمرش خوشتر آن روی و قصب
چون کمان ابروی و نیزش چو سنان غمزه — چون مهش چهره و زیرش چو هلال غبغب
گر گراید بر من طنزکنان آن رعنا — بچو خورشید که با سایه درآید بطرب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم — انا بحر و سعیر انت کحطب و خشب
می نهفتیم یکی راز نخن خواجه چه سود — روستایی که عرابی نبود نیست عجب
از چه رانم که ز بالای بهر و ابجر از — از چه رانم که چه پارسی خرد خرب
گفتم از عشق تو سرگز برسم گفت کلا — انت فی هانی و ماری کترابی وحطب
گفتم ای وصل تو بی رنج نمی یارم گفت — لن تنالوا الطرب الدایم من غیر کرب
گفتم از لب کی گیرم ور دوست بکف — اذ منع الدرهم و خدمته عنا فید غب
گفتم ای جان بهر رنج همی بینم گفت — یا الی جوهر روح بحشام تعب
گفتم ای سیم بناگوش تو کی بوسم گفت — لو ترد قصتنا هات ذهب
گفتم او را چو فقیرم بچه سکنم گفت لن — بر الشیخ من الفقر عنادی نشب
اگر چون زاد میوه‌ست ز باب وجود — ور زمین گرچه تویی زاید آن چرخ عرب

تو را جه سعود علی ابن ابراهیم کز آن [illegible]
از نجابت و نسب سعد و بالی لطرب [illegible]
آنکه باشد بهو جودش که از آفاق عیال [illegible]
در زمین گرچه [illegible]
فلک از جود و [illegible] دریای محیط
[illegible] ز آتش خشم تو لب
[illegible] علی
قدر او از زحل و قدر فلک [illegible] اعلی
رای او از خرد و رای حکیمان اصوب
رای جو شمس [illegible] فلک [illegible] نور
[illegible] کردون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایکه از آتش طبع تو ضیا دید جهان — وی که از آب ذکای تو نما یافت ادب
گر قدر لرزد از خشم تو در سینه سپهر — گره از هیبت تو شیر ژیان اندر تب
حبه مهر تو گر آب بیارد به ابران — از زمین برزند بجز از حب تو حب
چنبر دایره بگشاید در حال از سم — گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب
از بر عرش کند خاطبی از جاه محل — هر که از بر کند از وصف ثنای تو خطب
وین عجب که بجود بجز ثنای تو ولیک — آن نگو که بجود هیچ نکر وی عجب
شعر گوییم عطا دو شده در سر مجلس — مدح خوانیم ثناخوان شده در [illegible] نکت
انفکاک حد یقین دان که بر مدحت تو — نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
وعد از دایره دایرد دانم زو قد — سبب انی فاضله فاضله دانم ز صلب
کعبتین از رخ و از پیل ندانم نصفت — زو بازی که ز شطرنج ندانم بیدق
لیک در مدح خیین حال سران از حرص — عمر من یا قبل القصه کالریح ذهب
زانکه از راست درین شهر قبولی ز جبل — حلبه را باز نداند که خواندن ز حلب
حاجر از آتش [illegible] توزی و پیراهن زر — شاعران از پی در راعه نیابند سلب
شعر طبعم نکند بجود کر دیده کسان — بدر خانه و بر خوان چو سلب گر به شعیب
دختری دارم دوشیزه ولی مدحت رای — دارد از عقل یکی ام و ز خاطر اب
نیت یکمرد که امروز ربود با کابین — تا کند صحبت آن دختر دوشیزه طلب
دختر خود تبو شه دادم زیرا که تویی — مصطفی سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
جز که صله چه یابم چو شوم سوی تبار — جز بها جبه چه بینم چو شوم سوی [illegible]
زو در راجون شه سیاره گریبان بگشاد — بسته کی ماند چون دختر من دست [illegible]

[illegible] ابرام از روی [illegible]
[illegible] از نجابت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخواند [illegible] باد و [illegible]
اوج [illegible] باد [illegible]
[illegible]
تا بود وجه [illegible] فصل رجب
تا بود [illegible]
باد [illegible]
باد [illegible] اعدات [illegible]
باد [illegible]
باد [illegible]

وز نظم خویش گوید

ورین لانگه دارچه پرزد ورزم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر
ز بهر دو طامات و زاژی حروف
ز جیب زبی آلتی بر عزیزان
فرو پا جگرهای چون آتش من
چو خوردم نهان و چو هور انگارا
همی سام را حرز خوانم بس انکه
چو شیر و چو شاهم بلاف و بدعوی
بدین باد و نفس پرورش گوی
نخوان قانعم طامعم خوان ازیرا
اگر زر نگیرم نه زاهد نه سیمم
ز بهر ورع باک کنم نا حفاظی
ازان با حکیمان نیارم نشستن
ز ران عاجزی سوی مردانی نپویم
ازان عار کرد افاضل نکردم
وزان دشمن و دوست نارم بجان
چگونه کنم با سران است ناری
لقب کرسنای معنی ظلامم

ز بد سیرتی گرسنه شیر شودم
کمی بود و کاهی دود که ستودم
همه ساله با خلق در شور و بودم
وردن خار پشت و بر دن چو زنبور
مگر زاب نطفه نیم زاب شورم
ولیکن از حقیقت نه خورم نه بودم
چو کاوس پیوسته در زند بودم
ولیکن از ضعف چون ایران غورم
سنایی نیم بو علی سیمجورم
بصورت چو مار و بسیرت چو مورم
وگر می تنوشم نه نایب کر کورم
ورع هست خود نیست در خزره زنور
که ایشان چو بدو رند و من بد نهوم
که ایشان چو شیرند و من چو گورم
که ایشان همه راستن من بر طورم
که خالیستان خشک و از تر حسودم
که دانم که از چوب بو دست بورم
چو جو سر بظاهر بباطن بقورم

الا ای که نامت چو من نیست پخته
خطیری که گر هست آنک منم

در موعظت و زهد

چون همی از باغ بوی زلف یار آرد نسیم
دلبر اکنون هر کجا زکمیت رخت انجا برد
موج متوار بار انقشند نو بهار
بینوا یار اکنون دست صبا از شاخ گل
از برای عاشقان مفلس اکنون طبع می
بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی
کر برا آزاد اکنون نوبت زند شکفت از انک
از تعجب بر زمان گوید بنفشه کای عجب
عاشقی کو تا کنون بر جت لب از ربایان
عاشقی باید که با از رنگ گل گوید سخن
گاه آن آمد که آن معشوق بدست از نجیب
ساقیا ما را یک ساغر یکی کن زانکه با
درده آن حمرا که عکسش همچو راه عاشقان
دی گذشت خوش فردی زانکه خود دست صبوح
ساقیا منکر بدان کین همی از پر دلی
باده مان ده کز درگاه حرمان نفس
می چنان ده هر سنای را که بستاند از و

هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند
عاشق اکنون هر کجا بو میت آه انجا زند
قبه از بیجاده بندد سایه از مینا زند
حجله از دیبا رساز و کله از دیبا زند
بلبل خوش نغمه که شهرود که عنقا زند
یاد کوهی کاروان خلخ و نعما زند
هر کجا گل شه بود نوبت بر آواز زند
هر که زلف یار دارد خیمه چون دریا زند
بوسها بر پای این کوهای ناکویا زند
کی شود ور دل چو لاف از رنگ یا سیدا زند
پای بر صحرا نهند بس دست در جوزا زند
گرد خفتان کم زند تا مانند بر بار
آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند
سنگ بر قندیل عقل بد دل غوغا زند
شعله اندر صدر اسما و صد غوغا زند
تا سنای کی سنای بو که دستی وا زند

در مرثیهٔ قاضی بغلبکی

هم در رثای او گوید

شعر و خطش ز نور در ظلمت / قلب تباعی و قالب اموی
شعر و خطش بدیدم و گفتم / تن زیدست جان علوی
گر نبودی بیان او که شدست / فلک کوکب رشید و غوی
ور نه از رنگ خط و معنی شعر / شدی هم در آن زمان ثنوی
یکی او بیرد از این خادم / بهی و جاری ... جوی
ایکه از ننگ و هنگ نیت را / جون خس از باد جز بیافه دوی
بزیارت بسوی مشتی دون / کعبه کعبتین نه جه شوی
بهواسوی کس نشاید رفت / از پی دین روا بود که روی
بذخرامد بخاصه در معراج / سوی قاردن رکاب مصطفوی
کی شوم جون تو گرچه گویم شعر / کی شود زال در کمال روی
گرچه با زر روند کی شوند / آهن از آهنی و جوز جوی
تا بود نطق جبرئیل بجای / جون کند پشه دوا بدوی
من بگرد تو خود نیارم گشت / زانکه من درد چشم و تو ضوی
خضری را چه کار با غولی / خضری را چه کار با بدوی
گفتمی آیم میا که گر آیی / سوی من با تواضع نبوی
ندهی تیر ل الله اندر شهر / خبلی وار در دهم نبوی
که در لغیت خشیم و گوش گرام / در هوا پیش ... و ... شنوی

در زهد و موعظت گوید

خیز تا از راه مستی پیچ مستی بر کنیم / نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم

آرزوها را

آرزوها را بدرون رو نیم از درگاه رو / سوی آستان آمده ما آستینیم
رفته تا کی هم بیا بد همره ما زانکه ما / نی چو مشتی خشک مغز بوالطمع بر دامنیم
بر نسیم از بوستان نطق پنج صوت و حرف / تا شویم آزاد از کار زمین شاخ سوسنیم
جام فرعونی بکف گیریم پس سوی نهاد / هرچه فرعونیست در ما تخت از بن بر کنیم
از درون سالوسیان را نیم تو گر بگیرد و می / خرقه سالوسیان را جبه بر زد بفکنیم
گرچه ما اهل امان جون سیم بد بر آمده است / تا جو سیماب از طریق خاصیت بر آمده گشتیم
و ز نیم آتش سنایی وار در سوخته / کاندرین معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

در زهد و موعظت گوید

ای بآرام تو زمین را ننگ / وی با قبال تو زمانه را زنگ
ای ز برد کفایت تو کفات / باد پیمای و گرجو نای چو چنگ
با جمال نجات هفت اقلیم / تنگ میدان لسان هفت اورنگ
تن و طبع تازه و نه بروح / بدل و نام زنگی نه بزنگ
نام تو در ازل نشانده نهال / خوشه لی در خراج مردم رنگ
بر و بال تو یافته رادی / فرهنگ تو یافته فرهنگ
از بزرگیت در دماغ تو کبر / ور کریمیت در نهاد تو ننگ
نه بحرست حلم تو چو جبال / نه بطبع است کبر تو چو پلنگ
در دو عالم ... بکنجی ازانک / تو بزرگی و مرد و عالم تنگ
ای گذر رای بی نشیب زوال / وی در رایش بی نهیب آهنگ
دور از آن مجلس از حرارت دل / بچنانم که نار با نارنگ

لعل و دست تست خوش می‌باش | سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
جنگی ریش و سبلت مانی | چون بدیدی عجایب ارژنگ

اروح محمد خطیب گوید

مردکی کرد و بکرد و نعت کشور نامور | تا بود زین نعت خیر او صفات اوش بحر
مهرجو و فضل و ملک عقل و دست عدل | عقل خوب و طبع پاک و یاد نیک و نبل
مکر و حرص و مجد و دولت خط طهر و دین و یاس | مهر عز و علم و عدل و جود و اصل و کام دگر
مال و حلم و ملک دین و خصم طبع و بال و زر | بذل و عفو و کام و کیش و کین دنیا و فخر
صورت این حرفها بود و جو نیکو بنگری | جز خصال او نام سرهنگ امیر نامور
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با | آنکه چون باشی مرکب گشت ازین صورت بسر
آنکه آن ساعت که او را فرخ التزین بزاد | شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر
آنکه همچون عقل و دولت دایم او را بوده است | هم بر گفتن صواب و هم بر رفتن ظفر
کرده و همش عرصه گردون ید رایت را انتقام | کرده فهمش تخته قانون قسمت را زبر
تخت کوس از عون بخشش دوستان را رو به رو | بسته پای از سهم تیغش دشمنان بخت بسر
غایه تمکین او بر دوش وا زند آنکه بنگ | عیبها کردند پیش از فرش بر سر
چار سوی پنج حس نحت بگرفت آنجا ناک | حادثه نه چرخ را از بیمش جنبت در
همتش را پیش گرفتند تا که ابر راش وهب | گردد از تاثیر آن نور آسمان زرین کمر
سایه از کوه حرمتش گر بر افتد بر زمین | بر نگیرد تا بحشرش آفتاب از جای بر
ذره از باد عزتش گر بکبر آفتاب | صد قدم دارد ز رفعت و برسرا و تا باختر
ساحت گردون اگر چون همتش باشد بطول | صد هزاران سال باید ماه زیر نور خور

اعتماد کی دارد او بنصرت و بخت آنجا بلند
هر صلاحی در خزانه و دنیا می‌خواهد
ای لعبت ای کشت بآب و صرصر بگرده
وی لباس دین و زینت کرده شملان بعون در
شریعت های از جای یاد و دو رحیل
بی‌حد ای کرده دعوی سکوت پیدا و ندبیر
در نوکر کردن ملک بر زبان صد و فاتر
کار بدون ای رستی هر زبان نابود در
بود دار الملک تو بیچی هوای آن زمین
که عدو مرد و دارد و غرض باکه پیش
لیک با والی شدی از دریم لطف تو
آمد و بی‌حیی بعقد بیت از آنجا بر کندر

در عفونت

در عفونت بود چون نان آن هوا گر بی انجیل | زنده کانی گشتی هر که آمدی از دیو بر
شد کنون از فر سیعت در لطافت آنچنانک | زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر
مایه آتش برد غالب چنان بد کز نفس | آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر
شد ز عدلت کاد پاکی و اعتدال آن چنانک | باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احترام | وز تو شرع محترم را مفتخر
روزگاری کاو حل و عقد اندر دو جنبش | همچنان چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر
از تو و خشم تو دنیا دل هراسد هر آنک | چون بپیچد چون هراسد سوی گور از بهار
جستی و اندکه یا بد سایگای چون بدید سهم | دشمنی گز بیم شمشیر تو باشد بر خطر
ازری با دیدن حشمت جو اندازی تو تیر | دشمن از بیم تو بر بیکانت افشاند بصر
اندران ساعت که پیدا کرد از جنگ بلا | تیرهای دیده دور و تیغهای سینه در
گر بدف سازد قمر را تیر اختر در تو | تا قیامت فجر قران نبود زحل را با قمر
تیغها گرد ز حلق زرد رویان سرخ روی | تیرها کرد ز فرق تا جداران با جور
از نهیب تیر و بانگ کوس بکدار ز ندبان | چشمها سود عیان و گوشها حس خبر
گرد نبد و پرده بی خامه برراه قصاید | تیغ سازد خنده‌ای می عبره از پیش حذر
روی داده جان پیچان سوی بالا جو دعا | رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر
نای ردین کوی آنجا تیغ صور او است | گر یکی با نکس روان از تن ره ندر تک از صور
همچون ناموس قیامت گرد میدان چون حق | زمره اندر عنا و مجمعی اندر بطر
کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو | روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
ناگهان تازی بران تازی چو بر چرخ آفتاب | سایه او را ز بیم جان بگریزد از پشت حشر

بر آورد دولت تو آخر از پی چون فرا
بازده در بر آن ناموس و کرد دین
از آنکه بت بر زبان آرد و ی در زبان
قصر دولت قاصر آرد از زبان او خبر
ثمر او نخیل بحر را بکند زبان الماس دار
لب را دو ناز در دو دم و خوبان از دو جو
را بشکن رسوی تو تا رو از آن تو
کرد نهم نعی تعتمد از کمر
کرد نعیم ز دولت تو زاده زر دریای اجل
کوری در دولت آرد و از این و بشکن کمر
آنکه سنگین دلان و از این بیکم
با دیجا زر آن شد و اتش یا به بر بره و
[illegible] بکردد بچد و بحکم کرده بجد بر

برز فرح باد و نشاط نیست روز اوان حج
حضرت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

تتبع در مدح خواجه ابراهیم

گرچه بنیاد حسد ... آراسته شبستان شود
همی اصل خشم ... گردد فضل ...
... بیت نهایت نقصان شود
... بیکان
زانکه ... بیوه چون
شاخ چون ... بیکان شود
و آنکه ... پیدا ...
چون ... پاره پاره روید پیکان شود
هم از آن باشد که ...

هیزم دوزخ بود گر آتش تیغ تو | نیفزاید بر زبان صد ساله هیزم از سقر
آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست | آتشی کو هیزم آمد آید همی این طرفه تر
با چنین اسپی تیغی قلعه دشمن شده | همچو شهرستان لوط از کوشست زیر و زبر
چیر پیل از سده گویان کشته از اقبال روز | نعت حق را سر آل خطیبی صد شکر
چون جدا از جه زیری گر برای نصرت | سوی شان بر عرقشان گشت همچون نیشتر
باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم | گوهرین گرد ذر تو به لفظ تو در دل بکر
هیچ فاضل در جهان بی نظم و نثر تو نزاد | ز آتش طبعت جز از دست چندین شعر تر
آب از آتش گر تراید هرگز و هرگز تراد | بر زبان معنی بکر و در بیان لؤلؤ غرر
گرچه صورت نثر تا شور شد جاه غزنین | بی تکلف گفتمت من بتر شعری مختصر
زاغ را با لحن بد بر شجر جا بیت انگ | آشیانه بلبل تنها نباشد یک شجر
خانه آحاد بیت تا از الوف اندر حساب | در نگر تا بیش را تا بیش را باشد خطر
گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنا | لیک پیدا ناید از پیش و پس اصل خیر و شر
گرچه استادان شمر شد هم شاگرد را | یک شمر دارد که پوشد هرچه دارد از هنر
شیر از آهو گر تو گرد فت لیکن گاه ... | فضل دارد نافه آهو بر دهان شیر نر
آب دریا گرچه بسیار است چون تلخ است و شور | هر که باشد تشنه او را رفت باید ...
یا قسم تاثیر اقبال از برای آنکه گرد | شهره ... توان اندر طالع شعرم نظر
ور خود از صدر تو با هم هیچ توقع قبول | یافت طبع ملک بحر و شعر ملک شوشتر
پس از این تاثیر خیر دگر ثناهای تو | شاه را گفت من پیش قبولت بردار
تا بود در روح چون تشریف تو شعرها | همچو فضل استغنا دارم عالم معنی اثر

دل ز نار و نور او آنوقت بکسل بهر آنک | تحت بخشد نار و نور آنکه در نیران شود
شاخهای عریان همی گردند از انساب بهشت | تا همی شمع روان زین خوشه گردان شود
گر ابوی خوشه آدم وار عریان آمدست | از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسا مان بعد و بستان شاخ در روی نیکوی | چون همی هنگام آن آمد که جیبا مان شود
از برای آنکه تا بر آتش شد در دو ماه بهر | سر زبان بر صحن باغ از شاخ زر باران شود
شاخ پنداری بدان زیر دمی تبلیغ را | تا چو ایران شه مگر آرایش ایران شود

تا در ایران شاه باشد خواجه ایران شاه باد
حکم او چون آسمان بر ملک ایران شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد | باغ را پیراهن اسلام از بر بر کشد
دستها را داغهای عبریان بر زرتند | شاخها را جادر نسطوریان در سر کشد
زانکه سیمبر چون تمام است نرگس شوخ چشم | مرد به خود را همی در زرد و زر بور کشد
افسر زرین همی بر تارک نرگس نهد | گوشوار زر دین در گوش سیسنبر کشد
باز نیلوفر که زاید زر روی وضوی گشوده است | چون دل او را بسوی شمع نعت اختر کشد
از پی آن تا نبیند چهره شاه یدکو | جادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد
تخت نیکاره که پیش از گینه نو زی | گل کر همچون خار رشته از نسیم روی اندر کشد
سوی شیران الاف رفت سوی بخشش زر فقاب | زانکه روی تست را در زر و در گوهر کشد
با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا | یا بر لوی سیم بخشد یا به میزان زر کشد
خواجه باید کز نکال راد مردی زر و سیم | نه به پیمانه به کیل و ترازو بر کشد
از برای بخشش آنوری چو اقبال و خرد | آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

... بلاغت ... بود کرد
اینکه تا چون رشت سودی ... برد کرد
... تجلی بجور کرد
... خورشید ... جان کرد
چو ... در طبع چون آسمان بجور کرد
... جان کرد
... جان ... کرد
جسم ... ...
گرچه ... ... و ... کرد
... ... جهان ...
... ... اوج کرد
... ...
در ... ... مکون ... ... کرد
... ...

[illegible]

بجو پرده عالم علوی بیاسود از فساد | عالمی را کز اصلاح علم او معمور کرد
دلبر از ما مهر او از دستانی تو داد | جان ستان را کین او از جان بری بعد در کرد
هر که بر فتراک امرش یک زمان خود را ببست | خویشتن را در دو گیتی چون خرد مشهور کرد
شاعران گنجور مدحش دست ما کش گنج داد | گنج خاور را بپای رنج طبع گنجور کرد

هر که خاک درگهش را گاه سازد قبله
همچو کیوان آسمان معتکف درگاه باد

سیل را برجسته چون کاه رقم گردان کند | تیر گردون را ز صنعت عاجز و حیران کند
شکل صد کس را در یک مجلس حل کند | دایره بعطی ولا و ریک نظر یکسان کند
از محیم گر ترسد حصتش اندر ساعتی | طول و عرض و عمق آن از نقطه برهان کند
گرچه دشوار است بیت کردن گردون ولیک | بیت چرخ از ثلث اقدار انجم ایسان کند
جذر و کعبی اگر گشادت کس را مشکل است | حل شود گر یک زمان در طبع او جولان کند
لیک با جذر بن کفایت عاقبت هم جاه خواست | در حساب آنکه زوری با کسی احسان کند
ولیک دارا برنجای خویش جذر بن عقوبت | گو بدین برهان چنو بی اسمی بادان کند
غفلتی دار دیگا لقمه داد او چون کرام | گرم طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
تمتش را نقطه دمی اگر صورت کند | قطبی ار گردون بزیر ناخنی پنهان کند
عقل و جان گر زند روز و شب در محراب و نیند | پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

هر که چون بر این است بهر نام نیکش خلق را
شکر او چون مدح جان و عقل در افواه باد

دوستانش را ز دولت عمرهای بی فنا | دشمنانش را ز گردون خوب باشد

در حساب آن تفحص کرد گر روزی و موف | نیست بعلم علو تش جمع و تفریق بها
کاه مردی و سخا یکتن تعالی و ندید | خود ندیدست آفتاب و آسمان را کس قفا
گر شمال خشم او بر وا بر گردون زند | پر شکن گردد سپهر اکنون چون لور بها
ور نسیم لطف او بر مرکز خاکی رسد | زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

تا کمن گرد و زماه نو تقاضای آدمی
عمر او چون ماه نو بالنده و برناه باد

ایکه از همت و رای چرخ اعظم گاه گشت | کیمیای خواجگی و بندگی درگاه تست
آفتاب و آسمان شاگرد رای فرو همت | مشتری در آرزوی چهره چون ماه تست
یک خلقی نیست در حق تو یک مخلوق را | کانچه داری در دل و جان خلعت الله تست
مشتری و طالعت با زهره دایم همست | زانکه پیوسته صلاح و خرمی همراه تست
همت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک | خود خرام چرخ پیر از دولت برناه تست
جاه و مقدار تو از رتبت بدان رسید | کاسمان عقل و جان در تحت عقل و جاه تست
چون تو بر صحرای جان از بهر لشکرگاه زدی | عقل کلی خاک روب گرد لشکرگاه تست
روی باداش نبیند هر که از گرد ازکیا | هر که روزی تا شبی بر بیم بادافراه تست
کام در میدان کام خویش مردانه وار | خوش خور و خوش خند چون اقبال نیکو خواه تست
هر کسی را جست در کاری برانده اند جهان | نوبت ایشان گذشت اکنون نوبت آن خواه تست
همچنین اندر جهان تا دولت و عشرت بود | دولت را وقت باد و عشرت را گاه تست

بانفاذ حکم خود چون خامه در عنبر زنی
گرد نقد بر قفا صد سد اسکندر زنی

[illegible]

صورت اقبال را مانی کز ایزد بی فعل / با جهانی بر زنی گر بر جهانی بر زنی
لیک سوی عالم آنکه بر فروزد جون منید / گر همه خود را بدزدی جنگ ساز غربی
ای برای نیکنامی نیکوخواه اهل علم و دین / بخت نیکت بنده و اقبال نیکو خواه تو

جون بالطبع پردلان افزون بود بر نام و ننگ
جون نبرد پردلان افزون شود در نام و ننگ

از قوی دستی اجل گردد اسیر دستها / در سبک پائی قضا گردد قدر را تیز جنگ
جون زبان ثبت در شبت آورند از زرد مهر / جون دو پیکر روی در روی آورند از ابر
در دو صفاتش بالطبع و آبداری یکدگر / پسر ندارد آهن آتش وز مزاج آب زنگ
که ببر سر عقل را سایه کند تیغ بیان / که ببر دل در غم نغمه کند تیر خدنگ
که بنفت تیغ پر دل تنگ گردد همچو بوم / که ز باد سرد بد دل سوم گردد همچو سنگ
گر کلنگ انجا پر در کرد از بیم و نهیب / گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ
تا کی باشد برون تازی جو بر جرخ آفتاب / بر فراز کوه زنگی همچو اندر کوه زنگ
کان زمانت گرد ران سیت فلک پنهان شود / انجم بر روی فلک جون نقطه بر ریگ پلنگ

جون ز تیغ و کلک باشد مرتن و جان را قوام
روز بزم و رزم و دیوان با کلکت همراه باد

لیکن امید از کیستی ابدین سیرت کام / گاه در میدان تیغ و گاه در دیوان کام
تا تنت گاهی جرخ جون ناهید خنید با طرب / تا تن وقتی دسر جون بهرام یابد با حسام
که به دیوان همچو تیر انده زبانت همچو تیر / خامه گوبخت کامی اگر ماند از دهر خام
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار / آن عدو را زور کوششش همچو بخت بدار

شکل گردونی دو تا ماه آید ز بهر خدمت
در هوای او دل تو جاودان یکتا دو تا

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم / تیغ داران با دو شاخ و با کمر همچون قلم
خاصه بهر خلقت ذات ترا بود آنکه زد / علم تقدیر ازل در عالم صورت علم
از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود / وز برای تربیت بود آنکه زد اندر عدم
تخته خاکی بدین گیتی و گردون هندسی / دیگران همچون رقمهای کسور اندر قدم
تا کنون معلوم شد با حکمت ایزد که بود / از برای جون تو جمعی تا قیامت لاجرم
هرچه ناقص بود لابد گرد باشد نقص پاک / از برای جون تو جمعی محو این جند تن رقم
ابر اگرچه سوی بالا بر دا برار از شب / هم سوی دریا گراید از هوا دایم دیم
تا ز بانه صبح نارد چشمها جز ضیا / تا دو بانه شام نارد دیده را جز ظلم
صبح احباب ترا هرگز نباشد شام گاه / شام اعدای ترا هرگز نباشد صبحدم

آن زمینی را که لشکرگاه فضل تو بود
آسمان از بس شرف خرگاه باد

ای از آن کم عمر بد گویی تو از روی نهان / کان جراغ بی حجاب اندر بیابان باد
مدحتی گفتم ترا جونانکه کس را نگفت / خلقتی ده مر مرا جونانکه کس را نداد
از سبک روی که هستی دام اندیشه دل / کین گران قدر و باری بر دما جون اوفتاد
هر کرا از اطراف عالم بار کرد امید وار / جون بدین حضرت رسید آن بار آنجا برنهاد
هر چه در عالم حکیمی بود یکایک سوی تو / آمد و بر خواند شعر و صله بستد رفت شاد
گر سوی صدر تو جوانان آمدم انگشت از آنک / هم نشنید که کی بر آشیانه باز خاد

[illegible]

در همه عمر نه بیند زهمه مردان شاه — آنکه دید از هنر ذات خرد مردان شاه
انکه گر تقویتی یابد ابر از سیرتش — زنمی ورزدی بر خاره دمد مهر گیاه
انکه گر زهیستی یابد بحر از نکتش — در منظوم شود در دل او قطره میاه
از پی انکه جو در شرق بود معدن او — مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه
از سر مکرمت و جود همی نام نیاز — خامه افکند از لحه تقدیر تباه
خامه کو یکی لحظه کمر بند کند — عالمی را جو نهد بر سر او تیغ کلاه
گر نبودی بکه رنگ جو کاه از نمکش — تا جهان بودی بجاده نبودی کاه
ای جو خورشید جهان را زسخای تو امید — وی جو ناهید طرب را به تقای تو پناه
دیده خصم کند پایه جاه تو سپید — چهره مهر کند مایه کین تو سیاه
آه در خنجر او خنجر گردد که کند — از سر دشمنی از بیم تو و کین تو واه
باشد این زخد نکه اجل و تیغ نیاز — هر کرا از هیبت و بخشش تو داشت نگاه
جون همی بود زافواه که از بنده نطق — بسته شد مصلحت جان و تن بد بدر افواه
تواند که کند بر تو کسی پای دراز — تا نباشد ز بدی همجو تو دستش کوتاه
اندران حال همی کرد بدریای ضمیر — خاطر من زپی حرص مدیح تو شناه
طبع آراست همی از پی مدحت جو بهشت — زانکه هر لحظه همی فصل تو آورد سپاه
لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه — که به از حور بهشت است که فرو برد براه
هرکجا واصل و مشاطه جو سر سبک بود — زینت ناچار عروسی جو تو شاه
ان جو اخلاق نبی هر همه را نیکو خوی — وان جو آیات نبی هر همه را نیکو خواه
سی صد حرج جو یک نکته از بیت بغعل — جب این حال بر این قول ز پی مست گواه

تا بدین وقت زهر نوع همی اشعار — شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه
برکها سبز شد اکنون زپی سر حطی — تا سپیدی نبود زان که لعل تجواد
تا که حمله قرد نبود روباه ز شیر — تا که حیله قرد نبود شیر از روباه
گر جاه ترا اوج فلک باد مکان — صورت قدر ترا عرش ملک باد داگاه

یاور بخت تو باد از پی دور فلک
حافظ جان تو باد از پی فضل الله

شرح گوهر مینه ع باشد — شبه از لعل با گهر باشد
انجنین زانکه تر دهر کامل — سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود — شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر مرد نیست بس زعقل — سخن مرتضی دگر باشد
جون بیکجا رسند سرخ و سیاه — سرخ پیوسته بر زبر باشد
سن بکویم که خود بهر مصحف — کوه کان زان جهر باشد
خون که سرشت اصل عمر بدو است — جایش اندر دل و جگر باشد
جون سیه گشت هم درین دو مکان — اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلت لاله را سیهی — دودگی بهتر از شرر باشد
علم صبح خیزی آمد از آنک — بر سپاه سبش ظفر باشد
سیهی بی نهاد و بی معنی — زان ز تو خلق بر حذر باشد
ترد ما انجنین سیه که توی — مرد نبود که کینه ور باشد
ره وکزین فعل زشت زد قضا — ناخت از تو سیاه تر باشد

[illegible]

از برای خود بیدار یابی پس قشش — همچو پیران بندگی کن جاه خاری جاه را
عافیت را دم بر سر کلاه عشق را — عاقبت را سر بزن بر جمال راه را
آه غماز آمد اندر راه عشق و عاشقی — بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را
از سر آزادمردی تیغ از غیرت برآر — هم شفاعت گوی را کش هم شفاعتخواه را
درد عشق از مرد عاشق پرس از غافل مپرس — کاگهی نبود از آب چاه یوسف چاه را
عقل با خندنشان عقل انجب جویش نیست — آسمان عشاق را و ریسمان جولاه را
گر سپر بفکند عقل از عشق کو بفکن رواست — روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را
تن کیرانه بر طلب راه دراز آهنگ تنگ — کو دل اندر سنگ شکن صبر زبان کوتاه را
در دو فرعونی و از جام سوسی طلب خواهی — یاد های عافیت سوز سلامت کاه را
چون شدی گاه ای سنائی گرد گاه گردون بس — زانکه کاهی کی شناسد قدر و قیمت کاه را

لا بد از عاقل شنو پند و دل از ایلغ — باز در عالم سخن بشنو بدین در دل نگار
یاد کار دانه بیداری چو دزد شب را بکش — وقت رفتن نام را در زیر باید یادگار
افزون ز رای قدمی با چرخ کن گردون — با علم کی گیرد قرار
نوابغ بیری کالعجب و درت — علم عز از ره و ... ای کار
لطف جوای کاه ... شب — ... آرای گذار
فضل جوای کاه ... — ... زعقل آرای
ماه کردی گر بیابی نور ... — ... از علم آر
بجا کردی گر بیابی ... — ... دریای علم
در از جوای جنین روز ... — ... از تیغ ...
نور از جوای جنین روز ... — ...

در مدح علاء الدین یوسف حدادی گوید

ابروی کان شودی عقل و علمی انکار — آتش دوزخ بود آن ابروی از زنهار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش و پست — سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر — وای از آن زهری که از بی علم ماند یادگار
ایکه ای قدر فلک جویی و نور آفتاب — یک شبه بیداری جوی چرخ و چون انجم بیار
لاف پنهانی مزن بی علم هر جا بی پدید — علم خوان خود پیش از آن پنهان کند انکار
مایه داری چو علم از وی بدان اج علم — تو تی و ایدی چو عقل از وی مکن جز عند کار
عهدهٔ تقوی دین بی عمل در گردن مگیر — وعدهٔ شادی و شادی بنجره در دل مدار
آلت را ترش بگیرد جای آرایش مجوی — پردهٔ غفلت بسوزن و تخم بی عقلی مکار

بو المعالی

بو المعالی احمد بن یوسف بن احمد آنکه — آسمان داشت و آفتاب افتخار
نوربخشی چون سپهر و درفشانی چو سحاب — حق گذاری چون زمین و بردباری چون بحار
آن گهربخشی که تا پیدا شد از گنج عدم — ماند بی خوبان گهر بحر عدم تا خرد و خوار
لاجرم علم و دین از بخل برکرد انجمن — دامن حلم عدم دارد تهی زین در کنار
شمع گردون پیش جود تو بماند از خجلت و بخل — اوج گردون پیش عدلش پایه عارست و عار
یاد کن خشم دارد زو کار اندر علوم — لن ترانی بانگ بر خیزد ز حلق اشتر ار
خار با خرما بکام طبع کس کی گشت جفت — لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد بار
آب جویست آنکه جوید سوی هر باغش راه — جوهر آتش همت بر فلک باشد به تکرار
لاجرم زین واده گردون فرزاده جاه طبع — این جهان و در اشک و آن جهان افتخار
ای ده پرید جان ... لطفش یک برست — با به بالیدن تن پیش رایش بکیسه عار
ای زتاثیر مراحت جار کو هر رولا — یا که قدر بلند و صفوت و لطف و وقار
سیل دانش سوی تو چون میل ابرا سوی گل — آب دولت سوی تو چون سیل آب از کوهسار
آتش بیجا صلا را از بروی خود بکش — دود بی علمی ز خانهٔ عقل مغزان برآر
لاجرم دعوی ز کوه کرده اوغان تبیین کن — از سحاب علم دین بر فقیهان جهل بار
جاهلان را جاه تست از سبب دروغ — مار مهره خوی نادان شمر الا زهر مار
لنگی و رهواری اندر راه دین پیدا شدست — آب و آتش داری از نه دود شو زین رهگذر
فقر از آن داری که دوری از میان فقه و شرع — لا جرم زان خوای که فردی از میان مرغزار
تو تن شرع از فقیهان می شناسم بر فقیر — لاف بو بکر از محمدی شناسم زغار
یاد کار مصطفی در راه دین علمست علم — هیچ مردی کی بعلم فقر کرد اختیار

معدل ابراهیم بو شعیب بود در این راه بر
فقه و فضل بو شعیب از پیر و ربیع الملک
ای جمال ملک و دانش فخر اوزان رابیع
بو شعیب خلقی و احمد حسن و حدادی تا
لا جرم کوی ای زنیک علم با بوی و نیک
آتش و آلی تعذر و لطف ... و دو جار
مایه ارکان دین را چون ... راز ریع
آتش بار از بیر چون نقش بارنقش گل
لشکر کام ملک عز را چون بی ... کار یار
علمها که از بیر چون نجوان آن از دو کار
آنکه از ریحان بیشکش کو دار باغ تر
زود بوی صد گل صد دل از بید ایوان کار

صد هزار اجرام بینی زین سپس بر چرخ گوهر
از تبرک نعل اسبت کرده خود را گوشوار

عاقلان بینی نهاده سر بر آن در بیکران
لشکریان بینی برنج از بهر این در بر دیار

دولت سرمدی و مانوی یکدست و دست
دو دو رویه صف آمده ای ملک پاینده دار

ای زبان جمع تیغ و تن کرده برای دین کمر
اهل غزنین را بتدبیر و تعصب جان سپار

هیچ جای خلق را اعراض و اتیان چون تو
آفتاب آسمانی بی کسوف و بی غبار

زینهمه اقبال علم اوست گرنه در جهان
یوسفان بخرد بسیار و نیم دل افکار

مختی چون چرخ بیداری کزین گر نیز تو
مشتری کردار شرف چون بمس کردن اختیار

ملکگشا سوخته گرما بسیگیرد چه شد
باز نا آموخته کز قدر روغن جوید شکار

بیت و غزو بها با رنج با رنج تن باشد قرین
قدرت و قدر شرف با علم دین وا دوار

یا نه کم گوی ای سنای مدح گو گر عقل
هیچ پنجوانی نخست از طبیبان گو کنار

او امام بند گویا نیست پند ...
وحکیما زگستاخی و آز تو بار زنهار

لولوا و ضیا او بر فرق جانش ...
کو ز افعال و با یار طبیعش بیشمار

دور شو زین بند وادان انگه ...
پیچام وبی سپر با حیدر اندر کارزار

تیغ چون بر کشی غصه مکن گر ...
گو بکمتر کس ده در معرکه صد ذوالفقار

روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال
علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار

نوبهارت بادای امام دین مبارک باد و باد
این چنین بیت هزاران در عافیت سیصد هزار

در مدح استاد خویش حکیم مختاری گوید

تشنه ... دو خورشید و در تاریکی
کر برد ذره از خاطر مختاری تیر

انکه در پیش خردمندی و در گوش سخن
پیش اندازه صد قش بکمان باید تیر

رادی از زر که شعر تو سراید زر نشن
یاد چون خاک از آن شعر شود نقش نگر

ازری و دستی نظم تو مرغان بر شاخ
تعجب کرسی از آن نخت سرایند صفیر

ازری انکه ترا مردمی بینند و بس
سخنی بکر همی جلوه کند بر تو ضمیر

هر زمان زهره و تیر از پی یک نکته تو
مرد و در مجلس شعر تو قرینند و شیر

آن برین بر تهی عرصه کند دختر بکر
وین بران بهر طرب خیمه زند بر بم و زیر

نام آن خواجه که در مخلص شعر تو رود
تا که صورت بود در همه جا نیز تصویر

من که شعر تو نویسم ز عزیزی نخست
نقش دان شکل تقاضا کند و جامه حریر

هر کسی شعر تراشند ولیکن سوی عقل
در نظر مهره کجا ماند و در یا نعدیر

زیرکان عادت آواز بداتند ز طبع
ابلهان باز نداتند طنین را ز نفیر

مطلع شعر تو چون مطلع شمس است یکی
جا بلا راجه شب ظلمه وجه شمس منیر

تخت غافل بود از بیت در یاد انگه
بحر اخضر ثمر و دیده او ریگ ...

چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ ...
آن سبکسار کرمی کند از بوی عبیر

آن امیر سخنی کز پی تو تبع حکما
مرز انوت تا ید آیت تفسیر

تو ای اندیشه بکوهی ... نظم
آنچه در نثر نویسید بصد اندیشه دبیر

چهره ذات ترا در هنر از بی مشکی
خود فیاسیت برون از حد اندازه ضمیر

من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم
از زمان کز دل برد هوی نظم سفیر

گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود
او همیکرد ثنا های تو موزون تحریر

صفت خلق تو در خاطر من بود و منوز
کز جوار دم من بادی افشاند عبیر

من بجان تو که آراست جنانم جو جنان
تا زبانم بر مدح تو جری شد جو جریر

باد آراسته در ملک سخن تا که حشر | نامهٔ شعر تو توقیع دو جواز تو امیر

در وصف الحال حسن عجای گوید که دوست وی بود فاضل و شعرا با خلیع الغذاد بود و او را پند دهد

طالع از طالعت عجایب تر | کس ندیده ای عجایبی دیگر
که بجز خست برد جو قصد دعا | که بخاک آردت جو عزم قدر
که ز دستت به بند دار دل با | که ز مهرت بکرد دار دل سر
تنجری هستی از هنر لیکن | بس بکستر ده پیش از خود بر
تا نه بینند از عدوت نشان | تا نیابند از دلیت اثر
بحثی کو بیت برادر دار | کر نیوشی و داریم باور
عبره کردی سپهر حکمت را | جون نکیری ز زور کار عبر
در خرابات کم گذر جو نبین | جون مزاج شراب و آلت شر
مکن از زحم کعبتین و قدح | بالهٔ و نسک عمر خویش هدر
جون همی بانی انچه می بازی | بخت بد را بیاز با اختر
ز آب انگور تا طبیع مکش | ز آتش معده ابروی مبر
قوتی دار داین سخن بحد | ظاهری دار داین جهان بمر
پیش دونان حدیث می بگذار | تر د مرغان سفله مگذر
پیش بر دون مکن جو حشر نشست | پای بر سفلهٔ مکیب جو در
که میانه تهنیت گاه سخا | نحن دون و سفله جون خنبر
سوی بالا کرای همچو شرار | سوی پستی مگرد همچو مطر

گر چه فرقی است اصل هر دو و لیک | نه یکجای خود آخر اوی لیز
انبک از چه بطبع یکسانند | در تفاوت زیکدیگران بنگر
کشته با باد بخت خایه عز | کشته ای با هست آلت عز
طبع داری نهاده گردن | نظم داری نتیجه کوثر
خاطری بر مزاج جون دریا | فکرتی تیز مایه جون آذر
دانی از طبعها چه عیب عیان | داری از علمها چه عقل خبر
دور از جهل همچو علم علی | پاکی از جور همچو عدل عمر
شعر تو ساحریست لیک ندید | شب بخت بد تو روی سحر
ما از اندیشه تو زیر قدم | کبر طبع تو جوا سکندر
حکمت را ز فکرتست مزاج | خاطرت را ز دانشست کهر
نعمتت نی و همتت بحد | دولتت نی و حکمتت بمر
یک سوا فکن ز طبع بی نفعی | تا ت باشد جو عقل قدر و خطر
تا نباشی برین سبک جون جان | تا نباشی بران گران جو جگر
چه شد ار هست خاطرت عریان | باطنت دار از گهر زیور
از برون گرچه هست عریان بحر | ز اندرون هست فرشش از گوهر
غنچهٔ خور چو نپوشد از ابر | نه برهنه بهست چشمهٔ خور
بصر حکمتی برهنه بهی | زانکه پوشیده و نیک نیست بصر
هستی ای تاج عصر امیر سخن | از دلیل حدیث پیغمبر
لیکن این انگون آتش بار | گردت از خاک تخت و باد سر

گر گوهری کجا یابی / چون دو سر نیستی چو دو پیکر
خنبک در شاخ بر همی بزن / تو چه دانی ز بخت نیک اگر
باشد از طبع نار یا بی نور / باشد از شاخ فضل چینی بر
ورنه بگذار از آن که بگذرد / خیر چون شر و منفعت چو ضرر
چون تو وا بابت کرد جهان / تنگدل زین سپهر پهناور
آن حسن را چو زهر گشت مدار / تو حسن زین سپاه نه طبع سکر
تا سنائی جمع پر عمر خورد / از جوانی و عمر خود برخور

فی نعت رسول صلی الله علیه گوید

ای سنائی گر لطف حق همی جوئی سنا / عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
هیچ نشدتش از چنین عیاری برابش بود / عامل عقل را ایمان و سنت چون بها
مصطفی اندر جهان وانگه کسی گوید که عقل / آفتاب اندر فلک انگه کسی گوید سها
طوق داران الهی از زبان شوق و ذوق / عقل را در شرع او خوانند غمخوار کیا
در شریعت ذوق این یابی و اندر راه عقل / قشر عالم عقل دارد و مغز روح انبیا
عقل تا کوست و یا تا شرع نبد بر ز غز / باز چون که گشت کرد و شرع پیشش کهربا
عقل تا او رخو نسی دار و عقیله چون آن عقل / چون نبی زود و درگشت و او از آتش هوا
در خدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر / واحد مرسل خدای آباد را بس پادشا
چون نباشی خاک درگاه انس رای که هست / پاسبان بام روح القدس و دربان مرتضا
وی همه او بود و او امروز چون و دی ازو / تا جوانمردی بود وی دوستار مرد آشنا
رحمة للعالمین آمد طبیب از وی طلب / تو از این آسیب و زان آسیب می‌جوئی دوا

در حریم مصطفی بو بکر و او اندر حرم / تا سپه ردی جفا بینی و خوبی بوی وفا
عشق را بینی علم بر کرده در میدان صدق / عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
این یکی گویان بفرمان کاستجیبوا للرسول / وان دگر خوانان بپایان یفعل الله ما یشاء
تا بدان جایت فرود آرد که باشد اندر و / تا وی اندر آتش قهر و خنجر امتحان بلا
زیر مردان چو زرنگار باشی تا در آن / گرده گردان چو در شکر و نالی بوریا
حربه بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه / بربط ناهید را بگسسته قدرش گوشها
بارگاه او و دار و که مردان در ره نه / یکدر اندر کوفه یابی یک در اندر کربلا
با وفا دان وین چندان پیر در راه او / تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا
دور کن بوی ریا از خود که ما از اده دار / سجده بتخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیده‌ستی هنوز از طول و عرض ملک او / کانگه در سدره دستار او را هم ماند تنها
گرد عالم را ببینی با دلا تنهای او / هفت گلشن دیده باشی زان همه هست ابتدا
صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت / آمد از احمد پدید آمد چو اصف بر خطا
خاک آدم را آفتاب خود داد زر گشت از آنک / خاک آدم را جهان بود او که مس را کیمیا
باز چون نحو ذره آفتاب علم زرین شد بی / عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا
عارفی و زرگری گوی از آن و بخفتست / خواجه و جامی و صدر و منبر و استاد جا
عارف زرگر که در دنیا چو عقل داد آفتاب / عارفست اندر حاطه زرگرست اندر عطا
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی / شعرها با فضل او چون پیش عیسی تو نیا
بخشش خود را ببنگر کس نیالاید که هست / در ره آزادمردان شکر جز دی از خرا
این همه باشد ز روی رای او شگفت ازانک / بد نکرد و مه چو با خورشید کرد او ملتقا

گر تو گردم همی زیرا مرا اسکام سعی / از مروت و ز صفا هم مروه هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسی / دوستانم را عطای دشمنانم را اژدها

از تو بودم معرفت ما آشنا نه عارفی / ز آنکه گردم در زوار آن نعت ادا آشنا

با تو خوانم شعر آن شعری شعار حج قدر / با تو گویم شکر آن شکر نگار خوش لقا

بارها خواندستم اندر شعر و من از صدق او / هر که در فردوس شد کی بود با پارسا

با حیا گفتا مرا او چشم من روشن بود / هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او / ساحر آن را اژدها شد شاعر آن را اتکا

خاصه اندر حق من خادم که هست از عکر / دیگر آن را یک ولی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام نعمت هم ولی کتب علوم / هم ولی داد و درمان هم ولی شکر و ثنا

مست کار من بر د چو نانکه وقتی پیش باز من / ده خدای گفت با غوری فضولی در [illegible]

ای فضولی کور راجب گفت غوری برگرفت / کای نمونه با شکوه یا نه کوی بر ره [illegible]

ده خدا گفت از نمک ناسی شود انبان کون / کور باشی ای نمک را نیند اهل روستا

ریش تو دانند که کور ای نمکدان در مزه / کم نیاید آخر از تیر نمک شوربا

ده خدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون / راست گردانم بیکبار مومنان دوستا

غور کی تا سرم کان بشنید گفتا احسنت زره / خود چنین هم طبیب هم عوان هم ده خدا

نزل بود این خود ولیکن در شمال چند / هم چنین بود آن ولی نعمت درین ره مرا

همچنان کان سر حلوای همی گفتی برو / مست باید هم دعا و هم عصیده هم عصا

گر نداری پرورش جان و دماغم را ز بیغ / فرع وار اکنون گرفتی خود دل جانم هوا

از شراب آب حیوانی و ریحانی است / روح تف آنیم را از نفس ما الحق لیا

ای ز راه و عقل و جان [illegible] و دل
ورد و جامع جلوه داده [illegible] صدور
[illegible]
من بمان گویم [illegible] الرجال [illegible]
کس [illegible] این همه عرق الرجال [illegible]

گفت لا تسأل

گفت لا تسأل چگویی کان همه برگند خوش / سبحت عرق الرجال علب عرق النسا

سنگ شد بر ما قضای عافیت بی هیچ جرم / انجنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا

مالشی بایست ما را زانکه بربط راه همی / گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا

ای بهای جان ما کرده چون های سنی / وی چو شعری عقل ما را داده از شعری سنا

ما چو الحان شعری حسنی گفته ایم / شعر تو آوازه داده دوان ما از آن صدا

از تو آن آید ز ما این زانکه در اصل آفتاب / تحفه گار را صرف بهتر خام دستان نها

تو فشاندی نور خود چو ماه اندر جرم خویش / مرورکش ما ندان گرفتی از این ادبها

کی شود صفرای تو ساکن بمان ما که هست / مطبخ ما را الحجای زیربا تقصیر با

تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه / تا چو طوطی قانعان را هم ز تن روید قبا

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه / دشمنت اعمی هلاک و حاسدت اعمی فنا

آتش باد از راه دینی کتاکند عقل از ازد / آتش باد از روی حکمت گنده دین را قضا

عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش / همچو ازهار و صبی و همچو از گلبن صبا

تا نهاده بر سرها پای ما گشته بتو / ای نهاده پای همت بر سرا درج سما

سیف الحق محمد بن منصور بر منبر تفسیر والضحی گفته بود هم بدین سئوال در مدح وی این قصیده آورده

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا / نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و رویش گر بصحرا ناوریدی قهر و لطف / کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا

نسخه حیرت قدر در شکل روی و موی اوست / ای بر واللیل شود معلوم و از روی والضحی

گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ / کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

ای محمد ای جهانی را جهان [illegible]
[illegible] داری صدر و [illegible]
[illegible]
عالمی بیار بود [illegible]
عافیت [illegible]

گر زوار و خانه روزی خدا شاگردت بام | نثر تبی نادر و شان اینجا حکم املا
کز ترا طغی کنند انبیا تکبیر زیر آنک | مردم بیمار باشند یا نه گوی و نیز راه
در دو عالم مر ترا بایدی بودن بر شتک | لیکن اینجا به اینجا به بدست آید دوا
هر طرف اینجا به تشد اینجا برو و اردس کن | کانچنین معلول را ثمیات آن باید بها
بروی تو گر بی جانب را ماند عکس | رو بر الف تو گرین آتش دلت را با بلا
لاجرم خندان شرابت بخشم از حضرت که تو | از عطا تشنه و گردی وان ضعیفان از خطا
دیو و دیوی فرد زیر دمی در عهد تو | آدمی را خاصه با عشق تو کی باید جفا
بس بگفتمش الحمد منت از ما دار از آنک | نیست دار الملک منت تنهایی را انتها
نی تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم | فضل ما تا حیث داد از بهر فرق انبیا
نی تو راه شهر گم کرده بودی ز ابتدا | تا ترا کردیم با همشهریانت آشنا
نی بعلت خواستند بردن ترا المقین حرص | نیک انعام ما تعلیم کردت کیمیا
بر تو در فقر و یتیمی ما چو کردیم از کرم | تو همان را ان از کرم از خلق خود با خلق ما
مادری کن مر یتیمان را به پرورشان به لطف | خواجگی کن سایلان را طعمشان گردان دوا
نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن یاد هم | تر برا زین شکر و نعمت نعمتی دیگر جزا
از زبان ما تا نیکوی ما را در عرب | تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا
آفتاب عقل و جان خاص قضات این کست | چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
ای سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف | هر زمانی قبله یابیش ده قبله دعا
با بقای عدل او شگفت اگر در زیر چرخ | شخص حیوان همچو نوع جنس بیند بر فنا
تا نسیم عدل او در بوستان دین نخست | شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما

در حریم عدل او با او بپرد آهو بچنگ [illegible] شیر را بودن گذر
خاصیت [illegible] کلاه و کمر [illegible]
تا بگفت چرخ را [illegible] ازین [illegible] در دنیا
تا بگفت او عدل را [illegible]
باز گشتند از پی [illegible]
چیزی از تعطیل شرع و عدل [illegible]
این همه [illegible]
[illegible]
ای پادشاه [illegible]
[illegible]

سیف حقی از پی آن سیف حق باشد روان | نفی شرقی زان شرق شد تا اصل صفا
نفی شرقت زان خواند همی سلطان سنت | جز تو در مغرب دگر نفی دو دیگر مقتدا
بلکه سلطان نفی شرقت بدان خواند همی | هر کجا نفی تو باشی غرب خود نبود روا
هم قرین علم و حکمت را چو فکرت مر خرد | هم نشینی حلم و آیین را چو فطرت مر ذکا
چون تو موسی وار بر کرسی برای کوثت | عیسی از چرخ چهارم کای محمد مرحبا
جان پاکان گرسنه علم تو بود از دیر باز | نقره اندر سدره نبهادی و در دادی صلا
لطف نعمت کی شناسد مرد را از [illegible] | من و سلوی را چه داند مرد سیر و کند نا
هر که آزار از تو پرهیز کرد از درد رست | راست گفته شد این مثل کالاحتماء اقوی الدوا
ما تش و دشمن را حاجت نیاید بهر آنک | چاکری دارد چو کردن کش همی اژدها
شعلی گر آتش خشم تو گردد کام خشک | بر لب دریا یکانش آب نفرود شد سقا
لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک | غالبون شان گشت امسا چو ثعبان شد عصا
زرق سیماب درین هر کجا ماند بجای | چون برآمد ناگه از دریای قدرت اژدها
گر سفر کن بعلاج ماه در صحرای چون | که طرب کن بی مزاج زهره در باغ رجا
ماه را این جاه نبود کو ترا گوید که چون | زهره را این زهره نبود کو ترا گوید چرا
روی که نیکو جلوه کرده روزگار اندر ملا | روی که زیبا پروریدت روزگار اندر خلا
ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات از نهی | وی ز تو اسلاف تو طاهر چو اصحاف از خطا
بازیابی آنچه ایزد با تو کرد از نیکوی | هم درین صورت که گفتی صورت این ماجرا
این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جای تو | دعوی انعام او را والضحی باشد گوا
روز و شب در عالم اسلام علم و حلم تست | این یکی از آل عباس آن یکی ز آل عبا

گر چه روزی [illegible] کرد ازین [illegible] سلطان
ور حیاتی [illegible] بودی [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
صورت این [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
بازیاب [illegible]
این چون [illegible]
همه آن [illegible]
همه آن [illegible]

نی ز قصد حاسدان اندر بدایت شهر تو | بر تو چون نان بود چون بر آل یاسین کربلا
نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم مصر | از تو خرم شد چو بغداد و دیار شهر سبا
نی ز اول دوستانت را نبودی با تو الف | نی جهان گشتی جهان گیر خطه چین و ختا
از برای عشق روی جانفزایت راهی | بر دو چشم مردمان غیرت بردم کیمیا
نی پدر بودی و لیک اکنون جهانی را پدر | پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا
نی تو حیران مانده بودی در تماشای عجب | نی تو ره گم کرده بودی در بیابان بلا
آنچنانت ره نمود ایزد به پاکی تا شدند | خرقه پوشان فلک در خدمت تو پارسا
ای یتیمی کرده اکنون با یتیمان لطف کن | وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن سخا
آنچنان گشتی که بر کوی تو پیروی کنون | زمی در دل بی پیشه اندر جان بها
نه تو در زندان و چاه حاسدان بودی به بند | همنشین دل ز غم و هم قرین رنج و عنا
ز خدای از جاه و چاه دشمنانت از ره فضل | برکشید و برنشاندت بر بساط کبریا
ای مرا از یک نعم پیوسته با خیدن نعم | ای مرا از یک بلی پیوسته از خیدن بلا
والضحی میخوان و میدان قصد آن خیدن حسود | والضحی میخوان و میکن شکر آن خیدن عطا
شکر تو بر کوه اگر خوانم بیک آواز من | از برای حرص مدحت صد برون آید صدا
شعر من بیک ز عطای تست ار اکر ... | هر کجا برکا ... بپند به برون آرد نوا
گر غنی گشت از تو عقل و جان عجب نبود از آنک | مدحت این از همه خالف الحج الغنا
گرچه من زین عرض حاصل نیایدم ... | ای بدر کرده مدح تو گره دل ما آفتدا
قرب تو یار ستم کرد در صحرای صدق | شربت تو یار ستم کرد در باغ صفا
مانده ام مخمور از آن شربت هنوز از بار بار | پای بسته سرگران ان از طمع این از حیا

[illegible marginal verses]

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن | دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
گر ز رعنایی منورت رای و حاجت آگهست | جای آن مردان مگیر و رای ای سید ان مکن
گر تو خواهی تا بمانی در صفات خود جوان | ور نخواهی تا بغمی گرد خود جولان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار | خویشتن چون زلف او که گوی که چوگان مکن
از جمال جسم او جز جان نگارستان مساز | وز خیال چشم او جز دیده پرکندن مکن
از برای نامک نامی چون لب خاتون او | نیست را پیدا بیار و هست را پنهان
چون شفا دل بار خستگی و درد است | خسته را مرهم مساز و درد را درمان
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست | رحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
آتش او هر زمان جانی دگر بخشد ترا | با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست | گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
مطلع دار الملک تن را گو سر افسر ساز | نقد دار الضرب جان را نقش شادروان مکن
در مراعات نفاخر در خرد عاصی مشو | در خرابات قناعت عشق را فرمان مکن
آنچه او گوید بکوی ار چه در وعشت آن بکوی | وانچه او گوید مکن گرچه نگارستان مکن
علم عشق از صدر دین آموز ز انیس هم جنو | تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن

زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات
یکتا شد ای بخرد ز روی عقل از روی آب

ای سنایی هم درین عالم قلندروار زن | خاک در چشم همه پاکان معنی دار زن
تا کی از تر دامنی حلقه در مسجد زنی | نعره مردان کبیر و یک جنبه در خمار
چند نیک خوردن بعمری تا کنون بر من ردی | چند تا خوردن جان زیرک ساز زن

[illegible marginal verses]

گر ز چاه جاه جوئی تا رای مرد / وست و رز زنجیر گوهر دار عنبر داران

از برای آنکه گل شاگرد زنگ است تیست / گر نزارت بوسه باشد بر سر خار زنان

ورهمی فرمان مار از لطف جوئی شکرین / یاد آن لب کیر و بوسی در دهان مار

چهره چون زر نثار کردان در سرای قرب عشق / پس بنام شهر دین نام بر دینار زن

چون قبول فخر الدین ملعاخر یافتی / آتش اندر لاف کفر و دین مخرد خار

شیخ اسلام و جمال الدین و مفتی المشرقین
سیف حق تاج خطیبان بدر صدر قاضی القضاة

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر کو / ذات تمنام خود را کرد هم نام پدر

آنکه پیش از عوانی رکنش از اثبات نور / کرد خالی بر درخت ارغوانی کیسه قمر

آنکه پیش باد لطفش کوهی اندر کان دنی / روشنی گوهر وامش کرد و تیره ی شکر

آن نکونامی که بیرون بر و چون همنام خویش / رخت عشق از شب تا باغ و منفعت باغ و نسیج در

کاو بازار الحکم او چون صبح کاذب پرده دار / جاه و فخر اعلام او چون صبح صادق پرده دار

هست پیش مدعی و معنی از روی فصل / آفتابی سایه دار و سایه خورشید فر

گر قضا در پای رزن آمد چیاک او ز آن / آفتاب و سایه هرگز نکرد دست آب تر

هرکه با او دو زبانی کرد چون برکار کلک / وانکه بر صدر تیر در روی کرد چون تیغ دو سر

آن جو تیغ حنظل دادا دل اندر کار زندی / زان جو کلک پست تن کرد آخر اندر کار سر

رتبت شاهیش چون بسم آمد تر و عقل / زانکه این تاج سر گشت وان تاج سرور

این دو عالم علم دارد در نهاد و تخت / وان جهانی زر دارد در حروفی مختصر

کیست نام وی و نام پدر انکه به بین / حرف این وان کرت باد در نهاد بر بخر

نور ده وقت آن ز نور ده وقت [illegible]
[illegible] از خرد عیان [illegible]
[illegible] اینچنین [illegible]
[illegible] ای را [illegible] روح القدس [illegible]
[illegible] جان [illegible]
هرکه [illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
فضل [illegible]
جهل [illegible]

بو و ثنا گرد زهره و چنبر لیک اکنون جو با / همتش زر است او بر رشد دکان برزگر

رفت عشقش در ترقی با بطلوا خان شمسی / هم و داعیشان بکرد و راه شمسی در گرفت

لاجرم در در او سر در هم میکوشد این / یاد باد آن شب که با من ز سر بل بر گرفت

چون برین عالم الصبور تا نام شهر برد رتبتی / رفت و زان عالم سپهر جوی تا شهر در گرفت

آفتاب از بطارم نیلوفری در عاشقی / از برای وی و درویش جوی نیلوفر گرفت

نفس را چون مان مخالف شد که نفس از بهر غرض / هرکرا بر سر گرفت او در زمان سر بر گرفت

لیکن اندر جست آن آبی که ما که حصر یافت / باد و بود آن خاک و آنهای که اسکندر گرفت

بود ابردی بد و نیان صفائی ای او / تا دل ایشان ازین غم شعله آذر گرفت

باد جسمانیست کامد گاو خاک شیا
آتش عشق است کامد قابل آب حیات

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین / بر نهد بدخواه را داغ جبانی بر جبین

گر رسد فرقش چون هوا غوالی دگر نهد بکان / گر رخدش خون خرد ملکی دگر گیرد یقین

کنیتش با این لقب زنیکو و در خور شد کرست / آن و این و حرف اکنون جواهش آن خواه این

آسمان دانست خیدن که رهت رواج را / آنجهان وری و از برای خیدن خاکی دنین

خاک پیری از پی آن کرد خیدن آسمان / تا خیدن وری بد شنا و رو ماکه از زمین

کرت با بدتا هم اندر خطه کان خساو / نفس کلی را به پیش نفس خردی را ببین

شاد باش ای علم سنت همچو موسی عصا / ور زری ای شرع بخو بحون سلیمانی نگین

آمده و دشنا ویت جون ز آرام جنبش زینت / کی تواند جز حق شا و طبع اندر و نمکین

جنبش از نور عالک داری نه از نار فلک / با به از ماسعین داری نه از ماسعین

چون [illegible]
[illegible] جنین [illegible]
[illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای ترا از روی همت سیم در این ایوان صدر / از برون افراختن صدر و ایوانی دگر

جز به تعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت / هر نفس نو خاتم از بهر سلیمانی دگر

هر که چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت / چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حق را که تا تایید حق افسان نشست / حاجت نامد به افسون و به افسونی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق / شد خراسان بر جهان از فخر سلطانی دگر

بهر آن تا زین سپس خالی نماند عقل و روح / نام کرد آسمان عطار خراسانی دگر

خاطر تو اهل را در دین پدید آمد نهان / تیر مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر

تا بدان ایوان رسانیدت که ایوان را نبود / هیچ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

اندرین میدان نخواهد گوی سیاه تو سر زرا / نیست گوی چرخ شایسته ترا چوگانی دگر

مست در نقش طبعی روح حیوانیت را / از برای قربان حق سر لطفه قربانی دگر

از پی پرواز پرده‌های کن مکان در عالم عشق / گوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر

لاجرم در استواری عقل و دین بنیادت / زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

جاودان زی گر برای عمر تا از درگاه روح / تا نخواهد شد همی ساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام و خفتن تا ابد / همت بی خفتن بخواهد بود و جانت بی ملامت

ای بحب بوده بی سعی سپهر و آفتاب / خشک سال خاطر در بار بار از فتح باب

ای چرا در روضه فضل او بعد از آنکه ندیده / دیده‌ها بوده در دو ماه از فضول عدا

کاین گفتی تو مردم هستی از بهر آنکه / با همه خاشاک صحبت نداری چون حباب

وان دگر گفتی سنایی نیستی و هستی / دلت مشغول ثنا یعنی نه مشغول صواب

آن دگر گفتی که در تو هیچ حکمت نیست زانک / چون حکیمانت همی بینم نگه‌بان شب و خواب

گویم او را ملکه تا من خرد بودم با آن خرد / خاک بر سر حکمتی را کو نباشد بی شراب

نفس من زین مایه گویان تا کنون افسرده بود / وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب

ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب / زانکه چون آتش کلید آب گشت آفتاب

زین سپس روز و شب اندر مهتری و کهتری / در عطا و در ثنا از تو صلات از من صلا

ای تو روشن و موضع همت سرای و گوهر / ای تو جامع در دو جامع همت صغیر و کبیر

عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان تو / حکم را خاکی مزاجی حلم را پاکی پذیر

قابل مدحی نداری چون خط و خال / قایل مدحم ندارم چون تو ام حرف نظیر

نه ز بد شعری به صدری ندارم اختلاط / لیک بمعنی همی در پیش هر خر خر خیر

از برای پاره نان بر در شوان بردن آب / ور برای جرعه‌ای رفت نتوان در سعیر

عقل از آدم بکند ار نه که تا چون دیگران / مر زبانی بدست فاسقی باشم اسیر

حرص گوید چون نمی‌گردی به گرد هر قمر / باز گوید عقل من فیها انا ثم کبیر

اهل دنیا چشم تر همچو کاسه از کرم / تا نبندد از ندم از من راست باشم بجوی

چون کریمان بکند زنده ما نیند از رو ای کرم / تا نماند از ندم دو سال از شطار اندر زحیر

سر به بخشش چه بود آنکه که خصم مدح گوی / گرده با شده شطار در حده صلت ضریر

ای بلند اصلی که خاک پست را دست چون تو / ای جوان بختی که گم زدست چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار / پشت حلقه چون کمان از بیم تیر زهر تیر

چون ترا گردم بدل بر دیگران نعم البدل / در بدانشان بار گردم زا بلی بئس المصیر

[illegible]

انکه اخر ربا نواغ از تو با تو قبع با | وانکه باغی تر با بداغ از تو نا مقسور باد

زبرای انکه اندر بند شکر شاکری | از پی تشریف شاکر سعی تو مشکور باد

نقش نقط جانفزایت گوشوار روح باد | گرد صحن حلقه جاتیت تو تیای حور باد

تا بزور حکم دار الملک از تاثیر عدل | همچو دار الملک انصاف عمر معمور باد

مجلس حکمت ز نا پاکان ابت پاک باد | منبر عدلت ز مهجوران دین مهجور باد

گرچه ترود وستان امت محمد به ولیکن | بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد

هرکه از دل بر سریر حکم تو بوره دهم | تا بابد چون جان از زایان این و سر دور باد

عومت از نقل ارادی بر زوت محتاج باد | حرمت از روح طبیعی سال و مه مجبور باد

نعت ابا بهر تا بید تو با چار جهات | همچنان کت بود وست از بعد این مامور باد

همچو خاک و باد و اب و اتش در زیر صفت | عمر با دوام باد و لطف با دولور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حق با دشا | در جهان دین تو با دی مفتی و افضی القضاة

این قصیده در مدح محمد بن منصور الرخسی گوید در عذر انکه گفتند از برموز ستواری گفت

ای بنام خوی خیرتر میراث خواجه مصطفی | هر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا

رشوت از حکمت جهان درست گر گردون فساد | بد عنا از علمت جهان باک گر جنت بقا

برفکند رسم ظلم و اسم رشوت از جهان | تا شدی بر مسند عدل و شریعت پادشا

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم | پیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت تو

انجهان شد خاندان حکم گر انصاف و عدل | میکند هر خاک را از باد حکم تو جدا

ای جو آب اندر لطافت ای جو خاک اندر نیک | ای جو آتش در بلندی ای جو باد اندر صفا

هر کجا کام تو اید اتفاق آرد دربن
هر کجا نام تو اید انقیاد آرد بها
انکه پیچد از رسید چرخ برای خدمت
پیچ به راه کلاه و پیچ طوطی از قبا
دولت روی انجا که از پیش پای تا باه
بد تو بود اغنیت دور از نشها
جز دعای تو نیکو نیکو پیداست ان در ریم
جز ثنای تو نیکو نشد در خان و در نوا
این دو کلمت و این دعوی که گفتم راست بود
در مرا با او بداری بکند از صد سوا
عقلم اندر کارگاه جان ز ردای خواست تا
از برای خدمت صدر تو از بهر ب

تا کمان دیدم که گردان گشت برگرد دل اطلق | بست دنه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا

بعضی از روی چون بنات النعش و بعضی چون بلا | بهری از روی چون سهیل و بهری از وی چون سها

در جهان کفر و دین بوند و جاسوس ضمیر | ترجمان عقل و جان بوند و فرزند هوا

شکلها شان در مخارج نقش نقش ناطقه | و انتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفا

چشم من چون گوش گشتی چون بدیدی در زمین | گوش من چون چشم گشتی چون شندی در هوا

عقل چون در باختن شد این همه گرد آمدند | پیش من از بهر غر سرمه و کسب و نقا

لیک چون عاجز شدم زیشان که ریشه از ری | ای یکی گفتی مرا کن آن دگر گفتی مرا

مبهم و رمز از چه گویم خود بگویم آشکار | نه کسی اینجای بیگانه است ما یم و شما

و انکه شعری خواستم گفتن برای از بهر انکه | تا بر ای انکه تا بار دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یک یک از بر من زدند | پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا

گاه تاج از سر همی انداختی شین تا سین | گاه پیش من دو تا میشد الف بر سان لا

همچو جیم و دال و چون حاف و کاف و لام میم | از الف تا یا و گر با مانده در بیم دو تا

این همی گفت ای سنایی الله الله زینهار | از جمال مدح او ما را نصیبی کن سنا

آن دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او | تا بدرم همچو اقبالش مخالف را قفا

جون ز خلق بعشوتی این دیده بودم در زمان | از پی تشریف ایشان تشوی گفتیم ثنا

عقل من چون سیرتت را چاکری ای ارد نود | گرد چون خلعت امید هر یکی زایشان روا

انجهان سیرت چنین صورت همی اید بر ای | ز آسمان چون نوش تا بد نوش زاید نو نما

تا بجا بی ارجوی از برای حج و غزو | در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا

از چنین اندیشها چون حاجیان بادت نواب | در چنین انصافها چون غازیان بادت جزا

اخترت بادا شیر و طالع بادا شین
بیت با دا شید و عاقبت بادا دوا

در مدح ... انصاف گوید

بیت غوی لا ... ابالی از دل و پیچ کار
... اندر ضعفان و ثبل ... تشوار
... از دوستان در راه عشق
... ملک ... سر کار
... ملک عورت ملک ... کار
... عشق نیکوان ... بار
... درد ... اوبیل و بهار
... کسی ... اندر راه عشق
صد هزاران ... از ...
از برای کیمیا خالی شد از ...

رو که در بند صفات عشوه خویشی هنوز — گر بر تو عز منبر خوشتر است از دل و ار
طیلسان موسی و نعلین هارونی چه سود — چون بزیر یک رداری تو فرعون صد هزار
طلعت زیبا نداری لاف بهروزی مزن — عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار
یا رب ار فانی کنی ما را بتیغ عشق خویش — مرده رشته مرگ را با ما نماند هیچ کار
هر که از جام تو روزی شربت مهر تو خورد — چون نماند آن شراب او داند و رنج خمار
آنکه روزی در شکر زیر تابان شاهی نکرد — وانکه وقت مرگ ایشان هم بباشد سوگوار
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر مهر — زخم حکم لاابالیت از همه جا نهاده مار
هم ذوات تست آلی و دستانرا اعتقاد — یا وصف تست یا رب هم کنارا هم کنار
بارها یه بنده کان از کنج خانه فضل تست — کیسه امید از آن دزد همی امیدوار
آب کل از سره مهر تو کی بودی اگر — هم ز لطف خود نکردی در زشان خواستار
هر کجا حکم تو آمد پای بند آرد حبیر — هر کجا امر تو آمد سر فرد برد اختیار
عالمی دود وادی حکم تو سرگردان شدند — هر که پا بر در کعبه قبول برد بار
دوستان حضرت را تا همی ساقی تویی — هست یکسان تر وایشان نوش نحل و زهر مار
هر که او نام از تو بد انبیت از نام و ننگ — وانکه او فخر از تو دارد عار غیبت فخر و عار
کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد — کو جو آتش یافت روزی ز اشتیاق تو قرار
کیست آنکو غر خویش از خاک درگاه تو دید — کو شد اندر صدر دین بر چشم کس بی کرد خوار
جز جمال خانه حدادیان یوسف که زد — یک حجت بر سر اعدادین حداد وار
آنکه چون در درس و مجلس دم زند در علم و دین — چون دم آخر نه بینی در دمه کیستیش یار
آن ز ترفیه صیانت ملک را خیرات بخش — آن ز توحید دیانت شرع را اندیشه خوار

چون تو ای از خانه حدادیان آمد برون — قوت از دریا درشتی دارد از ایشان استوار
نقش ایوان از جهان بیقفی بگذشت از ایشان
هیچ جاهل در جهان تا عوض بگذشت از ایشان
هیچ کلک اندر جهان تا چون جو بی چون کلیم
دو وکر قیم هر کجا بود است یا کر جو بار
بنجری باری یا بیدیا کند ار جوب بار
کار صدق و دعی و بو بکر دارد و در جهان
در نه در هر کوی او بو بکر است و در هر کوه غار
دور شستی بدعی و بانوی اندر کنده است
دو ده و در بوشت ای بادشا پاینده دار
گر تو بودی باغ و باتش از نهال اسبش قوی
انجمن با ما نرود بید اکنون شستی وار دیار

پیشوای راستان دین محمد کز ورع — نیست بی نام خود راستای ایم جان سپار
آنکه این خاکی کره بر چرخ دارد فضل او — گر ز خیر خاکی خان خورشید گشت اشکار
گر ز چرخ آسمان آمد رستانی چنین — بیکر از چرخ زمین اندر رستان نوبهار
ور ز چرخ آسمان آمد سحابی ابر زر — وآمد از چرخ زمین دریای مروارید بار
نقطه شریش غذای جان باشد بهر انک — گر غذای تن شدی پر روزه نماندی روزه دار
بنده فضل خداوند است و آزاد از همه — زعطای خویش واند تنهای شهریار
در چنین مجلس که او گردد والی کرده — جبرئیل از سدره وحوران کنگره نظار
از پی تهنیت را عاملان آسمان — اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار
زیب معنی بایدت تا اینکه شنیدی بین سر — نقش مانی بایدت شو معتکف اندر بهار
نیستم آن تا وان که عشق آورد بر زنگ صدف — وامده از دیده هوش رسد هر گز بند دار
در شطرنج بازی بنگر که در علم نظر — جان خصمان را همی چون دارد اندر انتظار
کار کردار علی دارد و گرنه ز و جنگ — هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار
تا تو مرد صورتی از خود منعتی را بیشتر — مرد معنی باش و کام از منعت کردن در گذار
ای جو آتش در بلندی وی جو باد اندر صفا — وی جو آب اندر لطافت ای جو خاک اندر وقار
تیز دولت را بسی شاهی نباید کرد از انک — هر که بالا زود گیرد زود تر میرد شرار
قطره آبی که از را ز هوا گیرد صدف — زود کار او را تواند کرد در آب دار
زود ما خیم و جراغ عالمی کرد و چو شمع — هر که بنماید ز رو یده قامت شبهای تار
بتر از خار و خسک سازای کریم اکنون چو گل — تا چو بنفشه برد دست شهان گردی سوار
از پی یکباره که بر کل گل دهد بر روی سی — گری و سردی کشد دریا عنها یکسال خار

ثابت و رنج باشد ز رد عالم ازت وقت
با جو اش طبع باشد بیش عاقل رنج و با
بین ذات ت بسیار و بیر باد ت برین
وانت خفت بکین دو دولت باد پاینده

در مدح وی گوید

ای بفضل و لطف و قدرت متصل با عقل و جان
ای بعلم و قدر و قدرت بر ارکان و مکان
ذات تو با محو بیت ار خورشید پیدا ترو
عجز ما دارد و هستی ذات تو از ما نهان
ای بجسم چو چرخ گلگت بیر وزارت بیکران
وی بکر در وان قدرت بیر با بان بیکران

گر نبودی چون تو ذات مستحق و را رهنمون / بی نقصادی خرد ولی پارسی یک رجان
هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول / پیش درگاهش کمر بندد بخدمت آسمان
هر کجا مهر تو آمد رخت بر بندد خرد / هر کجا حکم تو آمد کیسه بگشاید روان
چون علاء دولت و دین آنکه از اقبال او / لاله روید از میان خاره در فصل خزان
تاج بر دیبا چو قدر نقشه نهان اندرین / تا کلاه گوشه علا نور دادا اندر جهان
نیکنامی تا شد اندر الحق نهاد شرع را / آل محمود ارسلان و نسل جلد آن زمان
خامه بر مسند شرع جمع یوسف آنکه گشت / چون زلیخا صد هزاران بخت پیر آرزو جوان
مستوای این بقیه حکمت آنکه از جمشش / متبدع را مقرخون کرده میان استخوان
آنکه بهر پای داری دولت خود را همی / طیلسان داران سرش کرده همچون طیلسان
آنکه بهر دانش آموزی برای بهر نفس / بستر او خاک ساکن بود و چون آب روان
وانکه وقت خطابت بود اندران ازل قرون / بین که گاه خطابت اندرین آخر زمان
لاجرم گشت انجمان اکنون که منت از رو مخ مخطط / خاک نعل اسب او را چشم حورا مهد دان
تیر بانی گرد در عالم دیو یوسف در دو / یوسف غزنین بدین و یوسف کنعان
هر که سر زخط او تنهاد چون دانش و در گرد / هر کی برکام او تنهاد چون یک زبان
زین جهان بیرون نشد تا جان او را اندرید / سر چو مجمر عود سوز و بی چو بلبل بی زبان
تب بدو نرخ رفت انگشش با مدادان گفت بد / انجمن اقبال کس را آسمان مهد نشان
مشتری گر خصم او گرد دینار د گرد پیش / جرم کیوان از برای نحس او بادا جرا
تا جمال و طالعش بر جای باشد زور جسر / گر نماند آفتاب مشتری را گو نماند
از تقاضای دست جو ایمان ما در الیمنی / از برای من ما یا رب تو دارش در امان

از جهان صدری حسین بر دی آید بکمال
از کمال کشتن ان
ای سپاهان چو ز اندیش بیست
بوالمعالی احمد یوسف گراه او را بیاسان
حلقه یوسف شعار در حلق یوسف قمر
آنکه از نعمت جود او علم گردد بکمال
زیر پای او بیسی پای جان و ایشان
وز برای روی او از دیده اندر گوش جان
در برای نقطه او از بخت اندر راه جان
تا بیابانش از ناکاشش و از دو اندر راه دین
این نکو را تا شبی بود اندر ایشان
دو زر های ای شیمن حصم بود اندر ایشان

تا طبیعت زعفران از رنگ اعدای تو دید / تا به شادی جدا کرد از مزاج زعفران
چون سیایل حل کنی شیری ببوی دشمن نگار / چون بعنبر رشوی بحری ببوی کوثر فشان
عنبر از تو زیب گیرد نه تو از عنبر بها / کان گوهر سرفرازی یافت نه گوهر زکان
زیر سایه آفتاب دولت آنماه روی / فرخ آنماهی که باشد آفتابش سایه‌بان
بود بتخانه گروی ساحت بیت الحرام / بود مدحت قومی بقعه شان لنگیان
این دو موضع چون ز دیدار احمد نور / قبله سنت شدان و کعبه خدمت شدان
قبله دین را امان خدا اندران تست و بس / دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان
هر که دین خواهد که دارد چون تکیه باید خرد / هر که در خواهد که یابد چون صدف باید دهان
خاک و باد کو نیابد خلعت باید حق / آن غنای بیه و گرد دین بلای خالدان
تیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاکی / تیر راتیب باشد آنکو باد دارد در میان
لاجرم آن را که بادی بود چون اینجا رسید / خاک این در گرد بر دن باد و از باد بان
تا جمال خانه حدادیان شد جای / هیچ دین و رزی نیارد گشت در عرقه نهان
وانکه ایشان شمس اسلامند و اندر عین شب / در دستواری رود چون شمس باشد بادبان
من غلام این ستانه ام که بر بوی خاک او / تا به پیت گاو دمای بوی این آید از آن
ای برادر بهر دین پرورده‌ای برادر ازل / بخت و اقبال ازل پرورده را بنود گران
از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش / گفت بتی هم بدین معنی همی گویم همان
یاد گستی هر کرا باشد همه زان بهر بود / کار زان سر نیک باید گر نباشد ابتدا
تا ببینی گز برای خدمت گردد فلک / ای سنائی بی سنا را چون سنای مدح خوان
این همه بهتت زیک تاثیر صبح بخت تست / باش تا خورشید اقبالت بتابد بر آسمان

رو که تا نیست نیرو داد است کلکاری است
تا چنین تا بید و داد نشر تقد پر او دلنواز
چون بلا رقیب کار دو او چون حقیقت کار بین
چون طبیعت کار جوی خونی زر نقش کار ان
چون طبیعت با دو چون در بیم قدر لب بیت شیم
باد بیچون وین نام و نوبت با دوا

در مدح خواجه یوسف حدادی گوید

ای بنده روح شوق بیابان اخطری بیت
ای جان تو بدی باد گرنه زین بغری بیت
ای جان بیت بلاو در روش قتل گاه ایزد
جز دیده دقت قوم او را اسیری بیت

علم و خرد و دانش ... لیکن
اندر دو جهان ... اسرار بی سری نیست
ای قدر تو ... عطف جعفری نیست
از دایره ... کیمیه
و از آب عطا ... از دور ... نیست
آن دل که ... بر ... آتش ... اثری نیست
کمتر از آب ... بابکتری نیست
در کام ... وز دایره الطف
باور ... و چشم ... او ای نیست
یک چند ... که در دو ... جهان
از عین ... تو بهر ... نیست
کاندر دل تو از حسد ... نیست

از خود قدمی باز پس ار که سوی کوی / زیرا که ترا به ز تو در عشق جری نیست
خود را ز میان خود بر دار ز یراک / کس بر تو درین ره ز تو وی تو تبری نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز غیرت / صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کشته شد درین راه بسی عاشق لیکن / کز خون یکی عاشق جای اثری نیست
در بحر عمان غوطه خور از روی حقیقت / کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
بازار خداوند مجو زانکه کسی را / در پرده اسرار خدای گذری نیست
بر دوش مکن غاشیه عشق درین کوی / چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
ای در ره عصیان قدمی چند نهاده / باز آی گزین در که به از مستغفری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار / کاندر چمن عشق از این به مطری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن زانکه با لهام / از عاقبت کار کسی را خبری نیست
در روشنی عشق چه دلخوش بود از آن / کاندر صفت صنع خدایش نظری نیست
نیکی و سخاوت کن و شمر که جو ایزد / پاداش ده نیکی تفضل ثمری نیست
چون نام بد و نیک همی از تو بماند / پس به ز نکو نامی از ما اثری نیست
نیکو و نکو دعا خاص بر آنک / امروز به هر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که پدر را / چون او به علم و سخا در پسری نیست
آن بحر گهر باش که در عالم حسش / این جا گهر را به ز ایش گهری نیست
آن سرو عطا بخش که در باغ شریعت / با نفع تر از وی بکه فضل بری نیست
بی خدمت او در تن جان عملی نیست / بی منت او در دل یک تن فکری نیست
از زر و زر و گریه چو یکی کام دو چشمش / در بادیه تقوی خشکی و تری نیست

داری

داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل / در طبیعت از آن بی حسدی به ضرری نیست
نه هر که بر آمد به منبر امام است / نه هر که همی بانگ کند دی حشری نیست
خورشید جهان کی شود از علم کسی گو / در شب چو مه او را که خواندن سحری نیست
کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم / خورشید چه سود آن را که ز او بصری نیست
علم و خرد از اصل همی باید که نه / خود مایه شوخی را حدی و مری نیست
نام علی از اصل بلند است اگر نه / یک کوهی بدانم که در آنجا علی نیست
خود زر دسی انصافان بکند تست از این / زیرا چو شه ما بجهان دادگری نیست
آن شاه مظفر که بر او از سر کوشش / جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست
مسعود جوانبخت جوان علم که چو او / بر ملک و نعت زمین شاه سری نیست
آن بار خدای که مرین سوختگان را / جز یاد تو و دین تو اندوه بری نیست
قدر شه غزنین چه شناسد به حقیقت / آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست
با داد دل او شاد و مترس ز سر که امر او / در ملک جهان را به از و ناموری نیست
ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت / کامروز درین فن چو سنایی دگری نیست
که دیده و رخ چون زر و چون سیم کند / نقطی که گهر است اگر سیم و زری نیست
تا دور فلک بی ز ندا دالمی نیست / تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
با داد و آب فزونی چو مه نو که جهان را / بر چرخ سخاوت چو جمالت قمری نیست
برو در که چیار ترا باد نفیسی / زیرا که از آن به بجهان هیچ دری نیست

این ترجیع در مدح خواجه ایان شاه گوید

ای پس رو هر که بکو نیست جهالت / ای دور شده ذات تو از نقصان رکالت

ای بلبل گوینده و طاوس ...
... بجور ... باد ...
... چون ... عمارت
... چون ...
... جان ...
... چون ... سعادت
چون ... امروز راست چو باده
... بجلالت
اکنون ... در ... دل
... در ... بیابان
این ... در ... دل
وان آن ... بنقش ... جلالت
... بنگر ... بنقش ... جلالت

جان تیر تبر از تو نترسم که بدین شکر — خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت
ای مردمک دیدهٔ من نیست حشمت — وی خال بسنده دیدهٔ ما خاک خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین — چون صورت پاکیزهٔ تو صورت حالت

خورشید زمین یوسف گز مکرمت و فر — بر چرخ بزرگیست دل و رایش چون خور

در ده می آسوده که امروز برانیم — کاسباب خرد را همی از پیش برانیم
با کام خرد کام نگنجد بپیمانه — بی کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا — گر سوی خود آییم بخود راه ندانیم
از پند تو ای خواجه چه سود است چو ما را — آن نقش که نقاش ازل کرد همانیم
گر جنس کند میل سوی جنس بکو پیر — بس باده جوان آر که ما پیر جوانیم
تا آن خور زوانده که از دوست بماند — ما در بر آن دوست بمانده چه بمانیم
ای در ره عصیان قدمی خیره نهاده — باز آی کزین در که به مستغفری نیست
در عالم جان آب شده غذی ما — نی ما چو تو در سر دو جهان عاشق نانیم
شست جهان از پی تقدیر و نه همت — زان سنت عصیریم که فرزند جهانیم
از بهر سماع وی آسوده نه اکنون — دیریست که مولای مغنی و مغانیم
نه نه که همه در کنف جود و لطافت — مولای اجل سید احرار زمانیم

خورشید زمین یوسف گز مکرمت و فر — بر چرخ بزرگیست دل و رایش چون خور

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست — تو و عقلا تحفهٔ اقبال روان او

چو آراسته را ده منی نهان از کرم خویش — پیدا و نهان اوست
در عالم ایجاد پیدا و نهان زان ارق — از آن بود زر آن شد و نهان پیدا و
از دست و دل آری به زبان لطافت — در فضل جهان ار جوان زبان اوست
با تجربت پیری و با بخت جوان را — در وقت نظر عدل از دوران نهان را
چون نرگس و سوسن ز تن چشم و زبان است — آنکس که بدانکه جان از چه تو به اوست
در عاجل امروز نو دار جان اوست — از کوه بلاد نو از سیم کسر دو جهان است
سر بنیاد کی بلس ما و با یکان اوست

بگرد زرگرانجان و سبکسار نبود دست — آنکس که مراسم سبک کارگران اوست
از لطف کجا میست که گر زانکه خرد را — پرسند که جان چیست خرد گوید جان اوست
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی — خورشید سبکسار و نه سنگ گران اوست

خورشید زمین یوسف گز مکرمت و فر — بر چرخ بزرگیست دل و رایش چون خور

ای یار بسی زادهٔ مصنوع نخستین — در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
محروم جنابت حسود است که گر چشم — بر روی نکند هیچکسی چو دبیغرین
که طبع کند بوی خوش از باد بهاری — هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین
چون دست تو بوسید عجب نیست که کاجان — شاید شود از جاه تو و فر تو فرزین
آن قوم که بودند پراکنده ز راز نعش — گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
در تبسم سر دل بسر تو که جهانبان — باطنت چو گل دارد و ظاهرت چو نسرین
هرگز تو برابر بوی از ظاهر و باطن — با آنکه اگر نقش کند ارژنگ چین
پیدا و نهانش بکار د بحقیقت — پیداش بود خسرو و پنهان همه شیرین
گر خرزر کند هیچکسی کون و دش را — دل عهد تو دارد و دوم عقدهٔ تلقین
جیبت علوم از لبتای صدر زمانی — علیت سخا با گفته ای یوسف غزنین

خورشید زمان یوسف گز مکرمت و فر — بر چرخ بزرگیست دل و رایش چون خور

ای مدحت تو مایهٔ ایمان عطایی — وی طالع تو قبلهٔ احسان لقایی
بر بام تو گز زاغ یکی روز بپرد — از لطف تو همراه کند فرهمایی

گفتند بکی شعر و نقصه لبها — از نعمت حسنی و لطفی و نهایی
لطف از تو لطف جوا به دو نهایی — حسن از تو بقا جوا به سخای از تو بهایی
زینت خلق و قانون فارغ و از داد — کار است لطف کرامات خدایی
دارم طمع از جود تو مرخلعه از او — بر اسپ و دستار و بر بوش و دوتایی
من نیح برا ز باد از این کوی از این کوی — در خلعت تو بس من مدح سرایی
تو داده سعادت بی لبن و با دو شعری — این باقه جاودید کی و ان داده فنایی

آوازه‌ی سور افتاده بهر سو که یکی شعر | امروز چنین داد فلانی ستایی

خورشید زمین یوسف کز مکرمت و فر
بر چرخ بزرگیست دل و رائش چون خور

با چشم تو از بس لطف چو نجانه چنین باد | زین چشم دو ابروی بداندیش تو چنین باد
چونانکه تو در دایره چرخ نگینی | بر چهره خور نام تو چون نقش نگین باد
در درس قبا داغ عشق تو خرد باد | در راه تقا قبله جان تو یقین باد
در مجلس من گوش سرت نکته شنو باد | در عالم جان چشم دولت ناظره این باد
رای تو که رای تو سوی گوهر نار بست | با خشم تو که خشم تو سوی گوهر طین باد
آن دل که با اقبال تو از جان نبود شاد | اندر رحم قالب او بار حزین باد
خلق تو نبود گر لطف و تواضع | چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین
هر مرد که خردم به رضای تو بر آرد | آن نخستین نزند بار پسین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم | فعالک غیبت و خیلت و چنین باد
در عالم جان در خرد آثار بزرگیست | چون گوهر خورشید جهان تاب مبین

در خط

ریحان ار بهانه عطاری کند هوا زه باز | زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کند ز دوری ای شکن کچین | هر که خندان مشک دارد با جگر خون دلگار
ای به عنبر فروشان بوی گرد زلف او | هیچ دانی تا چه باشد زین زلفش را سیاه
بار تا نه چشم ازو دیده آتش گشت ست | بار زنان نافه آهو از دو زلفش باید خوار
گر بپرد نسل کافور از چه معنی ناگهان | عارض کافور فامش مشک تا آید دوبار

از لبم با وخران زخیرد از باید عشق | چون از آن دندان گرم خوش بخندد تو نهار
لیک خندان زیر آن دو گوهری دندان او | کان نیابی در هزاران کوکب دوان گذار
هر که روزی بو خالش چهره زیباش دید | بجلاف از وی بر آرد دود از عنبر و قار
او همی کاهد زنیکو عهدی و از خوش خوی | هر چه بر روی طبیعت می بیفزاید نگار
مست بسیاری نکو ز زیبا فردوس درد زدی | مست بسیاری به تر عهد اساسش زینهار
اید زرغم ار بیچ سنگی دروبر راه او | تشنگان عشق پا بندی قطار اندر قطار
لی کن طبع عاشیان را مانده از ساده و بی | هر که وامی راست کرد او ورا دوران بیچی نگار
که بدین هم صفت باشد بجو بد دین باد و رو | که بران بخواب کردد هیچ بد خو با نقار
سن کو بس وعمر ول در با خشم با عشق او | سن که جاه و مال و دین در راه او بردم بکار
بر جوش کس با کسی را بر کز نبد هر زمان | امیت هیچ معنی نگاری ده که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد که از دو دن همی | هر کرا با بد همی گیرد جواب اندر کنار
غیر تنا او را که چون با رنج دو دل آتش | خون شدی گر صد دل استی در بر هجو یار
گرچه بر روی اینم زیرا که روزی خنده هست | بر طوبه با عشوه او صد کس اندر انتظار
در حرم هر کس در آید لیکن از روی شرف | ثبت یک تن را سلم در حرم کردن نگار
با اگر چه انجمن استاد و لیکن آن نبود | کاتش اندر سنگ باشد پنهان اندر زینهار
چیدلی یار المنت از رحمت هر کس ولی | سنگ با اهلان خورد شانی که با شد سوده دار

در مدح خواجه علاء الدین یوسف بن احمد الحدادی گوید

ای بنده هر که من افکار بر اسپ | گر جان قدمی سازی گستاخ در آی
زاغیار جدا کردی چونانکه از راه | نم خواست نماند کر تو خواهنده ما

[illegible] خورشید بر تیغ تو بی صبح حامد / وی از چرخ [illegible]
نقد این زمی داد درین [illegible] / مجد و شد و [illegible]
از [illegible] تو و جاه تو مجد و [illegible] / [illegible] تو دو عالم جسی
تا عالم [illegible] / تا مردم [illegible] عالم جسی
چندانکه [illegible] بجا باد درین عالم باری / تا عالم [illegible] دولت
از دور [illegible] خلعت [illegible] / تا بنده کامی [illegible]
از دولت [illegible] / بنوا [illegible]

بس درد کجا ماند در دیده دانش / چون دیده او را ز لطفی تو دوا
زین بیم اگر آب همی باری بس / جانا ز که صنعت بس از وصل جدا
خواهی که رها کردی از بیم مرا چون / در جمع فقیه الامم از بهر رها
خورشید زمین بوسه نفاحد که خاطر / حل کرد همه مشکل تقدیر سمای
گر قدر اثیری شد و از طبع محیطی / از تربیت اوست شب و روز روا
خواهند که باشند چو تو بر سر منبر / بی دانش و بی خرده امامان قضای
آری و بلی جمله بر نشیند ولیکن / از جغد ندیدست کسی فر همای
از چرخ مباهات قفا زانکه زمانه / تا ورد چو تو نادره دردا ز فنا
آفاق پر از گوهر و زر کن چو برآر / گر علم و سخا حیدری و حاتم طای
حقا که ز لطف سخن و زیب جلالت / جسنت ز القاب تو زین العلمای
چون حکم مقدر به که بخشش روی / چون عمر گذشته بکم حلم قفای
از خاک درنگی تو و از باد لطافت / از آتش نوری تو و از آب صفای
بس شکر تر زبید گر لطف و عبارت / بیمار کنا ها را الحمد شفای
شرع از تو همی بالد گر آب عنایت / اندر چمن غایره بالنده نمای
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بتحقیق / با چرخ بگو تیغ و بهمه حال برآ
صد نرگس پر در کنی ای گوهر دانش / چون آن دو سه را بعبارت بخرای
جانها بسر دار بعار رفتن بیارد / چون بارنجش باشد از دار بقای
ای قاعده دانش از این پایه بندگی / جان تو و حقا که خدا نیست خدا
بخت تو همی داند گر علم چو گردون / عالی شود از تربیت ملک علای

این عاریتی

این عاریتی است ملک بر تو تنها / از لطف نگهدار او ایمان عطای

در مدح محمد خطیب گوید

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم / محمدت را نهجانی ملک تیغ و قلم
بدل پیوسته ناید به چو دانش بحر و کنار / حال بی جود تو ناید به چو شادی با الم
روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار / آز را از گنجهای جود پر کردی شکم
کرمی بگچند بکام تو گردد دور چرخ / تا نباشی همچو ابری تا بت دریا کرم
در وجود غم چنین بود دل چرا باشی بدانکه / کار اقبال تو بی سپار ... در پرده عدم
میکند از جانه فضل خدای بهر تو / تخته تقدیر قسمت را ز تأثیر رقم
شکر این حالی غم و اندیشه گردی چرخ دو / شادی صد ساله زاید مادر بیکر و رغم
باش تا سر بر زند خورشید اقبال ز چرخ / تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خدم
تا ببینی دشمنانت را بطبع دادن خسار / پیش روی علم تو چون چرخ داده پشت خم
باش تا دریای جود تو چون بنشاند در / صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
ای دو گوشت بر صحیفه فضل و بیرون خرد / وی دو دستت در کنار جود سربال کرم
در چنین فصلی که کردم قصد درگاهت بسیم / خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
آمدم سوی تو با راز بهره عذر تحشیت / از غم تهای خجالت غرقها را دادم
چون علم کی بودی پیش سخن بیگانه ای / تم تو کردی خوشتن را در جهان مجلس علم
حلقه شد برین جهان [illegible] برامید / تا درین سی زور دارم طبع آن سعید درم
پس در وعده بجان و ز سر هی جزی کن / از ره دوری ز راه از دو بالا یا نغم
تا بود مر بد سگالان را بضاعتهای جلد / تا بود [illegible] از زلفها [illegible]

و ز سر مردی و زمرد اندر چکان [illegible] / کاه در زینت ییال و کاه در [illegible]

در زبده دولت گوید

جو دوران [illegible] ابن زمان [illegible] / [illegible] بکام دل [illegible]
[illegible] اگر خواهی [illegible] / [illegible] علم [illegible]
[illegible] جان بر [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] راه و چاره [illegible] / [illegible] انداز [illegible]
[illegible] اره روی [illegible] / [illegible] از کوه و [illegible]

جو زین سودای جسمانی برون آی تو آنگاهی
ره وحدانیت چون گرد روشن دیده عقلی
سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد از رد
سلیمان وار دیوان را مطیع خویشتن گردان
جو موسی گوسفندان را یکی رهروی صحرا کن
جو عیسی گر تو را باید که مانی زنده جاوید
ملاقا جون کنی با عقل زیر پرده جسمی
امید عمر جاوید کنی جون کوثر یکتا
بکف کن حشمت و نعمت ز رهبر نام نیک اندر
زحرص نفس شهوانی عدیل پادشاهانی
زاول داخلی از خود بدانکه زمردم جوی
جو ز بهره که طبع داری شدن برج اعلا
اگر خواهی که بر رحمت روانت باد شاد گردد
تن جان تو بیمار از انجمنهای خلایق شد
گر از جانان خبر داری دل جان را بیار
جمال جهره جانان اگر خواهی که بینی تو
هوای دوست گر خواهی سر انشوی جابال جور
به بینی نقاب آنکه جمال جهره قرآن
جو چشم عقل بگشادی عیان بر نهان دیدی

برای وحدت از حکمت علا انتهای بعضا
منقش مهر ستیبای حسی صورت لا
جو حرف لا الا کفی با لا بند بند اگن
نشین تخت بلقیسی و جز از بر عنقا
بس آنکه با عصا اژدها کوه طور سینا
راحیا یک بنا اموات و رامبوت احیا
تحت از پرده برون آی پس آنگاه ملا
دل از اندیشه پاک ... حیات تنها
جو آمد تحت و نعمت ز عرت قصد ماوا
ز شیطان دور شو انگه امید وصل حورا
بیاو رفر اسکندر بس آنکه قصد دلرا
بدن تن جان که پارا تو همچون بره زیرا
سرای هلکت دین دانی از شور و غوغا
بر آمد از این خلاف از علم دجانت را امدادا
و از تفس اگهی داری هوا از نفس رعنا
دو چشم سر تو نابینا و چشم عقل بینا کن
وصال یار اگر جوی طواف خان بطحا
جو قرآن روی بنماید زبان تو ذکر گویا
زبان ذکر بگشا و بیان بر سما کن

جو همچون دل یار از حال و وصال جسم لیس لی دار
جو دانش جان یار از نفس و نگار ردی عذرا
بیان لکم زبان لکم از رنج و درد عاشقی بازی
... صبوری جون زلیخا
... دو دوری ... تستی
... لیلی ... دریا
... نفس طبیبی تو
... حکمت با
... عقل آنکه سوی ... بی
... جان از علم ... دانا
... آنگاه ...

امیل ار خواهی که یابی رستگاران سری
جانت اندر راه معنی یکقدم تهد بعد
زر یا توه گوند از در بر رخان تو تیغ سرغ
مردری در راه دین از نگ غمهای ساز
همچو گل پروانه ای تا تی که روزی در بهار
باد سرد و هوای گرم کی کرده بدن
رنج کش با تن ای برادر همچو خار از بهر آنکه
جیست جندین آب گل هر دو ی گرد این بخش
بو العجب کاریست جون تیغ بکری از چشم عقل
خلق حکمت گر زحکمت طاهر نگو بنده مدح
راست جون بکری بود کو داده عدت راه رست
آن شبی کین عرش با ستاره خلق از دو بابوی بوس
تند رستی را می گرد بری خوای زحل
آن خجالت پیش از بیت اخ شواند کذشت
گرچه این معشوق رعنا خوبروی دلبر
نفس را از پس گرفت و خورد از پس زنگ بوی
شیر بوسه می رخ مست مرد فاتح را قدم
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد دعای
نیجوای جو تیز زین زیبان برد آن

جون نسازی فقر را نعل و کلاه سروری
تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری
آن زیاوت در جهان شهر نبینی گمتری
شعری از کی مردان بیکانه ان شعر
دیده ور سر راه گشای باغ دین راه عبر
ای دو آتش یک یا بد صنعت آهنگر
زود پژمرده شود در دست گلبرگ تر
آب گل خود دهر را بسته جیان در داوری
جون تواند در آشنای عقل بود در کافری
بان بگر خود را بدانی سلیم شمری
آب شهوه می برد آبروی دختری
ما درش خندان و او زان شرم در سوداگری
وای زان اقبال وای زحل دوا ای کاملتر
مرد لی کو گرد سلطان بوارا جاکری
جون سنای دل از وشوی تو اقبند دلبری
ای برادر بت خرای بکار خوال خر
پیر سک خاید بدندان ها میرد سر در
خرقه پوشان زابد از آنجا سلم عنبری
سعد را آنجا صدمی جیه پنج شیشری

انجا که با ندیده و هوای جند بوی کارد او
کر آن کارد از دولت ندی گران با خود داری
مرا از این شوند این بیت نا خشود از دو
متقبلا مرد در کره دو بشفون از ادب بر کری
نا کی تعالی بکنید شیر دل را با شمرده دارم
عمر کی و دیگر ببرین و دل آبایت شیر کی
گر بند انگر بیر یا نقش یکی روزی و یک ضمیر
بگذار اندی ای اجای و تو نقش ای
از اهل کابای یاکبش ما زاهل خدمت بیرنج
از اهل لشکر ... ما سری خوای بی بری
مطیع ... بار کردن ... دایم ...
این دو ... تو کاسه ... شده
مردی ... آرام ... تو ...

گرچه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا / تا نجنبی کرده باشد از نوا خار اسری

زین جهان خود خرد ریقا مختلس خبری برد / زین جهان آزرده میری گرچه اسکندری

لاف از زور تست و زر بوسه دیدی کالوگرد / زور با عاد قوی رگ پر زر با سامری

گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس / خانه پرواز از کره خاکی و چرخ چنبری

عالمی دیگر گزین کانجا نیابی بگنفس / کوز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری

اندران عالم نیابی محرمی جز جان / جز خصال احمدی و جز سخای حیدری

ای بهوا در دل نشانده حبت از لات [illegible] / عقبه تو پایان بده انصاف اگر دین پروری

آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی زان همه / والله ار بگیدم ز لا الله هرگز بر خوری

گر هوای نفس جوئی بر دو دین در نهای / با براهیمی مسلم با شدت یا آزری

تیغ تحقیق از میان امتحان چون برکشند / هم ببینی حال خود را مهره یا گوهری

خاک از انصاف ان انجمن شد تحریم / تیغ تقریر خورد بر سر آتش مستکبری

با عقاب تیز چنگی با همای خوب پر / ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری

سر مخالف الحمید فی ست با وی [illegible] / بر عصای موسی بر آب [illegible] ساحری

با چراغ شرع روشن ذره دین کو بدار / همچنان باشد کزی خورشید باشد کازری

همچو لا زبده و یکتا گر همی دعوی کنی / هم میان هم زبان را تا ز راه بر خوری

در مدح قاضی عبدالودود غزنوی گوید

آن طبع پاک که علم دنبا دو شعار نیست / از عالمیش فخر وز فضلش عار نیست

جز خشم زمج اف و تعوید نجل نیست / جز درد و رنج دانکش زور کار نیست

آن دست وآن زبان که دروغیت نفع خلق / جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد جواب [illegible] بحری کسر
باشد جواب [illegible] یار نیست
زیرا که با جلال [illegible] از صدف
[illegible] نیست
کاندر میان او [illegible] صدر را
نیست جدا [illegible] نیست
جز در [illegible] ابل
قاضی القضات [illegible] عبدالودود [illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] صدر [illegible] نیست
کاندر میان [illegible] ان صدر [illegible]

با تیر تشن و آرش و آب و هوا و خاک / قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو / زان پرده راستی اثر صنع بار نیست

آن جیت از تعین تو کار از مزاج نیست / جز اجل چو تو [illegible] سوار نیست

جز در چمن ولی تو چون گل پیاده نیست / آن کیست کز بهین تو اورا یسار نیست

وین از زبان تست و زتو چرا ایشوی توی / گر تو عسل نه و زبان ذوالفقار نیست

در تیغ بخش عالم یک ستیغ نماند / کز ذوالفقار رحمت تو دلفگار نیست

ردی یک علم و رای تو نه نور مشند نیست / در پیش حلم و سنگ تو که بردبار نیست

آن کیست کو ندارد با تو جو تیره دل / کو از سنان سینه تو دلفگار نیست

یکتن نماند در چمن جود او که او / چون فاخته زشت او طوق دار نیست

ای شمع طبع گر تو جهان را اگر نیست / ای ابر دست کز تو هوا را غبار نیست

امیدوار بار سوی صدرت آمدم / ز ابر و شمس کیست که امیدوار نیست

جز شاعران کو بهین راه درین دیار / جز بارگاه جود کریت بار نیست

آری ز نور آتش در لطفهای یار / رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست

لیکن زمانه تو دو بر من زنجیت [illegible] / هرچه از زمانه آید حقا که عار نیست

والله که از لباس فخر از روی عار نیست / بر فرق من عمامه و در بحر ازار نیست

کارم نبار از کرم امروز ای کریم / هر جنبه کار سار بجز کرد کار نیست

گرچه وهی و گرندی صله درد و حال / هر کو نثار بر من اینجا نثار نیست

باشد کریمی ار بده همی زنده رای است / من بنده را به هیچ صفت اختیار نیست

دانی گر از زمانه جز احسان و نام نکیا / حقا که هرچه هست بجز مستعار نیست

[illegible] تا هم کوبان [illegible] از سکاه
[illegible] نیست
چون [illegible] یقین [illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست

در مدح [illegible] گوید

[illegible]
[illegible]
[illegible]

انکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب | انکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ
نزد و بیدارش نمود ده بهاری بهمن | پیش گفتارش جبل آید پیش هوشنگ
گر شفلاب برد باد نسیمش شگفت | گربه روی شود مردم ثعلاب خورنگ
باد لطفش پر دگر جد چین بعجب | که ز خاکش پس از آن زنده برآید سر هنگ
زیکی کار نهد دست بروی عقبت | انجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ
گر بسنجد شاهین خرد حلمش را | دایره مرکز و دریا شود آنرا پاسنگ
ای برو در روشنی مفخر اهل غزنین | غزنی از فر تو برچرخ برآرد اورنگ
آنچه از نقعه شسوج تو کردی از روی | آنچه در عیش شنفته تو نمودی در جنگ
بار بر مردم کش در بحر نکرد آن از کام | شیر مردم خوار در بیشه نکرد آن از چنگ
تا حنی راست چو خورشید کمندش ز زاج | که ز باسانی نعتی زسرش آمدن زنگ
بودی از روز پدیدار چو خورشید بنور | مستی امروز پدیدار چو ماه از فرهنگ
زور مردان بود آنجا که تو باشی بازی | جنگ مرکان بود آنجا که تو باشی بیرنگ
آنکه تنها تو بیک تیغ کنی صد یک از آن | نکند لشکر از ترک بصد تیر خدنگ
چون نجا تا النعش گردند پراکنده ز تو | دشمنان را کنی از تیره چو پروین ادبنگ
عقل آن ترک دین زود بچی گوید این | برکش ای ترک بگشو فکن از جامه خنگ
بره بیار زور آور تختی از جنگ اکنون | دشمن شاه در آویز چو سلوخ از خنگ
چون حمایل زره اندر کتف انگشت | بجو پیلی که کنه کردن در کام نهنگ
بس حرامی که بد رکاه نجات گر تو دو | زور در روی عدوی تو چو حمایل از زنگ
تو چو خورشید بی آن زر تو داشت ازان | بر کتف پرور گرچه ندارد کس تنگ

گر چو دی خنجی کو پدر این روز فراخ
زانکه پیوسته زیاران تو از بستن دار الیشک
دشت بنیادی وداران تو از بستن دار
کر به بی جای اسل ازین پس جون تو
دولت جاه تو چون بات حایل بیوه
دولت آنکه وصل بن از رنگ و بیاید
از بنه بخشم و بادام کبدار در رنگ
مدد چون نیم چون بنیاد ارکوه بر
صدر چون باد بیم چون تو بیم از شوحی
دولت اورات در این بسر کرد اشک ازانکه
صفت اورات از این امر که باشد ننگ
ابد و صد تیر آرزو بود ارث که تو
بدارستی در وجودی تا بان نتاب

مدح بی صله چوای را دمی آید جست | شعر بی جامه چوای مرد بپیکر و مسک
جامه بخش مرا خاص خود از سو قندی | تا ز فر تو شود کار من امسال چو چنگ
شوم از شکر نیات چو قصری در روم | چو شتم شد زلبان تو چو طوطی با رنگ
من از آن رنگ جبار را کنم اگاه ز شکر | بچو اشتر کره ده اگر کنی زنگار ز رنگ
انیغ زری اگر این با که اندر سر است | راه یا بدسوی خانه کندم شب تیرنگ
چون کبود ترشوم بند کسی بهر سکم | کردن او فراشته زانم ز سهالان چو کلنگ
تا ز مهدست فلکها یه ما و خورشید | تا بهد ست و نگین معدن گنگ و ارزنگ
باد افروخته رای تو چو خورشید و چو ماه | باد آراسته جای تو چو از رنگ و چو گنگ
روی زردان همه عدای تو مانند ترنج | روی سرخان همه احباب تو بچو نارنگ

در مدح سیف الحق و شیخ الاسلام هروی گوید

از خلافت ای همه شر در نهاد بوالبشر | در خلافت آدمی در چه نجیب نشد در دو شر
جز خلاف آنکه گران دست باشد کاو ورد | شهر عالم را بپای عمر مردم را ابر
جز خلاف آنکه دانه برگیت اندر جهان | چرخ را بند دوتا و کوه را طوق کمر
گر نبودی تیغ غرابیل را ابیل از خلاف | زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف اریار بودی فاعل اندر بدو نفس | یک هیولا کی شدی مرکز بدیر ای صور
تا زیان هرچه را گر تخواند بدی خلاف | گر در دیکذره مرکز دیده ماندی بوی در
از دخان او در این بر رفتار از زمین رآسمان | در خلاف ابلیس و در رحمت از سپهر اندر سقر
از دخان افتاد بر صحرای نورانی لک | در خلاف افتاد در کالبوک ظلمانی شرر
این خلافی را که کرد از روی بی پاکی خسی | صد هزار از راه برد را خونها هدر

تا بابکنون ان این بی ابری بیکر د بلکن در حیس
از بی بمد شجیس ابیات خسی بیرد و ابرار
ای بی بود اکرد زبی یا این ادیبی
تا دربنانتوی جواد کرد ازانکه دم
و انکه دهد انجا جو ابجا چنع هوا بر سید در
کو درین بی بدنی عمارت شان و میهانان سخن
لا جرم امروز در عهدان شان الفر
شاه زاده دورت و نیر وابن الغر
بغ ساه زاده دور جزیکا مهان از رز بیغ
گرد ادوکان این لو اوندبا ز تا اره
در جاه دولت این لو ادر تا با نیعتاب
یک بهر شروت را ابا ملک تیز آوری
در رای صلحت را با علی انبر عم
زانکه با تکیات اد ادر و ادوری از ابلیه
چون دولت تشریف ای خسرو شر ساز ادبال

گل که بی‌بوی او را خشک گردد زرد و ما ... | در شکر شها خوری هم گرم گردد زرد ...

ای زر خالق و خلقت هر دو کل را رنگ و بوی | وی ز نور رجاه و رایت عقل کل را ...

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا | شیخ در حق تو آن کردست دانی این قدر

این ندا گوش تو تا کرد اندر بحر نو | کز ندا آن چشم بینا کرد در درد دیر

ای رحمت صلح دیده باز بیند زیب شمع | وز ران زحمت وصل با دیده در ...

شیخ کنعان گوش کاندر حق وی کردم فدا | زشت باشد گر بدو رجعت کنم باز دگر

اندرین حالت چنین آزادمردی کرد او | من بدانم در جهان ... آزاده‌تر

ای زبخشش بخل را چو کوه کرده کرده مغز خشک | وی زکوشش خصم را چون ... کرده دیده تر

باطنت را طین بیجا آورید از بهر آنک | چون نگه کرد اندر او ... دیدار ...

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود | عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان گر صلح باشد گاه جنگ | در مزاج اختران گر نفع زاید گاه ضر

دشمنان بد جگر را بپسندند از گلو ... | دوستان ... [illegible]

زور الفت داد باید پیش کردم ... | وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر

طبع تا باشد موافق سر دو ... | چون خلاف آرد دو ... با شیر

از برای تو دل را شکر با گل ... | وز برای تو دین را ... [illegible]

اندر نیا گوش او باری کنون بشنیدی | تا تو زین الماس تران چون همی ...

جان همی خاص کند ... تا از روی عشق | از در گوش جان بنوشند دیگران ...

ای برادر زان جوان داده نعمت گوش ... | زله بر ... آن خواند نغان ...

هیچ نیست کس را بر تو کت حق ... | گاه در جهد قبول و گاه در شغل ظفر

[illegible]

طیلسان

طیلسان و ایمان دین بودند آنجا نعره زن | خانقه داران این بودند آنجا ...

جبلی چون دید تحت چشم او شد ... | شافعی چون دید رو تاب روی او شد ...

عقل این یک گفت او اجا لعقد ضامن القضا | جان این یک گفت او اجا لعقد ضامن ...

از ... معرفت کردی جدا | ... کی ز اصحاب خیر و خیر کی ز اهل ...

این کنون الحمد ... نقش ... | وان دگر را پاک نعبد خلوه دار ...

در سری این ... حتی دیدی ... | تا ... تو در ...

زرد پوشان برپا کردی زگفتار ... | چون سیه پوشان جنت گوش و گردن ...

گر ز عرق منبرت بودی و زآنجا ... | روح های ... گشته اندر ...

تا زروی پایه مردم نه از روی سب | چار عنصر باد را آمد نعت سیاره ...

با دارت بر زمین چون چار عنصر شش ... | با تو ماست در زمان چون نعت سیاره ...

در توحید گوید

ای کریمی کت بعالم شبه و مثل و یار نیست | مالک الملکی که در ملکت غم و تیمار نیست

عالم الاسرار و دانای نهان بندگان | ... صفات پاکت ای ستار ...

عالمان را ... همه حیران شده | هر کسی واله بمانده ...

حکم یزدان ... بنماید جهان خویشتن | ... [illegible]

هر که انوار هدایت روی بنماید دل | کار عالم ... [illegible]

جسم باطن تیز کن گر راه حق را ... | جسم ظاهر کور کن کین منزل اغیار نیست

هرچه دون ... از طبع و خود ... | ... در کوی دعوی کار نیست

اندرین منزل بطبع کل چه بندی ... | ... بی گل صد هزاران خار خار ...

[illegible]

[illegible]

تا زنندی دل درین ایوان باند و رنج | کین جهان پر خیر و شر و پر ملال عذابست

در توحید و نعت حضرت

تا ز مهر شادی برون ننهند مردان صفا | دست شوا تندرو در بارگاه مصطفی
غمزی چون باشد اندر کوی این گرانه انگه | خون بیان گردند از حلق حسین کربلا
از برای یک بلی کاندر ازل گفتست جان | تا ابد اندر و به هر دم بلی بین در بلا
خاک را با غم سرشته اول قضا اندر قدر | غم کند تا چارها کی را ز سبب اقتضا
اهل معنی بنگذارند از پی اعلام را | زهره نی کاندر دل خود بار گوید ماجرا
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود | نعتصد سال از جگر خون راند از تنگنا
لحظه گم شد ز خدمت باد به انور ملک | در کفارت ملکی نابیت چون ملک سبا
بیست سال اندر جهان یک نفس [illegible] | پای بر روح امان بر درخت نعلین هوا
دانه را درین دریای لا الله درست | لا الکی عود باید تا برآوردی روا
آنکه در اول برآرد شعبده استاد فکر | ور بی آخر درآید تیر به باد صبا
دیده گوید تا چه بیچوید برون لوح روح | نفس گوید تا چه بیچواند برون دل نگا
آنچه بیرونست از سند و ستان ترکمن | و الکای قرو فت در ره عنقوان ازدها
تا ز اول بر تجرد از زره ابجد بسیج | شرح مسیح تر بداند خواند بر لوح صبا
دیده گوید تا چه بیچوید برون لوح روح | نفس گوید تا چه بیچواند برون دل
گرد کوه و دجله آن کرده که دارد فرد وار | در درون مجنون محرم و در درون ولها
بل تعرّ است باز آنکه رو دیان چنین | حاصل روحست کشاف عزیزان خطا
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگوی | با زبر سنگبان نباشد پرده دار بها

طاهرین جسم آدم خوانده گر گندم مخور | نعرها از حکم سابق کالصلوة اصحابنا
این سپاهی بین که رستم گرو با آشفته پا | خطه دیوان و دیگر بود و نقش کیمیا
تا جگر بیرون نیکر در سینه زدستم | عالمی کوران نبینا نه خون تو تبا
مهره اندر حقه استادان بنهند بعقل | یا بر دن از حلقه طرارکان گردد رها
با تمنای سکندر سی توان کردن بعقل | گر کمند حلقه طرار چون طفلان تو با
آب های باید اندر پیش کز یک قطره اش | جان خندین جانور حاصل شود در پیش ما
انکمی چون دیده اندر آب آن خورشید | دل درو بند و بتهم دجان از درد جدا
از روان اندر شب زبهر شاه دی شمع تجلی | یوسفی از زر ز لنجار اصد گوهر بها
بس نباشد قیمت گوهر بر دلهای درد | در نیابد بخشش بو بکر دین مصطفا
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال | مصطفا داند خبر دادن ز دحی با دشا
آتش نفس از نمیرد آب طوفان در رسد | با وکفر ار کم نگردد خاک بر فرق کیا
ای همه در زیر سنگ آخر برآید روزگار | وی همه بر بام رنگ آخر برآید یک صدا
آشنا شو چون سنائی در شمال راه عشق | تا شوی زر دبر ترکان راز رو ار بود آشنا
سک بد چون از فضای عافیت ای نیچ جرم | وین چنین باشد اذا جاء القضاء ضاق الفضا
عمر در کار عم دین کرد خواهم ها مگر | چون نام بنده گوید سنائی شد خدا

این جواب آن سخن گفتم که گفتست اوستاد | ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

ای سنائی آستان شوان شده از آسمان | زانکه روحانی رود از آسمان بر آستان
هر که چون نمرود با ضد دین و باگزگ رود | خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان

[illegible]

گر نهان داری سر خود را ز من در چون کشف | خویشتن را چون کشف باری سپر کن را نهان

چشم روشن بین اگر چون عنکبا بیند ترا | چشم را چون خار پشت از تن برون آور سنان

در هوا مای جوشن عصمت فرد پوشیده | ز آتش فتنه چو مای شو تا باندر نهان

در نهاد خویش چون خرچنگ داری خیکها | تا نهنگ آسا ببر چنگی و کر کون تا دهان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر زمین | گر همی چون کرم پیله بر نیاری خان و مان

سر زبان چون آب کردی خیره گرد اژدها | سر نفس چون باد کردی خیره گرد بادبان

تا دهان وا رو گشاده اژدهای حرص تو | چون نهنگ اندر کشد از تن همی جانها نهان

گر چو گرگ و سگ بدری پیرهای عیب را | چون بهایم عاجزی در پنجه شیر ژیان

رو بگوش و چشم و طبع و دل کور و کر کری | از ملک چون نکته گویم تا توی از آسمان

تا تو با طوطی برازی خیره چون گویم سخن | تا تو با جغد همی باشی همی اندر آشیان

گر ضعیفی همچو مور از درد همچون علقه | در خدمت همچو گربه همچو موشی زیر پا

طیلسان بفکن که دارد طیلسان چون تو کس | یا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان

از کلاغ آموز بس از صبحدم بر جوانی | گر ضعیفی همچو خاکی شد رشته و ناتوان

چون خروه کردی اندر تراح از بهر خور | نخل وار بهر خوردن رو یکی در بوستان

چون بخور چون پشه و چون باد ان بجه | تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن

گرد پری زانو از سر برکدای چون ملخ | زیر خاک و خشت همچو مور از بیم کمان

طمطراق اشتر ادهم کجا باید ترا | کاشتر و ادهم ز زر و روتب تو داری

همچو غوک اندر دهان مار بجز دوش از اجل | گر خروش و دست بداری فرو بندد زبان

اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وار زن | کی کند چون خر سود دست زاری و بانگ و فغان

در زهد و موعظت

به چوگان رستاخیز که کم شد سر گوی | چه خیره و کوی تنهایی روان در پیش آن

چو گوی اندر ره جان بیت تا کردی بحکم او | که چو گوی امیت از نقد ره و بیند [illegible]

برین چوگان بیدار کن و ران میدان [illegible] | چو این کردی و آن دیدی شوی چون [illegible]

ز خود تا گم نکردی بار سر زمستان [illegible] | که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان

رسید بود و گر هستی همی کم شد در [illegible] | رسید جا کرد تا حق کالای بود [illegible]

او تا از ذوق آب و نان کالبد جا گراند | لی عیسی کجا یابی برون از نعمت [illegible]

تو موسی باش و این پرورگه بس با نقض [illegible] | بدید آید نرم اندر رجوی خشک [illegible]

تو صاحب کاری که هر حب از رو باشد | همه آراسته بینی چو بازی [illegible]

نبینی هیچ نیرانی در اطراف جهان دل | چو کردی قبله دین زهد و در [illegible]

بسلیم و بار کس میاش در ره گر بود این | چو عارض غرض کردانند [illegible]

گزین دریا فقه سر دل امین در کوی تاریکی | و ز آن نشنود بوی جان برون [illegible]

حصر دین داغ شد در کوی بی باب جان [illegible] | سکندر زان ری در شد برون آمد چو [illegible]

همه دو دست راه این همه خوب است را [illegible] | ازین در در آسمان کردان فردان جو [illegible]

خبر باد بست بر جای از خاک در [illegible] | نظر ابهیت بر ترک عیان را [illegible]

اگر سلمان همچو ابی که خوای رو سلمان [illegible] | که می رای سلمانی نبیند بکیدم زدن سلمان

ز روی عقل اگر بینی کانی کان یقین بند | و گر در شرع افرا بد یقین دان [illegible]

اگر در عقل حرب آید کمان کان یقین [illegible] | بمعیار عیاری بر نشین تا چون بود [illegible]

تو در ره رو جو اصحابی که خود [illegible] | چه عیب آید اگر باشد آن اصحاب [illegible]

[illegible]

بسی آهوست در عالم که مسکین میت در بحار ‖ بسی شخص است در کشتی که جانش هست در احسان
زنی کو عدت دین داشت آنجا مرد وار آمد ‖ شبی کو عقد کابین بود با وی کی رود یکسان
حسن را بصره برتبه لیکن در نظر زد دین ‖ بدن در کعبه بر آید لیکن در نظر نقصان
ز شیر رب علم دین خیزد عجب نبیت در حکمت ‖ که صاحب مستان آید از بنیاد در بستان
صهیب از روم می پوید بعشق مصطفی صافی ‖ شام از کعبه می جوید صلیب و آلت رهبان
دلا زانجا که انصافست خود از روم دل خیزد ‖ شما زانجا که اعلالست از کعبه بود خذلان
نه در کعبه مجاور بود خندید بسا لها عم ‖ نه در کوی ضلالت بود خندید روز ها عثمان
نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی ‖ نه بر تقریر خرد آید معانی در دل قربان
سماع روح عاشق را نه از نقل او ورد قابل ‖ شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد دوران
همه دادست بیدادی چو تو در راه دین آیی ‖ همه باد است غم خوردن چو دانی زین با بحران
چو بو بیمار شو در عشق اگر بو بسته ره جویی ‖ چو میل و را امید وصل شیرین هست مه عریان
همی دانم بابینی گر از دریا چه میزاید ‖ بهت راه می باشی بر آید کشتی با بان
نه جان فعو ز ندگی باشد غلط زانجا که غافل ‖ که جان زیت ذظلمت رهبر غرب جانان
هر انکو زنگ جان بنید شود تخته چو بر وانه ‖ هر آن کو هر خان بیند نباشد فارغ از احزان
به تیر غش خود پر انکه عشق دار خود منی ‖ ز ناجنسان جدا بهاد با جنسان کل شیطان
شراب از خاص انکه خور که پا از حد برون تهی ‖ که چون از ره بر دن اتقی خیانت کرده شیطان
شعاع زردی بروی بود شمع دخت بسطامی ‖ نهاد بوی در روی بود ز نکتها اهل کرامان
هر آن کاندر سماع آید مه عکس مه گردد ‖ هر آن کاندر سماع افتد شود دیوانه در کیهان
دلی کش با زکار رو بار این اثر با بدرجا بان دل ‖ بلی از ذکر علام دشنا خواند لبی حسان

[illegible]

مگر کا و از مرغانت نه اند کس جز بن سبید ‖ که فضل اهل ری و دیت و صد فضل صفاهان

در حکمت و نصیحت گوید

در کف خذلان جو ذل فتح و ظفر کشتی بر ‖ گر نبودی بر در اقبال خواجه دستگیر
نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه بود ‖ بو ظفر با فتح و سعدست او دیر ساله نظیر
او بجود و زیب و کین در مای غنیش و مدد درین ‖ نه در دهر ام و کیوان زهره و برجیس پیر
قدر او شمس بلند و رای او شمس مضی ‖ قهر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
هست گاه دانش و عقل و کفایت بر دل ‖ کوه کی چند او الصمد و باد شبانی بر سریر
نیست او کز مردم چشم ای شگفتی نیس جهات ‖ دیدگان خواجه بوالفتح از دار او قریر
گرچه خردست او جهان را بس عزیزست و بزرگ ‖ مردم دیده عزیزست گرچه خردست و حقیر
شاد باش ایکاه کوشش به غضب چون غدیر ‖ وی بزرگی ای قوت بخشش نرم چون حریر
مرکش از صوی عیید ند و خطر ندارد ‖ تو زمعنی هم عیید و هم زرکی هم خطیر
کر کم تو گاه شوخی صد رسیدار و خجه ‖ دیو نه کاه سلیمان وار نخندی بر سریر
نه سها چون شمس برجست لیکن گاه نور ‖ صد فلک باید پر از وی تا جهان گردد منیر
نیک نامند سیر و ظاهر سبوس لیک با ‖ چون ببوی دور باشد یا به سوسن سیر
ای بزرگ اصلی که برگرد شواند تمام ‖ جد بد لش امهند شرط و مغض را دیر
فضل و دولت را مدار ای ملک و دولت را شمار ‖ وین دو دولت را بنای عز و حشمت را شیر
باش تا وقت آید تا اباب و بوان باغ حسن ‖ تا عطار و را بر بینی همش خوبش انداز سریر
خاور اکنون وا و خواهد مهر عمرت را طلوع ‖ منزل اکنون و دید خواهد ماه و ساباک اسیر
چشم احسان می بهر مدت تا ز و در بی ‖ تا بشنواند کلک تو گوش کلام را صریر

[illegible]

نیک عیبی دارم این عیبم بس که خرد — تا چو خیری ماند اندر راه دانش و فطیر
نه ز بد شعری بهر صدری بدارم جلالت — لیک بی معنی همی از پس هر خر خیر
از برای لقمه نان بر دشوار آن روی — ور برای جرعه‌ای دوغ نتوان از شعیر
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خرد — کز پی نانی بدست فاسقی گردم اسیر
چون گریبان نگذارم بند بندم از زروی — تا ندارندم و سؤال از انتظار اندر زحیر
ای سخن ور تربیت کن مرا از نیکوی — تا چرا گردد زبانم در مدیحت چون حریر
طوقم اندر گردن او زنجا چون فاخته — تا چو قمری می‌زنم بر شاخ او صافت صفیر
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش — تو خداوندی بجا آر ای کرم ای دور بزیر
پادشاهی دانشی باشد و زیرش چو دارا — پیکری بی روح باشد پادشاهی بی وزیر
تا چو خورشید بپر گردد و در برج کمان — در ربیع و آخر بود و هر سال نیز را ماه تیر
باد نات از چرخ گردان گردد از سران نو — نعمت و اسباب قسم دولت و اقبال یار
بدسگالی بد سگالت باد چرخ کینه ور — دوستیاران دوستانت باد و چیار قدیر

در مدح امیر سید فضل گوید

هر کرا ملک قناعت شد مسلم زین جهان — ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین
غو ببین از جاه و دنیا کس تخت اندر جهان — جاه و دنیا را چکار است ای پسر با حور عین
رستگاری بر او و عالم و رکم از آزادی بود — از بداندیشان ببر و با کم آزاران نشین
هر که بگفتند دست از رد مان کوتاه کن — تو چرا چون دیگران کوتاه کردی آستین
نامه کوته نکو باشد بنزد کام جاه — جامه کوته چو خواهی کرد ای کوتاه بین
ای برآورده سر کبر از گریبان لعان — نه بر عناتیب بار و نه تبرای ورین

روی چون طاعون اندر زیر آن طاعون — زینت کاری با تو زینت دهی کیکش
از چنین پیشه چه جویی تر و هرگز ای برو — به بود زین بر دل بخواجه آب بارکین
وقت دادن سوش تر باشی چو بستان بی خراج — ور بنا بد گرد و شبه زر تراشی برعین
خود نمای سبلت تو دولت شه گردد بیت — شاه راد دولت جهان باید را ابلیت چنین
تو چرا زان طیلسان چندین ز مع سکی — طیلسانت آنکه داری با بر روح الامین
بحث نحلت ازو باشد فضول اکنون — شور برسید شود از خوان او نان زرین
آنکه اندر حق او یکرنگ بینم در جهان — خواه گوی تاج باش خواه گوی پوستین
پاک نابیدار بدست آیدش بر باشد همه — گنج باد آورده و استظهار ابر المؤمنین

در مدح قاضی عبدالودود غزنوی گوید

ای چو نعمان ابن ثابت در شریعت مقتدا — ای بحجت پیشوای شرع و دین مصطفی
از تو روشن راه حجت بجوا از کردون نجوم — وز تو شادان اهل سنت بجو بیمار از شفا
کس ندیده دلیل و حکمت جوهر کرده فساد — کس ندیده جور در صدرت چو در جنت بلا
صدر دین از نور آثار تو بگیرد نیز — شاخ حرص از اجابت تو بی بار و نما
هر که شاکر تو به هرگز نکرد و دست شرع — هر که مداح تو شد هرگز نماند بینوا
ملک شرع مصطفی آراستی از علم و عدل — هم جهان از بوستانها را بیفزودی صفا
بدعت و الحاد و ظلم از تو کم نام شد — شاد باش ای نیککار دین و دنیا را جفا
تا گریبان قدر بگشاد چرخ اکنون — پاک دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
گرچه ناهموار بود از پیش کاران کار حکم — پیش ازین لیکن ز فر عدلت اندر وقت ما
آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدا — میکند مرباور از خاک عدل بو صبا

[illegible]

هرکسی صدر قضا جوید ولی انصاف و عدل — لیک واند شاه ما کرد آنکس فضل و داد
گرگ را با میش کردن همرهان باشند زجهل — گربه را بر پیه کردن پاسبان کردن خطا
علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل و حکم — ورنه شوخی را بعالم نیست حد و منتهی
وانکه هر کو صدر دین شد علم جوید بر دو عقل — برنشان جهل او خود تدلال او باشد گوا
خود گرفتم هر کسی برداشت از ره چون کلیم — معجزی زوی باید تا کند چوب اژدها
هرکسی قاضی نگردد ای سخندان از لباس — هرکسی موسی نگردد بی نبوت از عصا
وانکس عبد الودود باید اندر طبع و لفظ — تا بود و مرورا و صدر دین زیب و بها
ورنه بس فخری نباشد مر سهار از لک — چون بهار و نور چون خورشید و بر نجم و سها
از لقب معنی نگردد ای تعلم هیچکس — علم باید تا کند دای حماقت را دوا
صدر عالی ور کوی با همت ما صدر جهان — لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مر قضا
حاسدت روزه خوشی گر ندارد از غرض — تا تو بر جای باد تا یوم الدین بقا
تا خمش ماند حسودت زانکه تا بر چرخ بحس — جلوه گر باشد نباشد روزه بگشادن روا
ای پسر قاضی محدث محمود آنکه — بو و چون تو پاک دین پاک طبع و پارسا
زانکه از فر تو و از دولت مسعود شاه — ملک دین شد با صفا تا کار دین شد با نوا
شاه ما محمود و تو نیز محمودی چنو — شاد باش ای جان باتیس و محمودی فدا
ملک چون بر خانه محمودیان رسید بس — همچنان در خانه محمودیان باشد قضا
هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان — انچ با من کرده بو عده بازا زنی
لیکن از همچون تو خیلان بودی آن و عده دراز — گرده چندان جمله بودی آن بها بود بها
هر عطا کاندر برات و عده شد آن عطا و انک — آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا

بادی اندر دولت و اقبال خود تا دیرگاه — از ثنا و شکر مادح تو ستایی را سنا

در مدح جمال الحکما علی بن محمد گوید

تا باز فلک طبع را همچو هوا کرد — بلبل بسر گلبن بر شاخ نوا کرد
پیرک نوای زوا ز طبع بیک شاخ — چون برگ بدید آمد بس رای نوا کرد
تا داد لباس در کرش چهره خورشید — او مرغ خشش ابتدن جامه عطا کرد
آن نقره که در مدت شش ماه دا ابر نهاد — یک تابش خورشید زر افزای بها کرد
دشتی که زخستگی و زسردی شده بد پیر — از گرمی و تریش صبی باد صبا کرد
از هیچ پدر هیچ پسران نیز بدید است — کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد
بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ — دست برآورد چو با قصد دعا کرد
شد مطعم از نطق طرب جوی چو تم — از نامه بهر شاخ دگر جای بجا کرد
بر آب رسی خند و برق ازین ان کو — عالم همه چندان بچه او قصد بکار کرد
گر شاخ یک جان بستی از و باما — این کار که بس خندمن و قست چرا کرد
در دیش کند ثبت و تا بر طبع خبر — او خوب مکی توانگر شد بس ثبت و دعا کرد
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — گویی که صبا نافه مشک ختا کرد
شد طبع جهان معتدل از چرخ تو گویی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علی ابن محمد که اگر چرخ — وصف علو محمد تش کرد سزا کرد
آن نامه اهل خرد و دین که طبیعت — چون بخت کفش را سبب غنی و غنا
آن خواجه که از آزروی کشت کسی کو — راه در او را ز ره جهل رها کرد
از روی کرم و لطف و سخا داورش را — چون آتش و چون آب چو خاک و چو هوا

[illegible]

غصو همه از کون و فساد است طبیعی — علتش چو فلک مایهٔ ارکان ضعفا کرد
ای حاذق دانا صحیح بکه دانش ز حلق — کایزد عملت را جو بنی اصل شفا کرد
شد عون تو جای کرد زانکه زمانه — در گردش خود قالب و بار و عنا کرد
دانم که اجل پیش نه پوشت بدان عضو — گر سرو و قت حکیش بجای تو جدا کرد
زانکه ز بیماری علم تو برانگیخت — بیمرگ چو انگیخته زود قضا کرد
از کس شنیدم مکرر ز حدیث که امسال — صد کرچو صد شفا علم چو دارنشوا کرد
جو نا از کف موسی دم عیسی اثر تو — با حادثه آن کرد که با سحر عصا کرد
درخت علت بنو ولیک بدینا — علم تو جهان را الفت حضت بنا کرد
منسوخ شد از دهر و بازانکه خداوند — مرحلق ترا ناسخ تاثیر و با کرد
دار و ت بدانکس رسد کاید و بر تو — علت سبب ساخت پیش جرک قضا
لطفت به از آن کرد و کند گر بر حلت — سرهامت بقراط نجا شاک دکیا کرد
ادیان علی راست شد ابدان تو زیرا — تو عیش مسنی گردی او کفر هبا کرد
آنکس که بجوئی ز تجلی است باشی — حلق تو کم از مشک خطا کف خطا کرد
اقبال بسوی تو چو فردا نه رو دیت — جو نا نکه جودی وی بمرنج فنا کرد
برخیز صلتهای تو ای قبله سنت — مجد و دستاینی را با مجد و سنا کرد
با این همه ای تاج طبیبان دل او را — جرح از قبل بیدری معدن و اکرد
پیوسته بهی باد تو زیرا که علوهمت — تبیان تعالیت را بار پی و تعا کرد

حاجات تو پیوسته روا باد از ایزد
چون فضل تو حاجات همه حلق روا کرد

ای حل شده از علم تو صد گونه مسایل
ای پرده ز ادوات تو صد علت هایل
ای جو هر جه فرزانه علی ابن محمد
ای خواجه [illegible] صد گونه دلایل
ای نایب عیسی بدو [illegible] انجیل
وین از تو جهان [illegible] اعصاب مفاصل
جان از تو جهان زنده [illegible]
[illegible] عاقل
[illegible]
چون [illegible] تو بر جای [illegible]
[illegible] از حلق تو [illegible]
[illegible] از آن تو مخل
[illegible]

تخمی له

شخصی که بد و شست دار و بت رسیدست — چون حلق تو کل کرد و کلی که کل
تا علم تو در عالم جان رخت بیفکند — بر داشت از آنجا بپه عارضه محمل
جرح قمر از فر تو در داد و ارد — جه مجمع اکنون جه در کرد منازل
گر شعله شدست دار وی تو یابد — صرصر نکشد از بی آن بیر شاعل
یک سهل تو راست جو بجاده کهی را — می جذب کند خلط بد ار رود تا ایل
این ذهن و حذاقت که تو داری ز طبیبی — هرگز نشود کشتی عمر تو بساحل
با فایده حلق از تو دکو تا بجهانست — چون بغی ز جاج و چو تغیر تغافل
پاکند بغرص و نصبات همه حوشبانست — از حرمت اچو اجه برو تا بجلایل
انجاکه درت دیده که ناصح و حاسد — وی دست ع دلت قبله که شاعر و سایل
حقا که ز دار با شد از آن چون تو حکیمی — بر جرخ مباهات کند خسرو عادل
در دین محمد چو علی صلبی اگر چند — بر طرف زبان داری احکام دلایل
خود حال دگر حلق چگویم که رسول — بودم چو کسی کو خورد افیون و باشل
بودم بحد دری جو دل مردم کوتهی — بودم بلبولی چو تن مردم عاقل
در گوش من از ضعف الم دف شیرتی — چون صور رسیدن آمد آواز جلاجل
بنمود مرا شعبدهای که بنمود — از صد بیابان شعبدها رودت بنابل
زان حکمت بیهوده من خواست که درماند — یکباره ره بود مرا تا بسلاسل
بر شاخ حیات از قبل ضعف ببرد قیت — نالید زبس رنج و عنا دل چو عنادل
من در حد عز نبن و مرا انکرت بخاسد — یک شعقه بچنین بردی و یکماه بپو سهل
المنة لله که بر من همه سودا — شد سهل بغر تو بدین خوردن مسهل

[illegible] از آنکه [illegible]
[illegible] از علتان عارضه حایل
[illegible]
[illegible] بجون تو کامل
[illegible] عارضه [illegible]
[illegible] قاعده [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون ز بیداد قضا تیر بلا بارد [illegible]
[illegible]
جان به پیری [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

[illegible]

برکرده سر ز خلق تو ای مهتر کرم / بس که کنم شکر تو ای خواجه مفضل
تا آتشش دهاد ز دست زمین آب بر کف / بس که کنم شکر تو هر جا رحمة
هر جا که هر دایم اعدای ترا باد / بر تارک در دولت و در دیده و در دل
بدگوی تو کم چون شل استخوان [illegible] / عمر تو فزون چون [illegible]

در زهد و موعظت گوید

سوز شوق ملکی بر دل آسان نشود / تا بد و نیک قضا بر تو یکسان نشود
هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا / تا دو چشمت ز جگر مایهٔ طوفان نشود
در تماشا ز ره عشق نیایی تو درست / تا شکسته از تعب عشق کدازان
تا چو بستان نشوی بی سر خلق علم / دل از معرفت شوق چو بستان نشود
ای خدای که بمیدان [illegible] / رخ جانها مارا ز کف تو از آن
من ثناخوان امت و کیست که از روی خرد / چون بمیدان کرم و لطف ثناخوان
چون خرد نامه نویسد بسوی جان و باغ / جان نه بپذیرد تا نام تو عنوان
آز پی بخشش تو حقا که توانگر نشود / هر که بمهر تو و الله که مسلمان نشود
پردهٔ عصمت چو بیان ز کن پاک معصوم / تا سنائی نبود طاعت عصیان نشود
گر ز اغیار رمی سوی نه بیند نظرت / خیز تا از گر تو سرمایه پشیمان نشود
سست همت بود آن دیده هنوز از ره شوق / که برون از تک اندیشهٔ غولان
مرد باید که درین کوی نهد گام چنین / بسته گرداب چو نانکه پشیمان نشود
سوز این شوق چو نان شود از عشق که / غرق قلزم شود آن سوزش نقصان
مست این راه چنان گردد که از سینهٔ او / گر غدای دو زخ سازند پریشان

[illegible]

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو / ای تو غلام شرع و جهانی غلام تو
تاثیر کرده صدق تو در سینه‌ها چنانک / شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو
دام تو چون ورای زبانست و عقل و جان / کی مردم زمانه در آید بدام تو
ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده / برداشته ز پیش عروق و عظام تو
چون نقش با و نقش تو گشته جسام تست / بنده باد بر تو و بر ما حسام تو
معذوروار زانکه دران ره درا نبود / بر وای تو ز شادی حرص سلام
دانم ز روی عقل که تو صورتی نه / گر نه بدیده رستمی از گرد کام
عشقی چو جوهریت که بیتو تراقیم / با ماش نه در آید رو تو در تمام تو
لب محرم رکاب تو نامد که بوسه داد / زیرا نبود در خور وقت کلام
لیک آرمان ز عشق تو بر نعل مرکبت / دل صد هزار بوسه بمهر و پیام تو
ای عامه رسول و همه شهر رام تو / ای خاصه خدای و همه خلق عام
نقش الف شدی تو بتجرید چون ز عشق / پیوسته گشت با الف بی غیر لام تو
آن تشنگی کشش که ز سینه بجای موی / جز حرف عاشقی ننماید جسام تو
خاست و دست را ز ره عشق ز تو جان / لیکن مباد تو ختهٔ صد سال خام تو
چندین بر دوام تو سازی مدام / از دوام خود جدا شو و انکه مدام
چون لب تشنه بیای و گرد طریق عشق / هرگز مباد کام تو ناموز کام تو

در زهد و موعظت گوید

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز / پیش ازین گرد کوی از مناز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / که بپایان رسید عمر دراز

[illegible]

در طریقت کجا روا باشد | دل به بتخانه رخته تن به نماز
باطنی همچو نکبه لوری | ظاهری همچو کلبهٔ بزاز
سر متاب از طریق تا نشوی | هدف تیر و طعنهٔ طناز
عاشقی پاکباز شو چو خلیل | تا نشوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات برفشان دامن | تا نشوی بر لباس فخر طراز
همه فردان کنج وین تواند | این سلف‌خوارگان لچه طراز
همه را روی سوی کعبه ولیک | دل سوی دلبران چین و طراز
همه گژرو چو مار تا مقصد | راه تا ریگ تر ز راه طراز
همه بر عقد وقت در دو نشان | همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طبع افزونی | در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین و حرص و شهوت و خشم | درین چاه ژرف سپید باز
ای خردمند نارسیده به دل | گرگ درنده کی بود دمساز
وین ز گراز چو نه از طرار | خرز نزار غزنه از حجاز
راه پرسان ز عقل تا نبرد | غول رهزن ز راه دینت باز
بس که داوند مر ترا این قوم | بدل گاو روغن اشتر غاز
چشم بگشای و چشم کن آخر | عنبر از گاو و شکر از شیراز
گرت باید که عارفان فلک | زیر پرت به پر زنند بناز
هرچه جز لا اله الا الله | جمله در قعر بحر لا انداز
همچو عیسی بپر ز انش عقل | زین پرآشوب کلبه پروبال‌ها ز

[illegible]

کاندرین کوی مرد را رهبرست | عشق محمود و خدمت ایاز

در زهد و موعظت گوید

ای سنائی جهد تا بر سلطان ضمیر | از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر
تا بدان تاج و سریر از عهد خویش روبان بجهی | هر زمان نو نو عروسی عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریری بر در الملک بر | بنده پای بر سر تاج و سر برآرد سر
دیو همکاست بود در غره تا در وهم و خیال | در میان عقل و جان اندر شود تا تسخیر
جان بدین عقل و عقل پاک ماند بهر | ورد و زرد جان جواد را عقل وین بود در بر
تا تو در زیر غبار زرد داری قرار | در جهان بین به پیش چشم دل هرگز در بر
آدمی از جملهٔ ما از قفس بر باشد چو گور | هر زمانی آید از دی دیو را بوی سیر
از حصار بود و خود انگاه بری گر بیا | با یال مسجد و میخانه کردی چون حصیر
مست هم نفس نفسیت با شبه تعلیم بود | بود و هم فرفرزدق داعیه جریر
گر خبر داری ز حق وان در بداری از فلک | کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی ناظر
آفتاب نوربخش آنکه نه تابدش نور | چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
تن آتش خشم و شهوت بگل کین و طمع | ورد تا این بادا از این آتش چرا یا مجیر
و آنکه خود باشی تا چون بانگ وز دوزخ از آنک | تا نگیرد نور داده خواهش دختره اسیر
در بکبری از اینها بار دارند بی تقصیر | این ده و نه در جهنم وان ده و نه در سعیر
در بروج اختران بگذر سوی رضوان که | تا نه آتش رحمت آرد مر ترا نه زمهریر
چار میخ چار طبعی شهربند پنج حس | از پی دو جهان جانت زان بماند در زحیر
پنج شهوت بر کشی و شاخ شرده تا در | این نخواهد مرغ دیده دام گر خواری در بر

[illegible]

کز برای بحثه کردن گرد آدم را اله
در جبل صبح الهی طینت پاکی خمیر

چون ترا در دل زبهر دوست بود رخ خار
مثبت در خیر خیری جان پاک در خمیر

خاتقت خوانم نه عاشق گرچه بر آن در
ذوق بحث بار داند نعمت زیرا در زیر

وین سلیح از بهر دفع دشمنان انگشت
تو چرا بوتی بهر باوی زره چون انگبیر

از برای ذکر باقی از صحیفه روز و شب
چون بگو خط بستی زنهار تا نبوی دبیر

جو ثبت عمرو زید باشد کار بنا و نیکیار
ور نبی لیس کمثله نعم المولی و نعم النصیر

سیر سیرت بر زبان هیچم همی بس وقت ورد
یا بگو فوضت امری یا بخوان کس را امیر

با مدد ایاک نعبد خوانده در غرض حق
جانشسته خود را مکن و زحدث دیو حقیر

سکساری بندان باش در صحرای سورت بجو
تا نبند پر نو گرد و ده رخ بسته

ای خمیرت کرده در جبل صبح تا بدایه
چون بنورت کرم گشت آن که در بندی

جان پاک را عقل تجلی عقل را آسمانی
از برون تن غفوری فر درون جان

وند نقد بر تو جان را رساند جلو
مرقد خذلان تو تن را گذارد در سعیر

تیغها در پیکر قدرت گند بوند از جبل
کلکها در شکر لطفت کنند پیوند از حریر

هم رضا جویان همه مردانه خوش خوی ز خشوع
همه ثنا گویان همه مرغانه صف صف در صفیر

از برای مدیه مغنی و کدیه زندگان
بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم ز جهان از تو چو پیکان کمان و قت بهار
هم غدیر از تو چو شیر دهبر و رماه تیر

تیر خرج اردر کمان نابد مثال خدمتت
در زمان بیچون کمان گوژی پذیرد چرخ پیر

پیش تو بگشن نگرد از بهر خدمت قدکمان
تا ندادی هم تو شان از قدرت و توفیق

جان بر جایی که خبث تیر حکمت نشنود
بالمعنا و المعنا پای گوبد پیش تیر

کم نگرد و کنج خانه فضلت از بدهای
تا نکو کاری کم بدهای کرد بگیر

صد دیار را صبح کاو بسوخت یار را صد افزایش
پای با در طین لازب ماند مار او دستگیر

هیچ طاعت ما در نامه چنین بی علتی
رایگان ما را فریدی رایگان مان وا بدیر

اندر ذم اهل روزگار گوید

مرد هشیار درین عصر کم است
ور کسی هست بدین متهم است

زیرکان را ز در عالم و شاه
وقت کر هست نه وقف کرم است

هست پنهان ز سفیهان چو عدم
هر کرا در ره حکمت قدم است

کانکه را هست ز حکمت رقمی
خوش از بهر جواب نعم است

از غم دخال شرف مرهمه را
ثبت دل بر سینه نقش غم است

هر کرا عزلت و خورسندی خوست
گرچه اندر تعز اندر ارم است

گوشه گشته است بسان حکمه
هر که جوینده فضل و حکمت است

وانکه بنیاست برو از پی امن
ره در بسته جو خذر اصم است

رسته بر همه کس فتنه گیاه
هر کجا بوی تف و نای تم است

دست آن کز قلم ظلم تهیست
پای آنکس بتحقیق قلم است

همه شیران زمین در المند
در هوا شیر علم بی الم است

هر کرا هستی پر باد ز کبر
آن نه از فربهی آن از ورم است

باد شا را ز پی شهوت و آز
رخ بسیمین بر و سیم و صنم است

امرا از پی ظلم و فساد
دل بر زور و زر و دین بحکمت است

از یکی ور تا به بنده ار
همه را عشق و وام درم است

همه بر کرده و غدر است این
که نه هم زبده فلان تیز بین
بی تو گوئی که زان لالی
از که همواره شنای دارم است
چنج را از پی رنج حکما
زین چنین باد در ایام حکم است

در زهد و قناعت

ای چو دانه زنیش و برگ مباش
یار دو دانش از رنج مباش روان
یار دل چو زنیج چون ... باش
در نه با وای و ... باش

فاضلان را ز بی‌لبانی و فضول — روی در فتح و جر و رفع و ضمست
ادبا را ز بی‌کسب و لجاج — اندر نصب لن و جزم لمست
هر حکیمی ز بهر دو و درم — بسته سطر و شکل و رقمست
مر طبیب را ز بی‌خلعت و نام — همه اندیشه بر و سقمست
مر دهقان ز بی‌کسب و معاش — با ستور و خر و خرمن و حرمست
خواجه معطی ز بی‌لافی و ریا — تازه از مدحت و لرزان ز ذمست
باز سائل را ز بهر دو جهان — ورد در حرص لا و تهنیتش نعم است
طبع برنا بر یک ساعت عیش — عاشق شرب و بت و زیر و بم است
کهل را از قبل حرمت و نسل — اندر نفقه و زاد و حرمست
پیر ز بهر گیاه از پی با — تا در مرگ ندیم ندم است
سعی ساعی ز بی سلطانان — که فلان جای فلان محتشم است
غمز غمازی بسوی عالم آن — که فلان در جدل کیف و کم است
قد ز بهر سوی شکاف ار بی‌ظلم — همچو دندانه شانه بهم است
مرد ظالم شده خرسند بدین — که بگویند فلان محترم است
همگنان شیفته صید حرام — کو کسی کز پی حق در حرم است
این همه شغل و رسم و هوس — طالبان در حق را صنم است
وین همه بیهده دانی که چراست — زانکه بوالعجبشان بوالحکم است
جم ازین قوم تحیت کنون — دیو با جامه و با جام جم است
با چنین موج بلا همچو صدف — انگشت آسوده که امروز اصم است

آتش و دوزخ

آتش و دوزخ ار نخواهی — ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت از ازل است بعدان — در سراپرده سعیر مباش
تو ورای چهار و پنج و ششی — در کف هفت و هشت اسیر مباش
در سه اصل نفس و عقل و فلک — تا قدی باش و خر بصیر مباش
در میان غرور و بیم و خیال — گر تو سلطانی نه سفیر مباش
مرد با ما کشیده نامه عقل — بسته دیو بسته گیر مباش
نمی اندازی باش چون مردان — گرنه زن منی پذیر مباش
گر ترا جان روزی آلوده است — وار وی زر کن و زریر مباش
از برای خلاف و استبداد — پس رو دم خر بگیر مباش
ای نکو سرورای طبع فلک — بهر آن در این چنین حقیر مباش
مار قانع بسی زید تو ز حرص — گرنه موری ز دو ببر مباش
از حرص خرس و موش طمع — گاو گور و کبک نیر مباش
من و سلوی چو هست اندر تیه — در پیاز و پیاز و سیر مباش
از کمان یافت ز در گشتن تیر — تو ز کژ رو شو چو تیر مباش
کرمی و در و عنبرت باید — بحر باش و در غدیر مباش
گر خطر بایدت خطر کن جان — ورنه ایمن ز بی‌خطیر مباش
چون ترا تاج و تخت خواهد بود — کو کفن تخت اردشیر مباش
تا ز یک وصف خلق مستغنی — شو غنی گزین فقیر مباش
حقه خوان لیک در جشنم جاه — همچو قابوس و شمگیر مباش

چون ... در این باهم دار
ورنه بیهوده در ... باش
... چون ... بعلم
چون ... باش
... باش
مجمع ... باش
... باش
در ... باش
... باش

از پی ذکر صحیفهٔ عمر / چون کنو خط نه دبیر مباش
باش پیوسته کار بر در حق / کاهلانه بجسته بگیر مباش
خار خارت چو نیست بر در حق / دل از آن راه خیره خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز / بیخبر بر در خبیر مباش
زیر بر آگهی کند زیبی / پس تو چون زنده‌ای چو زیر مباش
چون قلم بر دمش فدا کن سر / لیک ازین شکر بی صریر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو / پس چو یعقوب بحزن ضریر مباش
ای سنائی بر قطارهٔ حق / در سخن فرد بی نظیر مباش
در زحیر چو شعبه گفتی / گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بوتیمار / در وثاق ارست کو صفیر مباش
با توارث نور دیدهٔ سر / چشم سر کو بر دتر مباش
شکر کن را که شرع و شعر همت / خرت گر نیست کو شعیر مباش
گرچو خصمت فرزدقست بهجو / تو بپا داش چون جریر مباش
از پی یوسف کسان بغرض / گاه بشری و گه بشیر مباش
بر همه کشتهای تشنه ز قحط / ابر باش و بجز مطیر مباش
چون بغیریت کل عالم و تو / در نفاد از پی نفیر مباش
بر کجی پای عاشقیت روان / بارکش باش و قیر مباش

در زر بیرد و حکمت کوید

دلا زین تیره زندان در اگر روزی رها یابی / اگر مهیا شوی زین سر بدیگر سر صفا یابی

تو جا پاسی دمی زین زندان در و مجاری الاشیا
دو آبا به طبیعی چو دمی تا از دو معی و آبا یابی
نصیب سرکنی زین طبل بوقت آید
تو در بس که آزاد ای بیم آنجا تو بیابی
سرا بجا شناسا گر دی تا آفاق و انفس
بسر گردی تا برجا شناسا یابی
بغوری بر دو کلی در کنی بس
ار کمی کیمیا چو دمی کند تا زر و سیب یابی
بر از کیمیا گر زر تا ... ز سر بر دادی
و لازین عالم فانی بکی کرسی بیابی بقا یابی
جو از فانی کدر پس گردی سوی باقی لقا یابی
تو در گنجی جا از ابد بجو عود احسان بیکی
سکینه از آن نار خود آلی که تو در تنها یابی

اگر با ریک دل باشی تجاهت بر برین بنشین / وگر دشمن روان کردی یمین را تا یابی
از بن چون دهر ابکند ز کو ز تیر آید / نکرکان عالم بر خیری چون دهر ابا یابی
بتعال و قیل کرا بان شو مشغول اگر خواهی / که تشناسی خود یابی ز دیگر جا یابی
ز حجت آن شب موسی که نار وان آمد / اگر زان جیب بجوی تو انجیمی هوا یابی
جان مهدی کی سنج و خرد انکو پی پدر چون بر / حکیمی گوید انجیمی طلب کن تا گرا یابی
رسو یوسف و یعقوب جاه و انوت تو بوسف / دران وادی هر کجا بهری صد بلا یابی
سلیمان نیست با دیو دیو منطق الطیرش / ندانی تا تو انجیمی در این دعوی سوا یابی
گران مایی کردی ... ابو بارید در دریا / پو با رز زدرا چون او ازین سعلی علی یابی
کتاب مبتدا بر خوان که ز گندم آدم / حدیث ونت المعرب تو اند مبتدا یابی
معانی جمله حل کردی بهمت مشکلی ماند / که زر زلت داود و قتل اوریا یابی
ز قرآن با ملس خوانده تازه و کسوی ساری / تبارت را توان تقبیر و ربع بوریا یابی
تحرک زاب میباید بسا آسیا زمان / تو نادانی تحرک را زسنگ آسیا یابی
تو دست چک معنی رو دست از لسان وی / کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی
نه کار تست بیخوردن که بی دستی کنی ازمان / تو چون حلاج غش چون جام راز ملا یابی
ثنای کر ثنای دارد ز علم ایزدی دارد / تو دین علم ایزد جوی تا چون او ثنا یابی
تو راه دین ایزد را نبی یابی و کرنایی / هم از قرآن بمعنی و لفظ مصطفی یابی
هر آنکس را که برون زین وجوبی بد عجبی یابی / بیابد خیر از دینی که اندر وی خطا یابی
جو بابعث روی هیجا یقین میدان که روز حشر / زمالک بر دروزخ تو سیلی و قفا یابی
اگر با دین پیغمبر ز دنیا رخت بر بندی / رایزه خلد و حور العین و آن فرس عطا یابی

در زر بیرد و حکمت کوید

ز کفر و ایمان دو ره اند که آن تا بیمان رست
ز کفر و ایمان دو ره ... یکیان رست
ز قرآن ... ایمان کر ایمان
بت ... کفر جو ایمان ... ر ... رست
ایزن اضعف ... ز ... کمال ... بیم
گر ایمان ... ز ار ... کمال
در دو ... کوتش ... بر ... دل
از ضعف کردن ایمان ... ایمان رست
ز ... کامل کرامان ضعف ... او رست
ز ... کافر دار ... ضعف ... ز ... رست
در این ... ایمان رست

نور اصلی به چو فرعی و نه باید دو نیست   فرع را اصل چو پیدا شد چرا امکان نیست
کار نه رطل وحدت دارد چون از حق محض   رسم اطلال و دمن چون طلل ایوان
الکا پسر پای درین بحر فرزان را لنگر را   معبر و پایگه قلزم لی پایان نیست
کین طریقیست که در وی چو شوی توشه را   جز فنا بودن اگر بوذر یا سلمان
این عزو بیست که از حس نخس یا تن بود   گر عیسی همه خر خنجر کین پیکان مست
در واین باد و هوا و تن هر کس ز رو   هست دُری که بحر سوختش در مان
جسم و جان را بنو مسکاه نهادی که را   مایه عرض چرا این دو عرض جانان
گر بجانا نت رها ز جسم و ز جان خواهد   رو که جانان ترا میل بجسم و جان
جسم و جان هست این لجت سمین تن   تحفه بی خطر اندر خور این سلطان
فرو شو از همه تا ترو عو مسکاه شوی   که درین کوی مکرر مگذر مردان
یا بیا پاک بزی ورنه برو خاک بباش   که دو مغنی بدن اندر بخی آسان
فانی و باقی یکحرف نباشد هرگز   گر بخندانی این حرف ز تو پنهان
چند گوی که مرا حجت و برهان باید   هرچه حق باشد بی حجت و بی برهان
کشته حق شو تا زنده بجانی ورنه   تا چنین زنده بوی جان تو جز زندان
از چه باید ت بدعوی زدن این چندین دست   که بدست تو ز صد مغنی بکدستان
نام خود بش از چه نبی همچو دو موسی کلیم   که کلیم تو بجز باخته هامان نیست
تا در آتش جو روی همچو براهیم خلیل   گر ترا آیت بر روی رقم عنوان نیست
ای بسا یوسف رویا که درین مصر خجند   که چو یعقوب طلبکار مکرر کنعان
ای بسا یونس تا که درین آب شدند   که جگرشان همه جز سوخته عطشان

کار این پیر جوان روی در این کوی بود   هی این خواجه سرا دار لب مستان
جان فشان بر سر این کوی که از اعیان   مست نباشد که درو همه چه جان افشان
لذت نفس بدلت کن با لذت عشق   بگذر از وصل و هوا گر غرض هجران
راه این پرده نیابی اگر از نفس و هوا   در کف هستی تو علم طغیان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن   زانکه جز عروه وثقی تو جز قرآن
گفت این شعر سنایی که چو کیوانی گفت   روشن عالم جز از فلک گردان

در زهد و حکمت گوید

مرحبا بحری که از آبش گلش گوهر زند   چند الکانی گرد پاکیزه سیم و زر زند
نه زهر کانی که بینی سیم و زر آید پدید   نی زهر بحری که بینی گوهر احمر زند
در میان صد سر اران نی یکی با گوهر است   گر میان او بجا صل تا صد ان اشکر زند
از میان صد هزاران نحل جز یک نحل نیست   کز میانش انگبین ناب جان پرور زند
کاو ای ور خر بره سنبل و سوسن چرد   لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر زند
بچه آهو شو تیر از سنبل طاعت بچر   تا که گشتن ز ناف نافه اذفر زند
خواب آید مرز نی راکش ورا آن نیست شد   تا ز گرمایه رخانه در بر شوهر زند
ای بجت از زنی کم چند خسبی چون را   جون بروی هم از آن کاشانه و بستر زند
اشتر و اشتر قربان کردن جهود ار عاقلت   با زعصیان را برای اشتر و اشتر زند
وریمی گوی که من در آرزوی آن ردم   گو نشانی تا ترا با دل سوی دلبر زند
این جهان دریا و ما کشتی و زنهار آنرو   تا نه پنداری که کشتیها همه بر بر زند
کشتی راهش باد امر و ز ور باران گشتند   کشتی را باز از بهر بلا لنگر زند

تا نباشی غافل و دایم همی رنجی ز بند / از در و شب چو ایشان که ایشان بار بر سر برند

عالم آمد این خبر مخصوص فردا زود حشر / عالمان جمل از کتبها کیف بر بند

یک برستان یکی عالم که زری و رنج برد / حسرت از آتش بد دوزخ از دهر ببرند

مقر باز را و رجبان با عالمان / با قیاز را در ثغر تر و یک شکر برند

ای سنائی چند چون غافل مباش از آخرت / کز بیم اکنون آفتاب در حد خاور برند

بیا تا اهل معنی را درین عالم علم بینی / بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی

بیا تا شوق مشتاقان آه عاشقان بینی / ز او تادان و ابدالان علم اندر علم بینی

کی خبات اعلا را مکان خویشتن بینی / کی خود را در آن میدان برانم و بیم

ازین زندان ظلمانی دل و جان تخلص کن / رشادی جان شیرین را چو بستان ارم

نه بینی از سلمانی تو جز رسمی و خرابی / ز افعال سلمانی برین مردان رقم بینی

بر عشند از جهان یکسر همه مردان دین یکسر / کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم

شد اکنون راه حق ویران ز دین پروران / و گر بینی خبان بینی که گرگی در حرم بینی

چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید / که از تحقیقها اکنون سلم بینی

حرامی در که این دین حلالت ای مسلمانان / حرامی را مسلم و زرق از قسم بینی

تری سبح از زرقی سبح از جلش / ولیکن راحت شادی تو از سود و درم

در آن زندان خاموشان یکی از جان و دل / که آنجا صد هزاران کس بزندان عدم

نه آنجا حشری باشند نه آنجا کنتری باشد / نه کرسی ابروری باشند نه ابرو نه خشم

نه ملک و عم کی بینی نه جام ظلمی بینی / نه با تنگ ظلم ظالمان باشد نه مخدوم خدم

ای بی کسی از بر ما رفته بار / ای مانده ز آزار تو من سوخته زار

دل برده و بگذاشته در بند تا دل / گل برده و بگذاشته در دیده ما خار

ما در شکن زلف تو چون زلف تو پیچان / ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل تو مهد و پریشان / کای دل تو چکونی که ز ما یاد کنی یار

ای تابش روی تو دل ما همی از رنج / ای پای ز سر دانده کفش ز دستار

ای خوی تو با بوی تو هم آتش و هم عود / ای زلف تو با خنک تو هم مهره و هم مار

از خنده و جهان سوزی و از غمزه جهانسوز / در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

سنبیت دهان تو سوی هم کم از هیچ / پیوسته میان تو سوی عقل کم آزار

در لطف لبان تو تخفیف ستم کش / اکنون در عید است بی عیدی مگذار

در روزه جو از روی تو ما روزه گرفتیم / ای عیدی عید فراز آمده زنهار

ما خود ز تو ای چشم نداریم ز ترک / ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

با این همه ما را به ازین داشت توانی / پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار

یکدم چو دهان باش لطیفی که دهد نوش / یکره چو میان باش تحقیق که گشته یار

در روزه چو بی روزه نبگذاشته میان / در قهر میان تو ضعیفست ستمکار

بسیار همه رنگ پیاله نه آهن / بگذار همه رنگ پیاله نه زنگار

از جنگ بیازار و و کلنار رخی تو / در وی بیازار و دیا خون شکر بار

کان سنگر خشنده تر از جرم دو هیکل / حقا که در نعت بگوی بد و پیکار

یاران تو ایم و دل و جان آن تو ما را / خواهی سوی منبر بر و خواهی سوی دار

شاهان جبار از جلال شه او | مدحت همه بخت شد و افسر افسار
بر سایهٔ پیکانش بر وبجذه ز بیم عجز | تیر سر و پیل و سبیل از صف پیکار
شیر نیست تو گوی بکه رزم و که جنگ | پیلست تو گوی بکه رزم و که بار
شه بود سنائی و دین ملک و فرج | کاقبال رساند سزا را به سزاوار
ای راده تا ید برآورده حق را | ای چرخ نکو پرور و ای بخت نکوکار

در حق خواجه اسمعیل گوید

علم و عمل ای خواجه اسماعیل شنیدی | با راز تحیری برساند بحیری
مالیک اهلی بوده گزیده ز کبکی | او کرده دل ما چو دل باز گزیری
تا ما زیی تقویت و تقویت او | در صورت رستم شده از سیر تخیر
در دو انگله خازن و نقاش بدین شکر | با جان مترنم شده نیروی تمری
درکار که و بارکه حلم و فا یافت | جان و تن ما زو و اسماعیل عزیز
وین تازه و شد از صدق سماعیل همی | جان زنده شد از صدق سمعیل [illegible]

چونانکه سنائی راز و قادر شناسد
ای بخت بد و کوکه تو با عیش بهی زی

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد | حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی قدم سازد
نساز و زنگ از هیچ روی بهر مجلوی | که زنگ عشق با زنگی جدا اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که خجم و سر کند پنهان | سماع وصل آن باید که گوش از صمم سازد
صفا ز دل و جان عاشق را ضیا سوز و | ستم سوز و رگی دی را و عاشق را ستم سازد
هر آنکس کو راه دل چون آتش آید بد انگوره | نباشد عاشق ار چه اشک بر سان نعم سازد

علم بودن نقش اندر سلیم رشت و ارزی
[illegible] بیچون [illegible] بودن نام آزادی
باغ بندگی [illegible] بودن نام آزادی
[illegible] گلشن [illegible] خود را احرم
باغ بندگی [illegible] بودن نام آزادی
[illegible] گل [illegible] خود را او
[illegible] ز روی [illegible]
[illegible] آن ده [illegible]
عشق در [illegible] دل در میان [illegible]
[illegible] دل [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشق ز [illegible]

بدار الملک جم در جسم عاشق وزن کی آرد | که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
نشستن عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا | که آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد
عروس عشق بکس نیست تا هر ناکس اکو ای | کنو دی درکند خود را العشق متهم سازد
بدان تا شد عشق از حلق هر نااهل دور افتد | طلبگار عشق هر عاشق ز شهد خود بس سم سازد
نشان عشق در تقویم والی شد این معنی | سر انعاشق که شد چون تیر قد چون دال اجم سازد
دل ما چون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون | اگر بیچون کبابی وی طلب با لون وزن سازد
بدان حشم که عشق از طلبه خود سریره واپس | سزاوار آن تا جو ربیبی که بر خاکش قدم سازد
چه میگویم که سپند انه مگر آن گرد اهالی | سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

وله ایضا

تا بلال عاشقان از طرهٔ پر رنگ تست | وای مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو | جادوی بابل اسیر غمزهٔ چون نیرنگ تست
نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست | عنبر سارا ز خط عنبر آمیز رنگ تست
تا بعقهٔ شک باشد مر ترا در زیر سیم | دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من بزنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان
بر تو عاشق باد هرکو در جهان هم رنگ تست

روز بر عاشقان سیاه کند | مست چون قصد خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت تر زند | آنجا او در میان راه کند
گاه چون زلف را ز هم بگشاد | راه بر آفتاب و ماه کند
گاه چون لعل را از اندر لب | یوسفان را اسیر چاه کند

گاه دیباوه را ز بیع و بلیغ
[illegible] بر گله گاه کند
وز بنو ز دیدن سفید کرد از بلیغ
گه چو [illegible] را سیاه کند
تا که الکوت را ز زلف [illegible] از دل
گاه در پنجهٔ [illegible] کند
خلعه در که آنکه [illegible] زمین [illegible]
گاه در [illegible] کند
گاه بالین گل [illegible] کند
گاه خط و دیده [illegible] راه و جان
گاه [illegible] کند
نی به توبه [illegible] بل صد [illegible] را
گاه [illegible] کند
چار دیوار خانقاه کند

گاه بر و یونه ز سایه چو شش | شش سوی صحن جوانگاه کند
بوی او کش عدم بپو بیدی | کاشش از لطف بوسه گاه
عشق را کی نهد دل اندر تو | تا دل اندر برش سیاه کند
عقل را کی کله نهد بر سر | تا سر اندر سر کلاه کند
ثبت آفتاب خوا منیت | تا کسی بیشتر نگاه کند
جامه کار را سپید کند | روی کار زر همی سیاه کند
آنکه رخش بیان آینه است | آه آینه را تباه کند
این همه میکند ولیک از بیم | آه را زیره سینه که آگاه کند
من غلام کسی که هرچه کند | چون سنائی بجایگاه کند
همه کردار او بجای خود است | خاصه وقتی که مدح شاه کند
شاه بهرامشاه آنکه بسی | دین و دولت بدو پناه کند
جاه صدساله را اگر خواهد | تاج سه صد هزار جاه کند
صعوه در چشم باز از هیبتش | از پی بیضه جایگاه کند
گور با شیر شرزه از عدلش | در میان شمر شناه کند
تا رخ و زلف دلبران و صاف | بگل و مشک اشتباه کند
تخم باد طعم او دراد | جو بجل از وی اتباه کند

در زهد و حکمت

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند | جان جان تو به بگرد آنکه بر جانان بماند
دل بجای کردست تستای ناز خاک پای او | جان بپیوند تستی نهفت و جان جاویدان بماند

کنعمی کان

کنعمی کان رنگ در سر جان چه باید باشدش | نی غلط کردم زبحلت رنگ در سر جان با
نیست جبرم چون بیانش راز دانشور شکر | بر بیان چون بیانش و اسد ابهمان
زخم خوار چون پیش را بر زخم خود بگذار انگار | خوار کرد بیک گونه کر ار سند ان
عاقبت از رشته عرکانش روی اندر کشد | عاقبت در سلسله العیش دو زندان
کفر و ایمان لولیان زلف و رخسار و بند | زان لبان نور و شب در کفر و در ایمان
بهر آن تا خاک پایش بر بدست آرد مگر | چرخ را بر خیبه گردش بر و سر گردان با
جان و عقل از خدمت آن رکن بر شند لیک | عقل کار اقرار تب و جان جان افشان
گوهر جان و جهان دان تا سنائی را از وست | کردی رونماند دانش بی بکان دکان
سرچه خوانی امر کن زیرا که اندر ذات با | قابل زمان بر و قابل فرمان بماند
تا جمال قهر لطفش سایه بر عالم کند | شیر در بستان نقش شد شیر در بستان
زلف چون سلطانش گردن بر در کوی پاک ملکت | بیت اندر و راکه در جان مدحت سلطان
خسرو خسروان بهرامشاه سلطان شرق | آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران با
ملک جانت تا که را نقش خوشش این عیسی ملک | ور بزرجمهر آید آگه و در آن آن با
باشد از معلوم حکم آنرا که احسان عدل | شد نهان چون بخل جور و عدل جود زیرخان
بهر آن چی که ایوان رتبتی دارد ولیک | از پی ایوان شاهی چرخ خود کیوان با
بر گراید رایت رایش سوی عالم خلق | زین سبب جان و تنش مهمان و خانه خوان
جون گشاده دست و دل در عدل و احسان خلق | بسته احسان و عدلش جمله احسان با

در مدح ملک محمد بکتگین که در ثنای او ... کرده بود

چرخ نارد بحکم صد دوران | جان بر آید بسی جا ار کان

[illegible]

ازپی چشم زخم بر در جود | کرده شکل نیاز را قربان
فلک جود را ز کف انجم | نامهٔ جاه را ز دل عنوان
زیر ام تو جنس جار کبر | زیر قدر تو جرم سقف ایوان
دل کفیده ز فکرت تو یقین | دم بریده ز خاطر تو کمان
ابر و بحری ببخشش و کوشش | شند و شیری بمجلس و میدان
تا به پوست نی تو با عقل | عقلها را گسسته شد جرمان
دیده چون کبر و همت بگذاشت | کبر و همت پلنگ شیر ژیان
بر بکاه تخت همت شکست | این نه ایوان و سقف شادروان
بکلی رسید همت تو | گر بس او بدید نیست مکان
تحت جودت ار باد بر اقلیم | نور زد خیزد از کمر طوفان
باد خرم تو ار با بر وزد | بر زمین ناید از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه رسد | بر هوا بر رود چو باد دخان
هر که در زیر سایهٔ کف تست | ایمنیست از حوادث حدثان
رو که روشن تست جرم فلک | رو که خرم تست طبع جهان
چه عجب گر ز گوهر تو کنند | فخر بر شام و روم و ترکستان
گرچه زین پیش بر طوایف ترک | کرد رستم بپر دلی دستان
گر بدید بت بو سها دادی | بر ستانهٔ تو رستم دستان
ای ز دل سود چرخ را مایه | ای بکف در د آز را ارمان
بر همه مهتران فکنده رکاب | در همه لشکران کشیده عنان

ایلخان سر دبور گ کننده | ایلخان کون فراخ کشخان
ای هوا تر ز ابرهای تموز | سرد و بس تر ز بادهای خزان
در همه دیدها چو کاه سبک | بر همه طبعها چو کوه گران
بجز دلیسکی و بدخصلت | ای ادب مردکی و بیسامان
باد ای حمیتانه در سبلت | نام ای دولتانه در دیوان
جای عقلش گرفته باد بروت | جای آتش بخورده باد هوان
چون سگ و گربه برده از عمری | آبرو ای از برای پارهٔ نان
دل دو تن چون دل و دل غربیل | سر دو بن چون سر دو بن پنگان
کرده بر کون خویش سیم سره | کرده بر کون خویش عمر زیان
پر بان بوده و شده تازی | خوشه چین بوده و شده دهقان
تخت بیهوده گوی چون فرعون | نیک بسیار خوار چون ثعبان
زوده جامه بروی من بهاون | کرده سبلت ز غش من سوهان
جنگ در کل چو عاشق مفلس | دست بر کون چو مردم عریان
در درونش ز نوعها علت | دو چشمش ز ضبعها یرقان
پر که دوانه گرد از الغنی | رکوه بر کون او چو با دجان
کاه گوید دعات گویم من | ادقیم زان حدیث در خفقان
زانکه هرگز نخواست از کس کس | بد عا کادن ای مسلمانان
نکنم سه درم جاعش اگر | وه ازید و بهشت ای ایمان
درم آمد علاج عشق درم | کوه ریشا چه سود ازین دا ان

[illegible]

[illegible]

مثل شنیده‌ام که ز بهمن ساخته‌اند / سران سلاح که از رخش خنجر است سنان

حقیقت است که آن دست گین حکایت از دست / نبود و نیست مکرمت آن ظریف جهان

محمد ابن ابو الفتح سرور ساتی / که سروری را صدر است و قاید آن کان

ستوده هنگی مهتری جوانمردی / کرا افتخار ز شیعت و اختیار زمان

یگانه‌ای که به هر جای کو سخن گوید / حدیث اهل سخن خوار باشد و الحان

جلال کرده در جاه او بسی عاجز / جمال ماند در روی آدمی حیران

دو گوش در سخن او نهاده‌اند قجاب / دو چشم در سر او نهاده‌اند عیان

تو گفتی که به هر زخم زور بستاند / به رزم اگر همه شیر زند و پیل دمان

کند چو سندان در دست شوکش آهن / کند حیت تیغ چو سوزش جهان بسندا

چو جام یافت ز ساقی اجلش بوسد دست / چو تیغ کرد برهنه اجلش بوسد ران

ندیده که کس آورد پشت او زمین / هزار مرد بپیچکند و دیده ثعبان

بیاید نه بامید جنگ او هر مرد / به پیش شاه بدین پشت با همه پیمان

ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدل / ز پشت خویش وگر را ربود زن ز روان

از آن بس که همه نحس عالمند گفتند / نکند در دو شان کل من علیها فان

چگونه وصف شجاعت کنیم اندر آن / که زخم جان نشود از دست تیغ او آزاد

ایا ستوده‌تر از هر چه در جهان مردست / که از شجاعت تو گشته حاسدت نقصان

ز بوسعید و تراست روی چون خورشید / ز سوی تو راست تیره چون ثعبان

هنر چگونه رسد به کمال تو به کمال / سخن چگونه رسد به پایان تو به بیان

به وقت عرای احوال تیغ را مصیاد / بکاه و رادی اسباب جود را نیران

شگفت نیست اگر من به مدح تو ترسم / که خاک را نبود قدر گنبد گردان

تو شاعری نبرد تو شعر من را زآنک / که برد هرگز زیره به معدن کرمان

ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب / بیارد آخر در بحر که کمی باران

همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ / که ای صدای مرا او را بکام بهارستان

همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا / همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

بقاء خواهم در دولت و سعادت و عز / عدو و حاسدت اندر غم دل و افغان

به عمر خویش چنین کن که خواهمت گفتن / به جاه خویش چنان کن که دانی از بیان

جوابر و بحر بخش و چو ماه و مهر بتاب / چو چرخ دیر بگرد و چو سنگ کوه بمان

این مسمط در مدح خواجه حکیم حسن السعدی گوید

حادثه از چرخ بین فایده از روزگار / سیر انجم شناس حکم پروردگار

تیر نباشد مدام مست جو ما بر کنار
حسرت اسب جود وش بخت فردا

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر / عدل خدا و بدار اسبار ز فضلش بسیر

باده بگوی و ببین از فلک این خیر و شر
سایق علمست و دین نیستی و بستدی

حال فلک با مجوی سیر فلک را بگوی / سلک جواهر بگیر بر ره معنی بپوی

نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی
تر ز ظریفی خرام چون حسن اسعدی

زانکه ز الماس عقل در معانی بسفت / سوسن اقبال و بخت بر چمن او شکفت

[illegible]

بر درش باز آمده وگرد بر اوج مقام | گوی بر اوج ساخت جایگه عابدی

آفت ادبار نحس کرد ز تو زش رحیل
سعد نجوم فلک حبّت مرا و دلیل

عاجز و ادشد حسود دشمن او شد ذلیل | دید چو دولتش قاعده سرمدی

حد کمال و چه خاطر و آن همتش
ساخته آن عرش و دید مسکن ای مکرمتش

غیرت عجب کز فلک از فلک رفعتش | ساخته بر نعمتش اهل حسد حاسدی

ای شده اشکال شعر در دل و طبعت عیان
ساخته از عقل و فضل پیش رو فهر مان

حنجر ادبار را خسته اقبال تو | سلسله جاه را در بر سعده مکن

عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان
دیر بپا ساز و آن هم [illegible] قدی

تا زمالان مکش زانکه بهر انجمن | از همه در فضل و زاد فضلی و احدی

ایت بخت تو دارد ز [illegible] بر [illegible]
سیرت زیبات یافت از خطا سامان خویش

عادت خوبت برآید در دل [illegible] | دیده اقبال را اکنون چون اثمدی

حافظ چون خاطری صافی چون جوهر
ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری

نرم جواب حیات زان که شاعری | ناب تو چون لولوی پاک تو چون [illegible]

گر نهان شد چو دیدن آن حال طبع [illegible]
[illegible] شد چو یافت خاطر و تقویت [illegible]
عشق [illegible] شد چو دید [illegible]
دیو دیوان شد چو یافت [illegible]
حاسد با دو جهان [illegible] با تو چون آب و گل
ساخته نیک و بد [illegible] چون [illegible]
[illegible] چشم [illegible] ادبار [illegible]
[illegible] و عقل [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
کعبه را [illegible] حجر الاسودی

گردون تابعت و دو سر از روی جاه تست مباد | سیر کواکب بسعد و ز رایت مباد

عین عنایت تو جز ز خدا تیغ مباد
وین خدایت باد بر سر روش احمدی

حسرت و رنج و بدی را طبیعت مباد | سیرت و رسم بدان راه و طاعت مباد

نیکی یار تو با نحس رفقت مباد
نحس تو نیکی و سعد بخش حسود بدی

در مدح سلطان سعید بهرامشاه بن مسعود بن محمود

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر | وی طره کشان تنگ تو بر لعل و گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش | گر خنده شیرینت بخندد و شکر بر
بر روی مک دیده عشاق زنی کام | هر گاه ملکت ادا خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه | [illegible] زلف سیت یکی به کمر بر
بربوسه همی نازی از آن لعل شکر بار | در بوسه چدن دیده جانها با تر بر
آمیخته صورت گر خوبان ز نیت [illegible] | از ذلق و دهان تو عیار الحجر بر
بنشانده بخواری خرد عافیتی را | زنجیر ولاد ز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش و رخسار تو از | من فتنه بدان یافته یا فتنه گر بر
دیوانه همی دارد بر [illegible] شکنج | آن سلسله مشک تو بر طرف کمر بر
یارب که همی تا چه بلا بارد بر مردم | ای جان بدر زلف تو بر جان بدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو | عمری بسر آورده ام بر بوک و مگر بر
گر با چراستی زنی روی تو ز شب | غیرت بری بر فلک خیره نگر بر

[illegible] دل تو [illegible]
آن [illegible] ولی [illegible]
[illegible] دل [illegible]
آن [illegible] زلف و [illegible]
[illegible] جعبه [illegible]
[illegible] و هم [illegible]
ای [illegible] دل [illegible]
[illegible] روح القدس [illegible]
[illegible] و در [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] و بعضی [illegible]

بحر تو اگر جزر بحر است شود بحر — خنده بده چو صبح آید بر تو بحر بر
خندین چه نهای شر از آن چشم جواهر — خیر البشر انجا و تو مشغول بشر بر
تا آن آهو کا جو رکن تا به نکویم — این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان مشرق برانته آن کو — بهرام بپرسش نشد و بنده به در بر
ز خنده عیسی و اینی که بخندد — بلقیس تقاضای بد و انش بخندد بر
تیر فلک از کلک او بر طرف گوش — زانگونه که زیر پنده که آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بدر خاب و سر تیغ — اندر صف و مجلس بکبیره و پر بر
در بارگه حکم تقاضای بمیش — آموزده از نقش شاک و نقش اگر
لطفش برسیدست بسان خرد و جان — بر دوزده عرش و فلک و ذره و در بر
حاجب جبر غیب نخواند که بعبده — چون سیرت نیکوتش بغیرت سور
نظاره که روح ندیدست به دیده — چون جبره ز پاش بنجرای صور بر
قسمت است چو خورشید برفته نشانش — بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر
هر سر که کند قصد که تا سر بکشد او — سرکم شده بینند چو کند دست بزر بر
ای تکیه گه دولت تا هید تو در ملک — یکسو بگذارند و دگر سو بهنر بر
چون رعب جو دست تا یخ شکست در تیغ — کی دل دهدت تا تو نهی دل بخطر بر
چون عصمت تائید الهی پسرست — کی تکیه کنی بر سپه و خود و سپر بر
گر ز شک سو خصم تو انگشت که شور — از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که بر از عمر بود مرگ مر او را — گر سهم دل آشوب تو باشد بخطر بر
هر چند که بوی زبس بر ده او بار — بدخواه ترا میل بکبیر و بطر بر

این نوبت بار دوم ظفر زدی است
از نعمت تو دولت یار و یار که جود
ای آنکه چو ابر از کف تو دریا بخجل
آن آمده بر بجل که از دیگر بحر است
گر ابر عدو دلیم از آتش تو کرده
از آنکه شد پیش تو بخیلی بخطر بر
ای داشته را از قبل قبله و دل
هر ابر از اوج بر او روده بر بر
چون قطب تو اندر وطن دولت نیکی
او از ده و نام تو بود انجم نعت بر
خور نام تو چو بیند دو چو انجم بر
سل علم و انگو نیده او جون نیل بحر

رحمت شده ای امر تو رحمت بخرد بر — قسمت شده ای امن تو قسمت به بشر بر
در کعبه انصاف تو محراب دگر شد — نقش هم شبنه زر تو بر ماده و نر بر
تا حرز تعرا دتو و یاد تو باشد — هرگز نزند تیغ نفرین نبفر بر
امروز درین عهد دریغی نخورد کس — از عدل تو بگذشته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوی همه را از قلم لطف — نقاش ازل مهر تو بر حسن و بصر بر
الحق ز زبان آمده سوی تو حسودات — برده شفر الحق کز آتش بتقر بر
دولت نتواند که گشاید ز سر روز — گر بند نهد پای تو بردست قدر بر
گو ملک الموت سهم بنهد ای از تو — گرزی زنی بر عدوی تیره گهر بر
در بحر گر آوازه ی جانور آتش — لیکن زبان تو آید بسر بر
هر روم فلک الاعظم از اوج شرف خویش — احسنت زند بر شرف جون تو بشر بر
تا نقش کند از قبل زر حکیمان — جاه و خطر و جاه خطر با بشر بر
بر رهگذر حاسد تو جاه و خطر باد — تا ناصحت آراید بر جاه و خطر بر
بر پشت تو باد از زره از عصمت ایزد — تا باد زره ساز و بر پشت شمر بر
خاک در تو باد سپهر همه شاهان جان — تا خاک بپرست ز بر رو و بر بر
روی تو جنان تازه که گوید خرد — کای تازه تر از برگ گل تازه بر

در حکمت گوید

ای ازل دایه بوده جان ترا — وی خرد مایه داده کان ترا
شسته از آب زندگانی رخ — از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد نگار خانه عقل — سیرت و خوی و طبع و سان ترا

سالها ابر انس روح القدس
عیسی کرده بوستان ترا
بر تاج تعین لب آرایش
تیرها آتش بوده دهکان ترا
چون نگار بوده ای از آتش فلک
کرده بر روی آسمان و آسمان ترا
نقش آسمان و سیارات ثوابت
نور روی و دل با آسمان ترا
کرده نور دل تن تو بدان ام
از پی روان جان ترا
از لطیفی درون کوی طبع
داده ای آسمان ترا
از نعمت آسمان ترا

از نحیفی همی نبیند کس — چشم و سر صورت دهان ترا
در بیانت سرکه استیست — از نی انست بی میان ترا
هیچ باکی مدار اگر زه نیست — آن کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هردم — زه کند ور نشانه کمان ترا
باغبان دو لب در ها کرده — ناتوان نرگس توان ترا
زان دو تا عیسی دو تا بیمار — شرم باید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند — زان دو عیسی ناتوان ترا
ای وفا همعنان غنای ترا — وی بقا هم نشین نشان ترا
تا فرید آفرید کار سکر — جز زیان هرا زبان ترا
چند زیر لبم دهی دشنام — تا ببندم میان زبان ترا
می بدان آریم که بر جنبم — بوسه باران کنم دهان ترا
چند بیمم کنی بزخم سنان — که گذارم بدان عنان ترا
تو سنان تیز کن که از سر دهم — شد سنای سر سنان ترا

این ابیات بر در خانقاه و کتابخانه و دارو خانه محمد بن منصور نوشته

لب روح امه است بام صلوت — خانقاه محمد منصور
که بدرس و کتاب دارو هست — از سه سو جان و دین و تن را سود
زین بنا این از سه چیز دو چیز — تن و جان از فتور و از قصور
تعبیه در صدای ترخم او — لحن داود و بادهای زبور
از تجلیش تیره چهره تیر — وز تجلیش طیره تود طور

چون بدو چشم نیک در نگرید — خوش‌ش گویم که چشم بد زو دور
مجد او داشت مر سنایی را — در ثنا و سنایی معذور

در موعظت گوید

ور نهفته مرد کو اندر تنزل جانان کشد — از در خود هستی باید که خط بر جان کشد
درنوردد نعش آسودگی از روی عقل — رخت بدبختی ز دل در خانهٔ احزان کشد
گرچه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست — رخت بر دل و جان رخت عشق ایشان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان ملک نهد — تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان امانت در ایمان حکمت — مرد کو تا نقل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر لاحول را بند طبیعت بگسلد — در سعادت بر شعاع مهر شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب — جور در یخ و ناسزاها از نی زادان کشد
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب — زخمها در چشم دشمن از بن دندان کشد
یا چو عمر که در اسلام بعد از مصطفی — از عرب لشکر همچون باغی ترکستان کشد
پارسایی کو که در محراب مصحف چکناد — تا ز غوغا شورش شمشیر چون عثمان کشد

خواجه علی نظم در حق سنایی گوید

سنای سنایی خرد را نهاست — جمالش جهان را جمال و بهاست
جنبو در بزرگان بزرگی که دید — چنان در عزیزان عزیزی کجاست
اگر خاطرش را تقوت نخن — کسی عالم عقل خواند رواست
اگر شخص از خاک دارد مزاج — ولی اخلاق او نور کلی چراست
عجب زانکه با او کند شاعری — نداند که آن رای محض خطاست

الا ای بزرگی که احوال او / همه بر سعادات کلی گواست

ترا ایزد پاک با لهام صدق / در اقوال و افعال تکبیر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهرست / دلم بسته بند مهر و وفاست

چو جان و دل از بهر اتصال / مدد یافت رسم تکلف رباست

ثنای تو گویم سر انجمن / که بهتر ز هر چیز روح و ثناست

همی تا کثافت بود خاک را / همی لطافت نصیب هواست

تعالیت اندر نعیم مقیم / بقای تو عمر و شرف را لقاست

در موعظت

در راه عشق ار عاشقی خواهی شفا خواهی الم / کاندر طریق عاشقی یکسان دارد نوش و سم

سوزی بباید در جهان تا عشق را بندی بپا / عیسی بباید از زمان تا زنده گرداند بدم

چون دیده کوته بین بود نقش الیقین عین الیقین / چون حاصل عشق این بود خواهی مسجد خواهی صنم

یک جرعه می نوش کن جان را از آن مدهوش کن / شرحی ز حرفی گوش کن کم کن حدیث کیف و کم

در دشت بود در [illegible] سرگشته شو آب از آن / ور عاشقی زانسو شیر [illegible] علم

از خویشتن آزاد شو در هر بلای [illegible] / هر جا که باشی زاری جون فتنی از عشق

ره کن سرای بکرا و زنهار [illegible] / بس کن [illegible] فرق قدم

بر سر ز دل و ساز شو از دل قدم جانباز شو / زین سر [illegible] شکل حروف الکرم

بر کن ردای کبریا بر طاق نه کبر و ریا / خواهی وفا خواهی جفا چون آن او باشد

عاشق که جام می کشد بر یاد روی دلکشی / جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم

چون آرزوی دلبر بود شاید که جان جا کرد / چون زهره جبینا گر بود از حور باید بزم

چو دل در عقیده وسواس تو باشد / چه دانم دیدن از انواع اجناس

کجا ماند حیات از دست ناپاک / چو خورشید اندر عقده راس

چو سودا از رد چون بیت روزی / وش باید و وش حرباجه سالس

یکی من آرید و در غنا عرق / یکی ترمان و سر گشته ز افلاس

بدو در طاس کس شد آن ز سید / توان دو در فلک بیمودن از طاس

ترا اندیشه سر جای بهتر تو نیست / بهر کار این سخن را دار مقیاس

سکندر حیات لیکن یافت بهره / از آب زندگانی خضر و الیاس

بسی فربه نماید آنکه دارد / نمایی فربهی از نوع اماس

خلایق زخلاف اندر طبایع / یکی عطار و دیگر یار کناس

چو زردی کو ید از پوشش زر و تم / بنجه ابریشمین باک بی لاس

بر هنه آن یکی بی غم نه افسوس / همیکوید چه کردی کرد کرباس

ز سر بر کردن کشت از دل خاک / چه سود چون کند سر در آس

چو دانه دیدی اندر خوشه رسته / ببین هم خر شکسته زیر دست آس

سخن کز روی حکمت گفت جوای / جدا کن پاس را از دل ز رنساس

چو پاس آمد بگو حق ای سنائی / بجای گفتن ز رنساس آمرس

در زهد و موعظت گوید

ای سلاطین خلایق حال دیگر کرده‌اند / ور بی حریف تنی معروف منکر کرده‌اند

در سماع پند و اندر دیدن آیات حق / چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده‌اند

شرع را یکسو نهاده شده اندر خیر و شر / قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند

کار عمّال سرای شرع از آن چون زر شدست / زانکه زر مردمان جمله مزوّر کرده‌اند

جبهٔ دزدان از ترازوها بر اطراف دکان / طبع را وجه دزدیدن مخیّر کرده‌اند

زین یکی مشت کبوتر باز بر شاهین ظلم / عالمی را تا سیه چون چشم کبوتر کرده‌اند

کار و بار سروران شرع در پای اوفتاد / زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند

ملک امر و نهی را جمله به ترکان داده‌اند / چون شبه چشم بوکان را نقش منظر کرده‌اند

عالمان بی‌عمل از غایت حرص امل / خویشتن را سخرهٔ قیماز و قیصر کرده‌اند

خرقه‌پوشان مزوّر سیرت سالوس‌دار / خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند

مال‌داران توانگر کیسهٔ درویش را / در جفا و درویشی از غم توانگر کرده‌اند

سر ز بخل و کبر بر گردون اخضر برده‌اند / نان خود بر سائلان کبریت احمر کرده‌اند

چون حشم بوکانت آنکه از وقت صبوح / خواجگان دولت اندر جام ساغر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشت حال روزگار / زانکه روز کار احوال دیگر کرده‌اند

در زهد و موعظت

ای گرفتار نیاز از حرص و حقد و لاف مال / زامتحان نقش خیره چند باشی در وبال

چند در میدان قدس از خیره تازی ای ابلهی / چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال

باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید / چون تهی طبلی پرآواز از زخم دوال

مرد باش و بر که از زفت کردن خویش تا / تا شوی رسته از این الفاظهای قیل و قال

روح را از عالم روحانیان کن آبخور / نقش را در رسم استدراج کن قطع المثال

جلوه کن طاوس عقلی را ز حکمت تا که هم / با عروس حضرت خلوت کند رای وصال

چون منفصل گشتی از احداث نفسانی بعلم / از همه احیا و نفسانی کند روح اتصال

چند از آن کن تا بدی [illegible] اندر روح / [illegible] ظل و ظلال

[illegible] منقطع [illegible] از احداث نفسانی بعلم / چون [illegible] تعال

[illegible] / [illegible] صیقل [illegible]

گر تو خواهی [illegible] / [illegible] علمهای [illegible] جمال

[illegible] الا [illegible] / [illegible] راه جمال

[illegible] / [illegible] نفس [illegible] حال

[illegible] / چون [illegible] جمال

سنائی

ای سنائی دم مزن تا آتش اندر عالم زند / این جهان بی‌وفا چون ذره بر هم زند

آدمی بگذشت لیکن رسم آدم در زند / در هوای معرفت او لاف کی زآدم زند

کم زنی داند ز صد گونه نیاز او کم زند / مهر گردون بشکند گر بر دو بالا کم زند

ای جهان چون ذره در چشم او آید همی / او نه چند ذره را در چشم او بر هم زند

گر زر و دنیی تو خواهد سیم و زر بود عجب / دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند

بوی یوسف دارد اندر جیب اسرار نهان / مست دریای محبت موج چون قلزم زند

رز نه ز مهر سلطان بر واد خویشتن / دار قلابان برو بر گنبد اعظم زند

عیسی مریم چو ما پیدا شد اندر کون و کان / لاف ختم خویشتن از زادهٔ مریم زند

در سنائی وهم خاطر کی رسد زیرا که او / در نورد عالم و آواز بر آدم زند

در زهد و موعظت گوید

درمیان کفر و دین ای اتفاق کفر و دین / گفت و گوییست از من و تو مرحبا اللعنتین

هر کجا عشق من و حسن تو آید یکزمان / ورنه پیوندد خرد با کاف و دال و نون

چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجلسی / باغ معنی در جهان و داغ دعوی بر جبین

منت پیدا از میان سینهٔ آزادگان / عشق همچون خلد و عاشق در میان حور عین

گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست / کی زیان دارد که اندر خلد پود و پوستین

ای رسیده بر بشی رانده ره بخراان تو / بانگ من چون حسن تو بر آسمان هفتمین

با تو ام در خانه پیدا شد دین بر آسمان / نحن محرومون نوشته بر طراز آستین

هیچ وقت این نبود ندا از زبان کسان / عاشقان را نیاز و دلبران را نازنین

آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر / وان دگر گوید که همان شوخ کافر را ببین

[illegible] کفر و دین [illegible] / [illegible] کافر [illegible] ببین

[illegible] / [illegible]

نقش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] انگبین

[illegible] / [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ببین

[illegible] / [illegible]

هر کجا چشم چو آهوی تو شد تازان چو نور | مصلحت بر کار و بند و بنگه شیر عرین

در زهد و حکمت

دحل یکبد ار ای سنایی زطل مالامال کن | این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن
بگذران از رنگ و بوی باده روح القدس | در ریاضت آتش عنبر تو مرجان حال کن
زهد و صفوت بگذران از عشق و از روح بکش | حال و صنعت سر زمان ورکار زلف و خال
در جهان بد گوشان خویشتن قلاش گشت | در میان میفروشان صالحی زابدال
بار صیاد و جبل را آتشین منقار ساز | جرح گیران امل را کاغذین چنگال
عاشق بالست حرص و نحن بالست می | حال دشمن را بسی باده دشمن حال کن
شاهد شیرین نجوید زاهدان تلخ را | شاهد چون شد خوای رطل مالامال
مرد خود را کوی گل ای سر از یاد ز رخ | خون زرد و رخ جوی ما از گل و از قیفال
خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق تست | خاک را صلصال کردی آب را سلسال
دامن بروانسان عقل را در خاک کش | ساعد موج کشان عشق را خلخال
عشق یکرو بیت و دار او در عیسی نشان | عشق یک چشم است او را از منیف دجال
خرقه و حالت بهشیاری مجال و تحرفت | چون زخود بیخود شدی هم خرقه ده هم حال

در زهد و موعظت گوید

کی کاند رصف کبران نقش تیر بکم نهد | برابر کی بود با آن که دل در خیره سر نبود
زروی سر گرز بیاد و یاد و ز فرد انیند نبید | دل اندر دو لعب امروز در دوی با خضر نبدد
بسا پرنسا جاتی که با مرکب فرد ماند | بسا زند هر ابانی که زرین برشیر نبدد
کی کو را عیان باشد خبر پیش محال آید | چو خلوت با عیان سازد کی دل در خبر نبدد

بار ب جواد

در حکمت گوید

یا رب چه بود این برگی و آن راه و دو رو شب | وز جان من یکبار کی برود غم جانان طلب
کردون چه روی عاشقان در لولو مکنون نهان | کوهی چو موی لبران پوشیده از عنبر سلب
روی تماکو در نگار آفاق را چهره چو ماه | آسوده طبع زر در کار از شورش جنگ و شغب
اجرام چرخ چنبری چون لعبتان بربری | پیدا سهیل و مشتری روشن شده چون شهب
محکم عنان بر جنگ من سوی نگار اشنگ من | می بر زده شبرنگ من کام ربیع و لعب
از لعل او پر چین زمین در کام او گوهر زمین | تو رنگ او اگه زمین و ز طبع او خالی غضب
در راه چون شبرنگ چم با شیر بوده هم در الحم | آمیخته جولان او رنجم خورده در ربع اندر عرب
باد بهاری جوش او ما ورده جولان گردش او | صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بو العجب
آسو سری چرخ عام بر کیوان شش خود رسیده گر | خار او دل شندان جگر او من سم و آتش غضب
در منزل سلمی چو بی گشتیم ما می خورده | تن بچو اندر آب نی دل بچو بر آتش قصب
آمد بگوشم هر زمان آواز خضر تا کهان | کاندر و تعالی را بجوان در زمعرع عرب
خسته دل این در حزن کفتی مر الا تعجلن | چون گفتی تا دیده من با منبا الماصب
راهی چنین کنداشتم باغ ارم پنداشتم | از صبح لحمی کاشتم کامد بر تن لعب التعب
آواز شیب من شنید آنگاه پیش من دوید | وصل آمد و هجران رسید آمد نشاط شد تعب
باوی نشستم من بدست او تب بدور تحن شد | از عشق او من گشته مست او مست از آب عنب
هم یار دیدم هم بلا همداد دیدم هم دوا | هم مهر دیدم هم جفا هم خار دیدم هم رطب

برین یکلفت آواز تا چندان بمکلفت او مرا | برخوان مدیح آن کجا المدح قبة مد وجب

برکسان هم قهر کرد آخر بار کرد کار | ای مراد هر کس آن قهار فرمان همه

در حکمت گوید

چشم روشن با دمان گر خود رهایی یافتیم | در مغاک خاک تیره روشنایی یافتیم

گرچه ماه و از طمع بودیم پیچیده چنین | از قناعت پایگاه پادشایی یافتیم

هرگز از بار حسد خسته نکرده پشت ما | گر قبل امدیم در هم مومیایی یافتیم

تا ازین طبل خوران آشنا بیگانه وار | کار سر کردیم آخر کارهایی یافتیم

سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم | چاکری کردیم تا کار کیایی یافتیم

پارسایان بی زبان تا پارسا خوانده‌اند | ما از آن بر پارسایان پارسایی یافتیم

گر همی خواهی که باشی پادشاه و پارسا | شو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم

ما گدایان را زناوانی نکوهش چون کنیم | کاین سنا از سینه پاک سنایی یافتیم

در موعظت گوید

ای همه جانها بتو پاینده جان چون خواست | چون جهان ها پایدار آمد جهان چون خواست

ای کمال از امر تو عقل و جان اندر شوق و ذوق | در ثنا آمد از زبان عقل و جان چون خوا

آسمانها چون زمین خود مرکب در بیانست | با جبین جلال و زینت آسمان چون

هر چه در زیر زمین آمد بحجت و اسم | از زمین ای بی سبح غدری در زبان

با نشان ذات از روی خصی بی نشان از روی | من چو در جسم خیالم بی نشان چون خواست

آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان | پس تو کازنده مکانی در مکان چون خوا

چون توی سود حقیقی دیگری سودای محض | من چو چوگان بر بر ناو دان چون

از ردای کن مکان آمد بس از تحلیل خویش | در ثنا جان از فضولی کن مکان چون

بنگر ای پارسا و عاشق مسکین نگر | تا چه داری در مسلمانی ز به فعل الیقین

من کنم کار هم تو طاعت گرچه چون بی جرم نیست | زانکه میگویم تبرا زین بنایی در زمین

بار خواهد دست شاه و شیر چون بینه را | بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین

آنکه نشنیدست عدل عمر عبد العزیز | لاجرم حجاج را خواند امیر المومنین

مصطفی را یار بوبکرست اندر گاه و غار | بولهب را یار بوجهلست یار و همنشین

الخبیثات الخبیثین گفت ایزد در نبی | تا بر نیزند اهل الطیبات و الطیبین

عاجز آمد از نبشتن دولت و عصیان تو | قدرت در دو ده میمالد کرام الکاتبین

آن بصورت فرطی طاعت نیابد پایگاه | تا بجایی کی رسد مردم بریش و آستین

روی ننماید عروس دین ترا گر هیچ رد | با قناعت چون سنایی عز ترا گردد رهین

گوی بردار جمع مردان خوط بافند گر | عالمی را موی تابی کرد در زیر نگین

این ترجیع در مرثیه امام ضیاء الدین گوید

جوینده جان آمدی ای عقل رهی گو | دلخواه جهان آمدی ای قوم جهی گو

آمد سبب عشق در اصحاب دلی گو | آمد که سجاده در آفاق کسی گو

آن نعمت جانرا که پناه و ربت آمد | ای سرد مرا جان ز دل جان تهی گو

ای نطع بر از اسپ پیاده رخ و بیلت | در نطع شما آخر فرزین شهی گو

چون نیست قبولی بدی در دو شمارا | ور ماتم در روی تو مرا بارگی گو

علمی و خرش سرد و چو در مجلس ما آمد | این راه چو سماط آمد دانا که گو

گفتند که آن روی چو مه راشبهی هست | این سلسله سیه او راشبهی گو

در روز رود شب چرخ چو زلف و چو رخ او | روز و شب پیوسته بزیر کلهی گو

خردان و بزرگان فلک را که سعد / جز پادشه ماد گران سنج کی کو

این قوم ازین سرای حوادث چه رکنید / خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

یکره بر همت ازین دامگاه دیو / چون مرغ بر پرید و دمی بر قمر کنید

از حال آن سرای جلال از زبان حال / واماندگان حرص و حسد را خبر کنید

تا کی برای تربیت جسم تیره روی / جان را هبا کنید و غرور را مدر

جانی کمال یافته در پرده سما / انگه شما حدیث تن مختصر کنید

عیسی نشسته پیش شما انگه از هوس / دل تان و هر که بنده کی سم خر کنید

تا کی شام و کام و کف و چشم و گوش را / هر روز و شب راه دگر شور و شر کنید

بر بام معتمین فلک بر شوید اگر / یک راه قصد بستن این پنج در کنید

ای که با عیال عزیزان خمیر نشت خاک / آزار جان از حرص همی تاج سر کنید

ای روحهای پاک درین دوده های خاک / تا کی جو اهل حس سقر مستقر کنید

و برلیت تا بسید و محتشمی و مه / ای زنده زادگان سر ازین خاک بر کنید (?)

گر چون صدف شوید پذیرای ابر لطیف / خود را چو درج وصل بحر گوهر کنید

ور نه از آسمان خرد آفتاب وار / این خاک را به مرتبه یاقوت و زر کنید

گر خاک لعل و زر شده هرگز ندیده اید / در خاک این جوان گرامی نظر کنید

خورشید شرع و چشم و چراغ ضیاء دین / میر امام سید شیف المناظرین

میری که تا بر اهل معانی امیر بود / زایایان نقش تا بجاه فرزدانش بر زبود (?)

بازوی خصم پیش زبان چو خنجرش / هر ذره چون بروج کمان برم تیر بود

زینجا قریب گشت کز اینجا غریب بود / آنجا امیر گشت کز اینجا وزیر بود

اندر طویل احمقی هست ازان قبل / عمرش چو دست جون اهل قصیر بود

بر شد بران نجر که بستان غیب بود / بگذشت ازان شجر که بکوی ضمیر بود

با کام او زمانه و با کام او زمین / بستانش شیر بود نه پستانش شیر بود

از دست خود زمانه مراد را بکرد منع / لو زینه داد لیک در وسوسش سیر بود

از نکبت زمانه دحال محال او / تا چند گویم ایه مه حال او

خود و در کمال چرخ نه بس آب رو شکست / ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او

خون قضا بریخته کو ریخت خون او / دست عدم شکسته که او کند بال او

ای برگ مانده بین که فرو ریخت شاخ او / ای میوه گشت جان چو نهان شد نهال او

عنبر نشانده باز و ناق و ثبق او / در واو حسرتا ز فراق جمال او

خو با کمال او و شریفا کلام او / نخنا فراق او و عزیزا وصال او

تا زنده بود قایل دین بد زبان او / چون رفت گشت قابل ایمان خیال او

بنشست بر صحیفه زور از سواد شب / سرعت ترین و تیز فلک یک مجال او

چون دید کین سرای نیرزد به نیم جو / همچون خران عصر نشد در جوال او

عین محمد شش الف و اشه باصل / اینجا بماند میم و حی و میم و دال او

در عالم نجات خرامید و باز رست / از تنگ نفس با حلقه و قیل و قال او

آزاد گشت روح لطیفش چو عاشقان / از عقل و فر او و از افلاک و حال او (?)

ای چو رجیل آتش و آب و سواد و خاک | تیغت بنام گشته و تیرت کمان شده
ای بار اثیر بوده و امثال اثر شده | ای دی بهار بوده و اکنون خزان
مویت چو مورد بوده و کنون نسترن شده | رخ دیت چو لاله بوده و کنون زعفران
در پیش هر سایه حکم آمده بعشق | در اسمای خوانده و خود داستان
ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز لطف رو | بنجار چون گرفته و چون جان نهان
دانکه ز مالکانه روحانیان چو دل | جای روان بدیده و با جان روان
محبوس بوده در قفس طبع و از خرد | تا که قفس شکسته و زی آشیان
جان را چو شمع افسر تن کرده و چو شمع | تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
ای مست سؤال کمانت یقین شده | پر رحمت خیال خیانت جنان شده
در رتبت جلالت و در مجد و در سنا | روحت چنانکه عقل ندانند چنان
تر شکلی که بود ترا در سرای عین | ای طمطراق عقل فضولی عیان

ای برنخورده عمر تو از روزگار خویش
برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش

ای کبک خوش خرام بستان شرع و دین | باز هوات تا که گرده شکار خو
در شاه راه حکم الهی بدست عجز | بر بیده پای و کنده سر اختیار خو
ای گلبن روان برو و تا که از برم | گل برده و بمانده و زین دیده خار
زان دیده چو نرگس پرخون کی شد | بنگر یکی بدین بدن سوکوار خویش
تا برکنار خود بینی از جرعه | از خاک کرده فرق سر تن چون عذار
تا در میان هم خود بینی از رحش | بر خاک و خون شده چو لب آبدار خو

آزاد باش

آزاد باش یا همه بند خود بوی | کاربا تو از حقیقه لیدی گرد کار خویش

ای تیر آسمان چو کمان چون خمیده
وی زهره زمین ز طرب چون رمیده

ماناکه گوهری زکف تو جدا شده | پشت از برای بستن او را خمیده
از ظلمت انکه چشم تو دیده ای ضیا | دانم که مثل او ز کسی کم شنیده
یارب بادل تو چه دید آن زمان که تو | جان داده آن ظریف جهان را بدیده
کرای پسر همی سر جان و جهانت | شکفت از آنکه تو پسر از سر بریده
زین در و غافلند همه کس چو مار گز | تو زار نال زیرا کژدم گزیده
کردلت خون شود چه عجب کان بزرگ را | در خردگی بخون جگر پروریده
در مرگ آن جوان تر و تازه از خدای | فضلی بزرگ و انکی خبیث آرمیده
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته | دانی که در لحد چه شهی خوابنیده
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده | دانی که تا چه روی بخاک آوریده
صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک | راز ایزد و بلای بجان بجان خریده
در رگه کنی ز دست و از فی شکست | زانک آفریده کار نه آفریده
ای بر پسر گزیده رضای ملک ببر | احسنت و شاد باش که نیکو گزیده
زین بس مکن حدیث پسر چون جلیل دار | او را به پیش حضرت جلت کشیده

این مرثیه از زبان دوستی گفت که متوفی گشت

تا بو ته مرا بازکن اید دست زمانی | و زر چهره من بربرید دست کشانی
تا قامت چون تیرم را بینی در گل | خفته شده و خشک جبین تو نگار

اینجا همه لطفت کسی که نبودست / هرگز بجدایی در سوالش کامی
زانگونه که گر هیچ بپرسی تو بهر حال / زین سگ عجب نیست که بکام و زبانی
از بس کرم و لطف خداوند برآید / آوازه المنة لله ز جهانی
نی خدمت تو بس همه جای نماند / جز خامه و جز تیره دگر تبه میانی
دیدم که در حضرت او شرک نگنجد / خود را از همه بار خریدم بکجایی
ای پیر همان کن تو که در روز جوانی / داند که از مرگ بنای تو امانی
در خدمت حق باش که گر یابی دیگر / تا پیر نگردیم برین جمع زبانی
از بهر تو یکذره همین بانگ برآید / در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

این مرثیه خواجه سعود گنبدی گوید

گردنا که گنبد بیار سال عمر خوار / انحرال گنبدی را بجال عمر خوار
خواجه سعودی که هنگام سعادت مشتری / سعد کلی هر زمان از بهر او کردی نثار
آن ز بیم مرگ بوده سالها در عین مرگ / وان ز چشم زخم بوده هفته بیمار
نرگسی کز بیم ایزد سالها با بربستی / خون حسرت کرده از در لحد چون لاله زار
چشمها بشکفت اگر بی دستاره تا ز گشت / کاختران از غیبت خورشید گردند اشکبار
خبر کردن بگیر و خاک ازان گرد دستی / کاجهان در دارد این آسوده خاکی اندر کنار
تاگرفت او روزه پیوسته در تابوت خویش / خون همی گرید از بهرش جهانی روزه دار
روی بر اشن کشان از اشک خون الخبائمه / در میان طبله شکرف ثبت سوی همار
لیک با این گرچه گنبد خانه از خشت گرد / زین آل گنبد را گنبد ز نهان جو دار
دوستان را جای شکر و تهنیت مانده ازانکه / گر صدف بشکست بر جایست در شاهوار

مرد بر مرگ پدر کوشند نام و ننگ از آن / نام بهمن برنیابد تا نمرد اسفندیار
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب / از سوی مشرق جمال ماه ننماید شعار
نعوتیها یابی اکنون از عطای ذوالجلال / ترتیبها بینی اکنون از قبول شهریار
دولت و اقبال نیک این کس اندر شغل وی / اختیار عالمی گردد ز عالم اختیار
یادگار خواجه خود باقیم وقت است اگر / یادگاری یابم از جود تو ای خداوند یادگار

ای مانده عمر با اجل ناگهان تو / روی در نقاب غیب نهان گشته جان تو
ای شاخ نو شکفته و ناگه ز چشم بد / تابوت شوم روی شده بوستان تو
محروم گشت از گهر عقل گوش تو / مشغول مانده از سخن خوش زبان تو
جان تو با بستان تقاضای تو بوده با / با درد و غم عدیل شده پاسبان تو
هنگام مرگ بهر جوانیت تا زگیست / خون میگریست بر تو همی جان ستان تو
ای شباب جان من از زلف و روی تو / خر بشته گلین زچه شد سایبان تو
گر آب بایدی تنت از آب چشم من / شاخ فراق رو بدی از استخوان تو
ای تاج تا قرین زمین گشته چو گنج / چون تاج جم گرفت قد دلستان تو
تاج ملوک را سر تخت جایگاه / در زیر خاک تیره چرا شد مکان تو
ای وای و دریغ از آن دل بیدار هر تو / ای وای دریغ از آن لب شکرفشان تو
بر داوری بالش خواب از برای آنک / دلها سبک شدست ز خواب گران تو
یکره نخورد ز لعل شکر بار برکشای / کایک ربی با آشتی آید بجوان تو
نه زچه جای عذر و عتاب و شرم خواب / زیتی چنانکه باز نه بینم نشان تو

باری بدانمی که دران جای غم کنون | تو وهش بحبت خرامی یا بر بیان تو

باری ندانمی که پر از خاک شد | آن شکرین جو غالیه دانی دهان تو

باری ندانمی که بکور از چه سان برتخت | آن زلف تابدار عنبر فشان تو

دانم که لاله وار چه خون گشت و بطرف | آن در میانه نرگس و گل دیده بان تو

گنج وفا و خدمت تو بود ذات من | تاج عطا و خلعت من بود جان تو

گنجی میان آب ندیدم جز آن خویش | تاجی میان خاک ندیدم جز آن تو

بوی وفا میان من و تو مقیم باد | اکنون عطا میان خدا و میان تو

این مرثیه از زبان بیر فخر الملک خواجه ابو بکر گوید

تا فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم | صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم | بر پشت زمین تسرل نه چرخ بریدیم

آنجای که ابرار نشستند نشستیم | وان راه که احرار گزیدند گزیدیم

گوش خود و گوش همه آراسته کردیم | از بس سخن خوش که بگفتیم و شنیدیم

ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه | ما پای زوار و سوی عقبی بدویدیم

دیدیم که در عهده صد گونه وبالیم | خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم

بس جمله بدانند که در عالم بادش | آنها که درین جای بدادیم بدیدیم

دادند مجازات بنیکی که گشادیم | کردند مکافات بر نیکی که کشیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود | الحمد لله که بمقصود رسیدیم

در مرثیه ابو المعالی گوید

رفت قاضی بو المعالی ای سنائی آه کو | بحر دل جانت بران صدر جهان همراه کو

خود گرفتم

خود گرفتم هر کسی گیرند صدر شهرش | خود بنا بند از سپاهبندان مال و جاه

حلم شر از موفون بست شد در رنج تو | رو بهبت زندت باری چگونه روباه

هر زمان گوید که تخت ای غسرش از انجا برون | خنده گوید تخت و افسر را از این گوشاه

هر کسی خواهد که سازد توتیا از خاک او | لیکن از بس جان پاکان بای کس را راه

زمی آن تیر خاطر چه کمان گردی دلیک | بس جو تیر اندر کمان در دولت یکتاه

پایشان چون رای او که صلابت بخت کو | دشمنان چون عمر او وقت قضا کوتاه

جو بربان یافت قاضی بو المعالی | بشد خوبی همانکه از معانی

جهان تاریک و تیره شد بیکبار | ز غزنی شد همه خیرات خالی

از آن بدری که در صدر جلالت | نشسته همچو شاهان در نهانی

چو خطی خوشتر از حلوای جانی

بداد او ملال بی ملالی

بنا که گشت از آن شادی روانی

ز بیداری بخواب اندر لیالی

شمایلهای چون باد شمالی

دریغ آن بدر صدر شمس عالم | شکر بارست تاثیر لآلی

دریغ آن روی چون خورشید تابان | بر اندک زندگانی بو المعالی

دریغ آن رهنمای برده در علم | فروشان کشته فرزند و موالی

دریغ آن لفظ شیرین نو کودکی

الا یا اهل غزنی زار گریید

شده دشمن همه کشتی شادمانه

برفشان آن گهر که کافر ازو در سفر زینهار خواهد کرد
اژدهایی که اهل بدعت را زو در بدعت شکار خواهد کرد
آنکه می فخر کرد از ابلیس هم ازو فخر عار خواهد کرد
گوهری همچو خود کند تمثال هر گهر کآبدار خواهد کرد
مور زرین شود ازو پران چون زمانه جو نار خواهد کرد
تا ببینی که همچو سال او ور زمانه چه کار خواهد کرد
روی سرخی نادرش طلبد آنکه با دوش یار خواهد کرد
بهر آرا فریده در طبع کیست کش باقرار خواهد کرد
چون بنای نمایشش بر شاخ گوی انجم نثار خواهد کرد
آسمانها قلاده خواهد بست ور قمر گوشوار خواهد کرد
بخت سوی فلک همی پوید کار دیوانه وار خواهد کرد
مگر از بهر خوشدلی فضلا چرخ را تار تار خواهد کرد
یا که فخر دو کون در یک شب نه فلک را شمار خواهد کرد
تا نشان یافت سمت خواجه نمتش را شعار خواهد کرد
گوهر سعد اخترش ازو ور دیده بخشش نار خواهد کرد
تا ز تاثیر طبع خود چون گل چون ز عنصر مدار خواهد کرد
تقیة الملک طاهر آنکه جواب ایزدش آبدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش آب و آتش سوار خواهد کرد
توت آب غرام او چون چرخ خاک را پایدار خواهد کرد

جوهری یابد از جرم او چون خاک
آب [illegible] آتش [illegible] خواهد کرد
[illegible] که [illegible] خواهد کرد
وانکه لطفش [illegible] خواهد کرد
آن درختی که آب خشکش خورد
شاخ را میوه دار خواهد کرد
آب لطفش درخت ملک ترا
[illegible] وبار خواهد کرد
خواب را [illegible] چشم فتنه را عدل
قوت کوکنار خواهد کرد
[illegible] تا نیز [illegible] دولت او
کل اعادیت [illegible] خواهد کرد

ابد اتق

آب را تف طبیعت از بس جود همه زرین بخار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را همچو زرین شرار خواهد کرد
نعمتی اگر بحر با نبرد زرق تو فرد یار خواهد کرد
تا ز آب حرام عقل سخن ز آب عنب عوار خواهد کرد
از دو گردد حصار امرش اگر آب را در حصار خواهد کرد
دشمنش زین سپس تقدر جو آب خاک فرش عذار خواهد کرد
آب و آتش برای این مدحت برد و کوه بر فخار خواهد کرد
روزگار آبروی داد او را که به روزگار خواهد کرد
آب حیوان نقاب چون شعرت هر زمان بر شعار خواهد کرد
منتظر آیا بر رو آب از شرم خویشتن را نثار خواهد کرد
چون تف از کف عنانه خواهد بست چون قطر ز آب زار خواهد کرد
کل دنیا نخواهد انک ورا جود تو پایدار خواهد کرد
آب جود تو آنچه خواهد کایزدش بخت یار خواهد کرد
آب من برده گیر اگر بر من جود تو همچو بار خواهد کرد
ای سنایی ببر تو آب از کار کت خرد حق گذار خواهد کرد
آدم چون بر آب آبله من تا دلت جه اختیار خواهد کرد
غم طبا خورد باید اندر بحر هر که در درکنار خواهد کرد
آب از است ترد هر هنر چون ستایت نثار خواهد کرد
آب دیده هر برکت خواجه با ضیاع و عقار خواهد کرد

آب را [illegible] زی [illegible] بست
[illegible] خواهد کرد
لطف [illegible] فلک [illegible]
[illegible] خواهد کرد
[illegible] کردست [illegible]
[illegible] خواهد کرد
[illegible] خواهد کرد
[illegible] خواهد کرد
[illegible] خواهد کرد
[illegible] صد [illegible] خواهد کرد

در ربیع [illegible] محمد خطیب [illegible]

زهی سرای بخاره محمد بن خطیب | که خطبه‌ها همه از نام او بیاراید
ز دورهٔ فلک و جار طبع و هفت اقلیم | هر آن‌کسی که چنین چون تو برون ناید
جهان ثنای تو در طبع‌ها سرشت که مرغ | ثناخوان همی بی ثنات نسراید
شنیدی که همی در نواحی قصدار | ستاره از دم او چون درم پالاید
کنون ز فر تو پر کبوتر از کرمی | نسوزد از فلک شمس اگر بپیماید
کنون شدست بدانسان عدل و حشمت تو | که باد شد همی برگ کاه نرباید
جو ابر و ملک خواجه نیکخواه تو | بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید
نه دامن شب تیره زمانه بر بندد | جو دور چرخ گریبان صبح بگشاید
ز نیکبختی که در این چند روز بود و چرخ | بر آن نبود که جانت برنج بگزاید
مرادش آنکه با عدا نمود جاه ترا | که زهر قاتل جان ترا آنقدر ساید
جو نوش و زهر بخوردی بدان امید و طمع | که تا روان تو زین تنگها برآساید
توا تو ... و ماهی و رنجهای این بلایا | که اژدها را زهر کشنده بگزاید
جو جوهر فلک از لست روشن و عالی | از آسیای فلک جوهر تو کی ساید
جو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی | زمانه را چو تو آزاده مرد زاید
یقین شناس که زین پس گروهان اجل | ز جان پاک تو تا روز حشر نالاید
چه زرداری نان و الجلال کزی تو | ز زهر قاتل آب حیات نیز آید
بناف آهو گر مشک گشت خون شاید | بگاه تا الملک ارشد گشت شاید
ولیکن این همه از عون شاه بود ارنه | زمانه چو تو آزاده کی ببخشاید
بجانی که فرستاد شاه زنده شدی | بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

زهی همیشه [illegible] ملک
چون [illegible] بار آید
[illegible] بار آید
[illegible] بیاراید
نعیم [illegible] بیاراید
[illegible] بگزاید
که چاره [illegible]

[illegible]

ای [illegible] که باز [illegible] سلمان را
صورت و [illegible] ان کرد

باز عکس جمال گل خاست | چهرهٔ دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان در بارت | صدف عقل را درافشان کرد
خاطر و ذهن شیر هیبت | غیب را پیش عقل عریان کرد
هیبت زود یاب کند رو | عفو را باز گیر عصیان کرد
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد | در چمن ابرهای نیسان کرد
وآنچه در گوش شاه شعر تو راند | در صدف قطره‌های باران کرد
چون بدیدی رهی که کنگرهٔ تو | کافر از را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله | چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان شعر تو بود | عقل او کرد طبع جولان کرد
شعرها را بجمله در دیوان | چون فراهم نهاد و دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف | قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن بنخست | در جهان دُر و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت بر کد ر | عجز او زان برو نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت | خواجه یک نکته اصل برهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل | با بنی جمع را ز طیان کرد
دُر و خرمهره در یکی رشته | بهم آورد و پس پریشان کرد
دیو را با فرشته در یکجای | چون وگر اهلیان ز زندان کرد
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت | خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیک معذور دار از آنکه مرا | منهج شعرهات حیران کرد

زانکه [illegible] شعر تو را
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] پنهان کرد
[illegible]
[illegible] ان کرد
[illegible]
[illegible] سلمان کرد
[illegible]
[illegible] جان کرد
[illegible] فلک
[illegible]
[illegible] فضل [illegible] ان کرد

سخن عذب و سهل ممتنعت / بر همه شعر خواندن آسان کرد
آن ثنائی که گفتی اندر خلق / خلق و اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود نصرت / مر ترا پیشوای دو جهان کرد
با تن و جان تو کند خدای / آنک با خضر آب حیوان کرد

کتاب مقطعات حکیم سنائی علیه رحمه

ای یوسف ثانی که همیشه چو زلیخا / جز دوستی و صحبت تو کار ندارم
یعقوب چو تو یوسف اندر همه احوال / ز آن جز غم روی تو تمنا و ندارم
گوئی که مگر روی تو بختیست که امروز / کان روی نکو دیدم و تیمار ندارم
دکان ترا جز فلک شمس ندانم / افعال ترا جز دل ابرار ندارم
بی شعر تو در ناطقه اندیشه ندارم / بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
چون نار ز غم کفته شود این دل اگر من / آگنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خون باد چو نبید دلم ار بی بخت را / پاکیزه تر از لولوی شهوار ندارم
چون چرخ خمیده و بود ما پیش ترا بد / گر برتر تا از گنبد دوار ندارم
آنجا که بود مجمع احرار ترا من / جز پیش رو سید احرار ندارم
چندانت بر نزدیک منت آب که هرگز / من خاک قدمهای ترا خوار ندارم
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست / هر چند که نزدیک تو مقدار ندارم
صد بحر گهر دارم در رشته ولیکن / یکتن همه شهر خریدار ندارم

در حاشیه: [illegible] یا حقیقت / [illegible] ندارم
صد [illegible] و لطافت / [illegible] ندارم
در [illegible] ایام [illegible] / [illegible] ندارم
[illegible] ندارم
هست جهانی [illegible] / [illegible] ندارم
[illegible] / [illegible] ندارم
با این همه شعر [illegible] / [illegible] ندارم

هم نام تو از پرهنی چشم پدر را / با نور تر این کردن این کار ندارم
تو چشم مرا تیر بالیده ازاری / روشن کن از ایرا که من آزار ندارم
این مکرمت و لطف بجا آز جری / هر چند تبر و یک تو بازار ندارم
کین گوهر در رشته تحرد همه شعر / جز مکرمت و جود تو بازار ندارم
با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم / من قدر ترا جو فلک ننار ندارم
باوات دو صد خلعت از ایام که آرا / جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم
خود فرخ همیگوید کز حادثه چو بیش / او را همه عمر دل آزار ندارم

قطعه

روزگاریست که کانکه زند / اندرین وقت همه بی سنگان
بی پیان گشته همه پیداران / پسران گشته همه سرهنگان
همه خردان بزرگ کند ایشان / همه پستان دراز آهنگان
همه بی دستان در وقت دهش / باز وقت ستدن با چنگان
از جبین کودک مردم صورت / گوی بردند همه با دنگان
گنگان با خرد با اسب شدند / تا پیاده همه لنگان لنگان
آنک یک ماجرا دارد در سر / نیم از آن نیست بجانه بکان
ماجرای دارد شیری دبس / تیر در سبلت شیر از نکان
هر که با شرم و حفاظت اکنون / نیست در حد تستان من گنگان
سر گرانیست در خرز فراخ / چون من و تو نبود دل تنگان
تر سر بیت و پاک اصلی خویش / تنگ میدارم ازین بی ننگان

در خوش کاری [illegible] حیات / [illegible] ایشان
[illegible] / [illegible] سنگان

قطعه

جان من تیره و جام باده یار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قطعه

اگر بدگمان گشتی ای دوست زین
نیازارم از تو بدین بدگمانی

ز خود آهنم زانک عیبی ندارم
ز تو فارغم زانک عیبی ندانی

قاعده کار زمانه بدان
هرچه کنی جزء به جزء باز کن

سر خرابات خرابی و رای
صومعه را هیچ عمارت مکن

وله

گفت حکیمی که مفرح بود
آب و می و لحن خوش و بوستان

هست ولیکن بنزد عقل
هیچ مفرح چو رخ دوستان

وله

اگر معمار جاه او نباشد
بنای مملکت ویران بماند

جهان را از امانی دل بگیرد
نه قدر همت از احسان بماند

وله

صدر اسلام زنده گشت و نمرد
گرچه صورت بخاک تیره سپرد

در جهان بزرگ ساخت مکان
همه بخردان عالم گذاشت خرد

پس تو گویی که مرتبت بیرش
زنده را مرتبت که یارد برد

وله

سرای جاه تو بر قصر معدلت موقوف
قضای رای تو بر شرع مملکت مقصود

درین سرای که نه ترک اگر می گنجد
کمال قدر تو از کبریا بود معدود

ربوی
[illegible] ب ربوی
[illegible] ربوی
[illegible] سخن
[illegible] بیکاری
[illegible] شوی
[illegible] بیمار
[illegible] ربوی
[illegible]

رباعیه

[illegible] الحلال
[illegible] جام زنقه
[illegible] الغم
[illegible] نیز بعد
[illegible]

بهمه وقت دلبری نکند
هر گرا از خرد و دانش بارست

زانکه هر جای بخرد در صف حرب
بدولی پیش رو شایسته است

انکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد
عقده نفی ز دو بیاچه لا برگیرد

تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
هر کجا او قلم کام زدا برگیرد

صاحبا هر که سراپرده اقبال تو دید
توشه راه امانی ننوا برگیرد

هم اکنون از هم اکنون دلستان
که اکنون نیست بیک زندگانی

مکن هرگز حوالت سوی فردا
که حال و قصه فردا ندانی

حاجت صد هزار گیر قوی
شد زگوشت روا که با تو جنی

حاجت من روا نگردی بار
گرچه از خواسته چو دارو لی

پس چو خود بنگری پرین حالت
من کم از گیر و تو کم از لو جنی

یکی زد زمره چهر پرسید سالار
کاندر همه عالم چو شما شاه ندیدیان

او داد جوابی که درین عالم فانی
کفش زحکیمان دگر وار گریان

از تو زیبا ترست کون زنت
چون هسی الطبع و بنگری گو

که نشد حاجتم روا از تو
حاجت کیر من روا شد از او

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]

با همه خلق جهان گرچه از آن | بیشتری زی دیگر برسند
تو جهان زی که پیمبر زی | نه جهان چون تو پیمبری زیبند

تو چون بندی سربلندی مجوی | آنکه ز تو زاد و بلند او شود
رو بر نه بنشین چو باخبر رسید | سایه سرخیره و چندان شود

هیچ نکو نبود هرگز بد | هیچ خیران نبود هرگز حر
پشت کس را نکند آب تهی | تا شکمش ان نکنی از نان پر

در طریقت کجا روا باشد | دل منجسا نه [illegible] انباز
باطنی هیچو نبکه لولی | ظاهری همچو کلبه بزاز
همه دزدان گنج دین تو اند | این شعبده خوارکان لجه طراز

جوهر روح بود خواجه در او | لیک محبوس ماند در تن خویش
چون شکست روح جوان گرد | باز پرید سوی مسکن خویش

ای بزرگ عاشقان از شاه ری | از همه معشوقگان معشوق تر
کس ندیده است عاشقان خلق خلق
هیچ مخلوقی ز تو مخلوق تر

[illegible margin text]

یکی‌ای

یک نیمه عمر خویش به بیهوده دادیم | دادیم و هیچگه شدیم از زمانه شاد
از کفت آسمان فی رالقدر رازی | بر کس چنین نشد و بر کس چنین مباد
یا زور کارکینه کش مرد اشست | یا قسم باز دادش ناکرده داد

و له

باستان سروی بود جو یکی آنکه | چون دو انگشت هم قبا و نفاقش
بقبول او در سخن ناس سرور یک جهان | گرچه وی بیخردی بود و کنون بحر شد
راست چون جامه که از فلک سمار شود | چون یکی بر سر او در بدیش بمقصد شد

و له

هست عالم بسان مرداری | گرگسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب | و آن مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه | در همه باز ماند این مردار

و له

کمان بری که فلک هست طشت فیروزه | کشیده در رسن اورا زرکشیده ال
قباء دو کوی بر فرش نیلگون که رقص | زساق لعبت رقاص نیمه خلخال
جنانکه گیری در زر تخته نعل ستور | جنانکه جامی زرنیج در سرون غزال
بدان مثال که بهمن بنایج زری | بیفکنند بصحرا سپر بروز قتال
جو مای هلال اندود در غدر گشود | بزرنیخه دا آورده سوی دنبال
چگونه رونق محراب گشت از دو هلال
جو دارد از خم محراب شخص او تمثال

[illegible margin text]

نقش خان فلک بنظر در بارو | که نهد پیش رسولان قضا با قدری
ای اساس شرف افکنده بجای که او | بتکلف نرسد طایر وهم بشری
چه قدر تو جاییست که بر پایه او | روح قدسی بردی مدد از بی‌خبری
وز زمینی که رسد نفحه خلق تو بر او | تا قیامت برطوبی دهد از بی‌ثمری

گویند که پیغمبر با زینت ز عالم | میراث خلافت بفلان داد و به بهمان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداد است | رو دفتر شاهان جهان دیده فرو خوان
با دختر و داماد و پسر عم و نبیره | میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

داستان پسر هند مگر نشنیدی | که از او و سه تن او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان محمد بشکست | مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود بناحق حق داماد پیمبر بستد | پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
گر بدین قوم تو لعنت نکنی ترسی باد | لعنت الله یزیدا و علی جد یزید

چون شکر و آب دو چشم و دلم [illegible] | در جام کینه خوشتر از آب [illegible] شکر کنند
کرده زبان بجهل مرا [illegible] | و ابام چشم محبت مرا امیل [illegible]

شکر ایزد که ز دو نعمه و دولت | از آب حلا ماند ز نگاری
شکر ایزد که زدوده بردن شد | یکبار بعیض و فضل داری

شاه کرمی از تیغ [illegible] جوری
شکر [illegible] از [illegible] باری

[illegible] چو بند آکنون [illegible]
از بخت [illegible] و اقبال [illegible]
کمکار [illegible]
کمکار [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
کم [illegible]

ای سنایی بکره و حیران گرد | تا بیابی ز جور ایشان خیر
تر و نادیدگان و نا اهلان | کی بود و بدل همت و تیز
کودک خرد بخیر و دز رسی | ند به دایه را بزور مسویز
هین و اسوی بی‌نخانشود | غر نکرد بکر و الت چیز
هر که زین پیش به امیر سخن | از امیر بخا شد ند عزیز
تو به گرد انگشان گردی | که تبر و نیک شان ز رست ستیز
دسته گل برکسی چه بری | که فروشد بگو بها کشیز
پرهن زان طمع کی گر حرص | ور دو از جامه پدر تیز
بره بلیر پان چه کوی شعر | نه بپایی چو کفش ورد بلیز
بوسه بر لب زنی شکر یابی | بوسه بر کون زنی چه یابی تیز

وله

بگیر [illegible] عاشقان خود خرم و دلشاد زی | ترکی [illegible] بکن خیدا انکه جوانی ناز کن
تا نزرگان خوش بود خاصه که در مستی بود | چون بشدی مست و خرابا انکاه ناز آغاز

وله

بعز یا و غم ز پیدا و دایم | نبایدیت بخبر با او تلخ یادم
مرا نوبه د پارسای نسازد | شبانگاه می باید د باندم
دل از باده عشق خوبان بتابم | چنین باد تا باد رسم و نهادم

وله

منت خدای عز و جل را که جان تو | امر [illegible] و باو [illegible] چنین [illegible]

[illegible] ابن [illegible]
[illegible] بقصد [illegible]
[illegible] بلا [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible]

ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی / وی عفو تو ز غایت رحمت پیاده دوست

بیم و امید بنده ز رد و قبول تست / یکشهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

ولـه

امروز از خجالت دوشینه بنده را / جانیست پر شفقت و طبعیست پر ز بیم

چون عفو بیقیاس ترا هست عفو کن / چون عذر دلپذیر مرا هست در پذیر

ولـه

در سرای خانه که می نبود / پای خود را در آستانه منه

روی جز بر قفای چنگ مال / دست جز بر سر چغانه منه

گر تو خواهی که در تو پیچد غم / رنج بر طبع شادمانه منه

بد و نیک زمانه خود گذراست / در بد و نیک او بهانه منه

ولـه

گر اجل مرد دست کوته من ای / تا در آغوشش در آرم تنگ تنگ

من از ان جای ستانم جان او / او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

ولـه

دین فردوسی همی که تا سازی / بار کی نقره خنگ زین زر کند

گویی از بهر حرمت علمست / این همه طمطراق جنگ و جمند

علم ازین بار نامه مستغنیست / تو برو بر بروت خویش مخند

ولـه

کی باشد کی که در تو آویزم / چون در زر و سیم نادیده

لاجرم حرمتی پدید آمد / تا عزا را نکرد نعت اقلیم

که به پنجاه مدحتسان ممدوح / ندهد در دو سال نانی و نیم

ای علای سپهر و پای سپهر / که زمانه شکریست عظیم

که زجو بی کند دهنده گنج / که زر گوساله خدای کریم

سر گرانیست فضل نیم پشیز / بستر داد ساوار و دو سیم

وانکه چون تیغ جان ربا از بخل / موی را چون قلم کند بدو نیم

بخدای از خراش نکند از زند / می دهد وانگاه سینه را خریم

این همه قصه و حکایت چیست / وین همه عشوه و تقلب سیم

بهشت خدای نکند از زند / بی زر و سیم طاعت در جحیم

ولـه

تا چند مغرای مغری که خدایش / زانجا نعلک برد و بقای ملکی داد

چون تیر فلک بود و فرختیش آورد / یکان ملک برد و به تیر فلکی داد

ولـه

صدر اسلام زنده گشت و نمرد / گرچه صورت بخاک تیره سپرد

ولـه

چون من بره سخن در آیم / خواهم که قصیده بیارایم

زیرو داند که جان مسکین را / تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بقصه در شوم تا من / از عهده یک سخن برون آیم

آدمی را دو بلا کرد رهی / بر دو از درد و بلا روز بهی
یا کند پر شکم خویش ز نان / یا کند پشت خود از آب تهی

ولـه ایضا

چون خاک پاش در همه احوال بردبار / تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان / تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

ولـه ایضا

جهان زندگانی کن ای سید / از آن پس که توفیق داد خدا
که خوانیت از اندوخت الحق / چو اندر زمینت آید الحق بپای
مکن در جهان زندگانی چنانک / جهانی بمرگ تو دارند پای

ولـه

اگر کرد مرغ خواست زمن سرکه / زر او اگر نبرده امی زردی
هم سهل سهل بود که گوکرد سرخ خواست / کز آن خواجه خواستمی از من جگر و می

ولـه

آن که کوری نه جهان تاریک / آن تو کژی نه نحس باریک
گر سر این بخت نیست برد / سر که دیوار تبو تر و یکست

ولـه

ای که از بهر حرمت در تو / ثبت دولت بیان کام گذارد
پیش از آن کم زمانه اساس گیرد / فضل کن سیدی حرمت آن ارد
هر که از دیدن تو خرم نیست / باد در کوشش گیر و در دل کارد

کرده

گرد و یکتا دوق بر اد صدی چون احمد / شکر چون گویم حرّی صبری چون او
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او / پیش او سجده کنان آمدمی چون هدهد

ولـه ایضا

قدر مردم سپهر بد آرد / خانهٔ خویش مرد را بند است
چون سنگ اندرون بود گوهر / کس بداند که قیمتش چند است

ولـه العین

از چه شمشیر حیدر کرار / کافران کشت قلعها بگشاد
تا نداد او سه قرص در حق او / نفرستاد آیت خدای کرستاد

ولـه ایضا

بخرابات میرود بطماع / تا کند کعبتین بهر تو بیخ
روز و پیشتر تا همی پرسم / با حریف تو را زدی بر بیخ
دست او راست کشته با عیار / رخ تو جفت کشته با آریخ

ولـه ایضا

جان خیاطی در غش تو در آرشتی / گر همه طبع تو از خلق سر کشتی

ولـه ایضا

کفت پر دوخته مرا شعری / خواجه خیاطی آن همه فرهنگ
معنی او چو ریسمان باریک / قافیه همچو چشم سوزن تنگ

ولـه ایضا

ای تبرد عاشقان از شاهدی / از همه معشوقگان معشوق تر

چندگوی که بیا تا بروانت برم | گر ز تو دور کند بگرتنش افزا را
تو که ناموزونی روسبوی فرزان شو | من که موزونم تا من جلگیم فرزا را

ولـه

من بگویم که حاپسم الا رزاق | نعمت داده از توست با داد
بلکه گویم بپیچ بحر درا | جنو منند او بکر و انا داد

ولـه

جونت بپرسیم بگوی آیت حماقت | جونت بخوانم بپای آیت را بی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن | هیچ ندانی بپیچ که بیچ ندانی

ولـه

تو چرا از نسب جان و خرد خویش غنی | من از آمیزش این جا بگهر خویش تو ام
تو همه مت بیاراسته چون دین منی | من همه سال برهنه شده چون کیش توام
پس من عیب بمانت که تو بیش منی | تر و تو عیب جنابت که من بیش توام

ولـه

تو مرا اگر ستاده ام اسپکوه | خویشتن گر نشسته مستاوی
زانکه تو فیته دمن عالم | تو نشسته بی و من بر پای

ولـه

تلخ کرد از حدیث خویش خطیب | دوش لوط شکر وش مرا
از دو لب داد جهل خویش بمن | زرد و رخ برد بار هوش مرا
زین سپس طلعت و مقالت او | خشم دگوشت چشم ز گوش مرا

که خود بخاری بر مبخ جان ذلک کری | مرا خثاب جبار اکه برکسی باید

ولـه

با دلی رفته با پیستقا | گر معاصیش هیچ غم نکند
با چنین دل چه جای بار است | کاربر تو کمینه هم نکند

ولـه

ای شنای کسی به بو العجبی | سر گری را انجمن سرای کند
یا کسی در هوا پرورد بقبر | پیشه را باشه یا همای کند
لا جرم دل بسوخت کرد او را | دل همی نام دلربای کند
کار از سوخته شود چه عجب | که همی نام بت خدای کند
من ز جنگش چو چنگ طرفه زانکه | او زمن ناله همچو نای کند
بار رفتن بر اشتر حت ولیک | ناله بیهده درای کند
پس چو دون پروریت پیشه او | بچه مغی سوی تو رای کند
نه شکر خای نیست در عالم | گر کسی بار جرم خای کند
کانچه مردم بزیر پای نهند | او بیستی در کنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد | آنکه پیوسته کار پای کند

ولـه

بشعر اندر تو مردم خواندم الحق | گر تا کار هنر ز تو گیرد فروغی
خطی نارایج دادی و شاید | واد دعی را چه آید جز دروغی

خر غرّ بر اهل بهر گروگان قوی	گرچه چون گاو ان سنگ گاوان او دیر شود
بر امید و طمع انگه بهنگام جماع	برد در کونت مگر خایه او کیر شود

وله ایضا

بنجر بنجری بدید آمد	چون فرو دید ناگهان پسری
نی نهاوی پلید و پر موی	نیز بانی دراز و بنجری
گرنه او بودی و کفایت او	که بهر کار هست در خوری
ورنه در یکزمان که داندکاشت	در کس ماده گاو کیر خری

وله ایضا

بنجری خود ز بنجر او بار	تر و بر نخندد کم از خر بود
خود جهانی بر و بخندد بدید	زانکه غلطش ز فصل کمتر بود
این چنین کون دریده مادر زن	ریشخندیش تیر در خور بود

وله ایضا

ای بچه بنجره ی زبهر خرلتش	ور تو چو کلیسای کبران وطنش
تا کی کوی ز بنجری در بخشش	ای بنجره علیبی در کون زنش

وله ایضا

در این زمانه ز هر مرد کی دو شرم کنی	برجود و بخشش یکی خواجه بانوا نشود
بکیر غنی ماند که بر در کهش دگون	چو مرده مرده رود حاجتش روا نشود

وله ایضا

گر تو بد و کانه ز ماستی	ما از تو بفضل و مردمی بیشیم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

شری که

شهری که گشته از که خردی پرآزار	برزندی و برکندی طره ارکان حث
زان قبه اسلام لقب شد که بنا لی	در قبه مگر سخره و رند و مخنث

وله

شکوه و حرمت آنگروه ان شنیده	پررد و اتش بودی سیم و اون لوث
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه هست	با بلهی و بد ستاره بت و باد و ابرو یت

وله

پس ازین گفتم سیادش را همی	مردم استان روسپی زن مردم است
بازاران فعل بدش گفتم که نه	سگ دست آن روسپی زن سگ دست است
گوید از سختی ورا میر گس	برجست آن روسپی زن گرد است
بازگوید که ز خم زن بود	گرد دست آن روسپی زن گرد
کو قبه باد ابر زیر پای ازانک	گنده دست آن روسپی زن گنده است

وله

ای پای اصلی کتخدا نیک سنیوش	علی نامی در فع این نام بر تو
ز هر چیزی که ایزد آفریدست	تبر سنگ دانم و از سنگ تر تو

وله

گر به معیوب و ز خویش ای زبان	دم فرو در جستن عیب کسان
گر سخن گوی بخیر نیکو مگوی	باید خود ز و بعیلین رسان

گر نکوی نیک خاشش باش بس
راحة الانسان فی حفظ اللسان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

کسی را کو نسب پاکیزه باشد / بفضل اندر نباید زو درشتی
کسی را کو باصل اندر خلافست / نباید زو بجز کژی و زشتی
مراد از مردی آزادمردی / چه مردم بجدی و چه کنشتی

وله ایضا

زشت غولست تیره روی جهان / خرد ما بدو نظر کردست
بسپیدی رخانش غره مشو / کان سیاهه سپید بر کردست

وله ایضا

گر تو زر در مکانه ز ما پوشی / ما از تو بفضل و مردمی بیشیم
گر زر نبود ز خدمتت ما را / از صحبت تو بجو نیندیشیم

وله

ای طمع زی اگر همی خواهی / تا بفتی ز پایه امجاد
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع / گرد آهنگ دانه صیاد
ناشده حلق او چو حلقه دام / همچو حرف طمع شدش ایجاد
گر مصاریع گنج خانه فضل / ور کف مالکیت نا جاد
راه رو تا بعقل بشناسی / خاک زر گز ز خانه حداد
گر نجوای چو نرگس و لاله / چهره که زرد و که سپید چو باد
در جهان همچو سوسن عاشق / چهره زنده باش و طبع آزاد

وله

من اگر ایستاده ام بشکوه / خویشتن گر نشسته بستای

روزگار بزرگ چاکر تست / هست از دو سوی تو فراز مرا
دامن او ز دست من بستان / بد کر چاکری سپار مرا
شاعر از را مدار مجلس تست / این مدار اینچنین بدار مرا

وله

ای بر آراسته از لطف و تجمل معدن خویش / همچو گوهر که بهار آید بر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو بر مدح و هجا / هر چه بد مدحت ترا هر چه هجا دشمن را

وله

تجسم از بد ایام چنانک / از کمان جستی تیر خدنگ
خواری و آب گرانمایه مباش / من و این نفس غدر و خر لنگ
گربه سر جور که باشد نکشد / من پلنگم نکشد جور پلنگ

وله ایضا

ز راه رفتن و استودنم چه سود و زیان / چو مرد دشمنی نتوان معاینه دید
یکی بسی بدوید و ندید لشکر قیصر / یکی ز جای نجنبید و بتبگاه رسید

وله ایضا

صد محنت گردون و دون از او کار آنچه گرد / کو دل آزاده کز تیغ او مجروح هست
در عنا تا کی توان بودن بامید تهی / کو کسی را صابری ایوب عمر نوح هست

وله ایضا

همنشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشنست اورا / پاره ابر ناپدید کند

درخشمت ای رفیق ای خام قلتبان … بر تر ز هر چه آمد ما نا خشیش تو
آن به که در بجای تو از بنگدم … تصحیف معنی لقب تو بر نشین تو

ولە ایضا

خواجگانی که اندرین حضرت … خویشتن محتشم همی دارند
آن نکوتر که خادمان تحرند … حرم اندر حرم همی دارند
زانکه چون لاله خادمان ازد … کیرها در شکم همی کارند

ولە ایضا

هیچکس نیست کز برای دل … چون بکنه زنغر پرست نشد
با بهاست کرد در کوشش … دولت و دین دو دل بدست نشد

وله

گفتی که تیر سد ز همه خلق سنائی … بانج شنوا رچه که نه از د ربانج
خنید از بتر بتر سد از حس … از مرغ که دارند شهانش بفرخ
آن مرد رستی نتر سد نه ز مردی … ورنه بنجرد تیره خطی شر بانج
ار بنه بود رخ همی از اسب و پیاده … هر چند بر نطع بود جا بکه رخ
تر روی عزیز لیست که چون کرب شاهان … رایض نکند بر سر هر کره همی سانج
کوی که تیر سد زهمه دیوان اری … از هیچ کتر سد که مر او را نبود انج
بیدار نه فارغی از بانک مکانک … پیمار نه ایمنی از نبداخ و براخ
ایمن شود از چشم بد از انکه زرشتی … ورخشم کسان چون رخ نطع موراخ
زان ایمنی از حبس هر کس که بکوید … اندر شل عامه کو کج را نبرد نج

ز تو ای چرخ جلی بنان دارم
زیرین سان عنا و درد جانع
پنهان ز تو
بنار است همچون سیف قاطع
ز این مر ز پشت … سخن را ه راجع
که سر مر از تو اندر راه و تو
خلق و در تو
کلمع چون … وجود … نع
… ز روی … سو … بیم
چون … تعلیمی … و ز … نع
… ز ر صر … انیان
… اردو … ران و جانع
… بر تر نیست … کس … اردو …

ازین

ازین یاران چون ماران باطن … خلاف یکدگر همچون طبایع
عدو بسیار کس کو مر کسی را … نماید حق تعالی هیچ ضایع
بسان نسر طایر راست باشد … به پیش و پس بسان نسر واقع
چو عیسی را عدو بسیار شد زود … بر دانید او را بر خرچ رابع
خسیسان را چرا اکرام کردیم … بخیلان را چرا کردیم صانع
همیشه خاک بر فرق کسی را … که نشناسد بدی را از بدایع
حذر کن ای سنائی تو از ایشان … ترا باری ندانم چیست مانع

تو بر زین ناکسان و دیگران گیر
کثیر الناس ارض الله واسع

منم آن مفلسی که گیسه من … در هر شادی بطرا اران
سیم در دست من نگیرد جای … چون خرد در دماغ میخواران
مستی از صحبتم بپرهیزد … همچو خواب از دو چشم بیماران
زان چنین از مند و نومیدم … که تو ی قبله نکو کاران
آفتاب امید را فلکی … خشک سال نیاز را باران

هرچند در میان دو کوی بم زمین و چرخ
لیکن این دو کوی را یکانه تیشه نیام

در دیده سخای تو پوشیده مانده ام … زان پیش تو چو نور در چشم بمانده ام

وله

چند گوئی که رحمت کردم … تا نگیری ز من گران تو گران

جسنه کرد و … درهم
… و … گران
… نعت و … زنبار
جمله نعت … چون … بی
… کرد و تا این چون … بی
… خوشیلان ز … دل … نگار
… بود بیج

وله

… تعوی … دوین کرده کار
دردمان … بنجبه …
این وجون … بازرم …

باز پکندی برغبت ورتب کار بود   زین سیب عصر ما نه بود و نه بار

گرنشانی خوای امید نمره وای   ور نشانی خوای دجال بکره بر آر

وله

مال هست اندرون دل چون نیست   و از برون مار که جو زور و خوب

آنجا انست کاب کشتی را   از درون غرق و از برون مرکب

وله

احوال خود جه غصه کنم بر زبان کسی   بینم زیادتی شده نقصان جان بسی

منزل جه سازم و جکنم رخت بیشتر   زیرا که رفت باید با کاروان همی

وله

خدای کار جو بر بنده فرو بندد   بهر جه رنج برد درد دل بیفزاید

وگر نیاز بره ترد بنجو خویشی   از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

جو اعتقاد کند کز کسش نیاید چیز   خدای رحمت خویش انکهش بنماید

بدست بنده زحل و زعقده چیزی نیست   خدای بنده کار و خدای بکشاید

وله

از جواب و سوال ناوانی   تا بیاید از تیرکی فرو ماند

گرد کفت محال داده عجب   که آینه عقل را بپوشاند

زانکه خورشید را زپیش خلق   ذره ابر تیره گرداند

وله ایضا

تا بقای پدر بسر ناید   شادی و مهتری بسر ناید

زیبوی [illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

خواجه جون نان خورد دران موضع   سور ور از روی نان زیرست

وله ایضا

خوبی و زشتی نه بیند کو زجشم و کور دل   خواه با او مردمی کن خواه با او ناکسی

هر که از جشم دارد مردمی سرم کشم   همجنان باشد که دارد جشم از آرزن کسی

مردمی کردن که آید زان خری کز روی طبع   جشم او بمروست و جشم او بی مردمی

وله

اگر جون زر تو خواهی جشم عاشق   منه بر گردن جون سیم سنکور

جهان از زشت تو اوان تهی شد   که حال قمع باید بسی جور

وله

بگرمای تموز از سر و نورش   بصد دیجه سافر خشک تعود

زنی ای ثبت کان و رماه بهمن   ردای زنکی زن کیر کج اندرد

بی زحمت غلام و برده برده   زبی تهمت رهی و ز آله شاکرد

وله

ای کودک زیبا سلب سیمین بر بجاده لب   سرمایه ناز و طرب خوبان زر کت با تعب

ای زحمت جون روز روشن زان لفکان بوالعجب   افکنده در شور و شغب جان و دل عشاق را

زیبا نکار نازنین بر رخ جو کل زیبا سمین   پاکیزه جون ماه معین پیرایه خلد برین

با دلبر ایلاق آفرین کاید جو تو رو جو حزین   نخوست بر ما جین و جین از بهر تو ایلاق را

عیار یار و دلبری از غمزه جان و دل بری   کردی زجانم دل بری ان مجکان عنبری

داری تو ای سرو روان بر لاله و زعفران   از مشک و عنبر صولجان از عشق ای جور جان

[illegible]

ایضا

[illegible]

گفتا که ولو ماموں تکیب و وبرده را | بر نعت سحان برائیم موصلی
گر کرد و باز حوادث و گرز در بر ماش | گفتا سراف باشد نوعی ز جاسلی
مو نیصرف التعیش نهاد و نه در دهان | و اندر زبان گرفتش هر کس بد خلی
لا ینصرف تو ای ز بزرگان روزگار | تو نیک نام خویش چرا این لاابالی
در نحو وزن لا فعل لا ینصرف بود | نام تو احمد است بیزان افعلی

و له

ای که نعت اقلیم و چار ارکان بعلم | همچو آبای تو در پای چار امهات
هفت ماه آمد که از بهر تقاضای سلب | کرده ام بر درگهت چون دایگی ...
بارها بر طبع آمد کان چو گوهر شعرها | از زکوة شعر گیرم تا بگیرم نجات
بار گویم ابلهی باشد که از دیوان شرع | چون مجره باشد از زینت بر گوهر زکات
تا بجایی گر بگویی از برای حج و غزو | در مناسک حل حج و در سر کلم غزات
دشمن جاه تو باد ای سپهر همچون مناسک | حاسد صدر تو باد اسیر نگون همچون مناسک
با بدان روزی که قاضی حق باشد با نشاط | در جهان این تو بادی منعی و اقضی القضات

باد صدر خندان مرا عمر ای فتی تا از نجات
این امیدم را دعا گردد بیش از وفات

سر تو برنج که روزی برنج نفزاید | برنج بر رون تو جرح ری تو نگراید
چو زر در کار زر و لبت کار ازان منت بیش | که انکی که بیاید کشاد و بگشاید

چو بستهای زمانه گشاده خواهد گشت
جهان گشاید گوی ... جهان ...

دست در گردن آورد ابن لطف الطف | برد آغوش مرا همچو صدف پر از گرد

و له

شد دیده من سفید از ان وعده | لیکن چو نکو نکو نگه کردم
آخر به مریش بدره نارا | همچون زر بر ورش سپید کردم

و له

آخر این آمدن تو ز روی تو با چند بود | تا کی این شعبده و قاعده و بند بود
یا تو پنداری کین خادم تو کیر خفیست | که بآمدن تو بغایه خرسند بود

و له

چه مسکی که ز جود تو قطره بچکد | اگر تو گردی جیحون و دجله و سیحون
اگر هوای تو قبل صد هزار بیش از نیل | بحیلت از رگ تو سنگ برون نیاید خون

و له

ای صدر اجل اجل تو دام دولت | در صدر رجب تو کس نیاید
حاشا که زبان مال هرگز | اندر دولت اندکی فزاید
با بیه که فروخته بود شمع | پروانه شمع کم نیاید

و له

تا نهان شد آفتاب جو اجکان در خاک | شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
چشمها شگفت اگر شد پر ستاره | روی جای ستاره چون نماند آفتاب

و له

روح مجرد شده خواجه زکی | گام چو در کام طریقت نهاد

و له ایضا

و له ایضا

تا از آب حیات آن عالم / تن و جان از عمل فرو شوید
ما خود از خود ببرده که او / باز از آنجا خبر دهاد و بپوید
بس تو گوئی که مرثیت گویش / زنده مرده مرثیت گوید

وله

خواجه منصور بنمرد ز مرگ / زندگی جهل بنمرد ز مردن اوست
عالمی کشته جهل‌اند و کنون / زندگی همه در مردن اوست

وله

ای که چون اندر بیان آری قصب هنگام نظم / صد زخرج تایی از فضل تو پیدا آرد قصب
موکب معنی چو در آری برج طبع / وانکه از تو ... آید اندر آینه بر کی لب
در یکی بیت معانی رشتی دارد خنایک / صد هزاران آفتاب حشم اندر یک رجب
شعر تو ما گفته مانند عروس پرده گسست / تن نهان در پرده و رخسار در زیر قصب
خاطر و هم تو چون از پرده بیرون خواند شعر / خازن ابیات گنج معرفت از سلب
چون شجعت حکمت بر جلوه کردی صورتش / دیده را از فرد داور العجبی باشد عجب
شاید ار سلطان همی خواند نظامی قر را / چون منظم کرده هر بیج حسن اندر ادب
آنکه در هر فن دانش ره برد با طبع / جای انصاف است گر باشد نظام در لقب
تا صد نظم در آرد خانیان دارد نژاد / تا برید علت از روحانیان دارد نسب
مدح پاک تو بجث هر ثنای ... / همچو خاک پاک را شد علت اولی سبب
هنر از گهر را باشد چون تو ای اندر خطاب / زان زبان در فروغ خاطر کو سر طلب
بخت آورد و سخن ترک ادب گر بو / زشت باشد تازی بغداد در روی عرب

هر که در بند خویشتن نبود / صنم خویش را شمن نبود
آنکه خالی بود ز خویشی خویش / خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی از خویش مرده شدی / زانکه از خویش مرده من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش / تن او را ز من کفن نبود
از نه مرده هر چه خواهی گوی / زانکه جز منت سخن نبود
با سنائی ازین خصومت نیست / زین خصومت وراغرض نبود
مست باش ای پسر که مستان را / دل به تیمار ممتحن نبود
راستی را همی چو خواهی کرد / نیستی جز هلاک تن نبود

خانهٔ طامات عمارت مکن / کعبهٔ آفات زیارت مکن
مایهٔ تلبیس منقعه مخوان / جامهٔ ناموس قصارت مکن
قاعدهٔ کار زمانه بدان / هرچه نگیند خور بیصارت مکن
سر بخرابات خرابی در آر / صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایهٔ تو مفلسیست / در ره افلاس تجارت مکن
چون تو نخست شدی اندر روش / قصهٔ معراج عبارت مکن
گر تو شدی الکن در راه دین / دعوی مردی و عبارت مکن
تا نشوی در دین قلاش وار / خرقهٔ قلاشان غارت مکن
عمر شادی چو سنائی گذار / کار بپیشی و حقارت مکن

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات | همواره منم معتکف راه خرابات
گردند همه خلق همی خطبهٔ شاهی | چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده باشم | کان شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابد ازین حرف | حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
تیز ار اگر سوی خرابات خرامد | روباه کند او در روباه خرابات
بشنو ز سنایی سخن صدق تحقیق | آنکس که چو خود نیست هواخواه خرابات
او نیست بجز شاه بی پت و بی روح | آن کده میدان شهنشاه خرابات
از روز مبادا من و از روز مبادا | منشیند ز من خالی درگاه خرابات

وله ایضا

در دل آنرا که روشنایی نیست | در خراباتش آشنایی نیست
در خرابات خواه تسبیح و سبیل | موضع مردم مرایی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار | که مرا برگ پارسایی نیست
جرعه‌ای بجان و دل بخرم | پیش کس می بدین روایی نیست
می خور و علم قیل و قال بگو | وای تو کین سخن ملامی نیست
چند گویی که چون و چند و چرا | زین معانی ترا روایی نیست
در مقام وجود و منزل کشف | چون و چند و چرایی نیست
تو یکی گرد دل بر آی و ببین | در دل تو غم دو تایی نیست
تو خود از خویش کی رسی بخدای | که ترا خود ز خود جدایی نیست
چون بجایی رسی که جز تو شوی | بعد از آن حال جز خدایی نیست

[illegible] بیارای ای پسر خوش
[illegible] ای پسر خوش
باده [illegible] ای پسر خوش
[illegible]

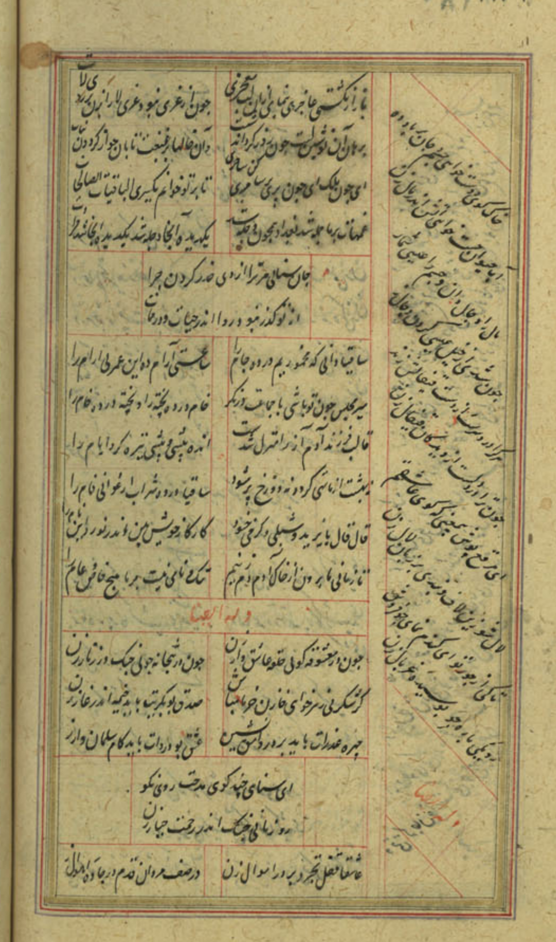
از جان و جوانی نبود شاد سنایی | تا دل نکند بر تو نثار ای پسر خوش
صد سجده به شکر از دل و از جان تو آرد
او را چو تو داری به نگار ای پسر خوش

تیر ای تب و در کوی خرابات دمی زن | با سوختگان بر سر این راه دمی زن
در عالم تجرید ز تفرید بری ساز | در بادیهٔ عجز ز جبرت علمی زن
در سر چه ترا نیست ز بهر خس بر انداز | وز سر چه ترا هست ز انده کمی زن
جمع آر همه تفرقهٔ خویش بتجدید | بر ذات دعای ز معانی رقمی زن
از علم اشارات و عبارات حذر کن | پیراهن خود زین دو خطر پاره بر زن
چون فرد شدی زین همه احوال بصدق | در شاه ره فقر و حقیقت قدمی زن
از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن تیر
وز زهد و کرامات گذشته ندمی زن

زان خط که بر آن عارض گلنار کشیدی | ابدال جهان را همه در کار کشیدی
بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین | دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی
هر دل که ترا جست چو دیوانه بستی | در سلسلهٔ زلف زره وار کشیدی
زنار پرستی مکن ای لعبت که جهانی | از سجده و سجاده بزنار کشیدی
بس زاهد و عابد که بدان طرهٔ طرار | از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی
هر دل که سر افراشت بدعوی صبوری
او را بسوی خویش نگونسار کشیدی

ای لعبت صافی صفت ای خوشتر از آب حیات | مستی درین آخر زمان ای شکر از لب مغان

[illegible]



باز زنگ شب عاجزی نبابی راز لب سخن‌ری | چون از عزی نبود عزی لا ز بن برید
برهان آن نبوتش است چون زفر کرد اندکس ساحری | دان حالها زغیبت تا بان چو از کرد دن
ای چون بلک ای چون پری سامری | تا بر تو خوانم یکسری الباقیات الصالحات
نمهان بر ما جمله شد نعبداد چون دجله | یکدیده وانجا دجله شد یکدیده بر جانشد

جان سنایی هر ترا از دی فدا کردن چرا
از تو گذر نبود روا اندر جهان دور مات

ساقیا دانی که محمودیم در ده جام را | عاشقی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت ورنگر | خام درده پخته را و پخته درده خام را
قالب فرزند آدم آز را منزل شد است | انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را
بهشت از ما بی گردد نه دوزخ پر شود | ساقیا درده شراب ارغوانی فام را
قال قال بایزید و شبلی و کرخی شود | کار کار خویش بین و اندر نورد این نام را
تا زمانی ما بر ون از خاک آدم دم زنیم | تکیه نامی زنیت بر ما هیچ خاص و عام را

وله ایضا

چون در معشوقه کوی حلقه عاشق وار زن | چون در بتخانه جوی چنگ در زنار زن
گر تشنگی در خوای خار بن خرما بیاش | صدق بوبکر است باید خیمه اندر غار زن
چهره عذرات باید پرورد ش بیش | عشق بو دردات باید کام سلمان وار زن

ای سنایی چند گوی مدحت روی نکو
روز زمانی چنگ اندر رحمت جبار زن

عاشقا قفل تجرد بر در اسوال زن | در صف مردان قدم در جادهٔ اهل دل

تا ز تم عاشقی در دلم آمد پدید | عاشقی از جان من نیست آدم بر شدید
شکل در د مرا خرج ندانند کشاد | محمل عشق ترا خاک ندانند کشید
در صفت عاشقی لفظ عبارت بسوخت | حرف نهان شد بیان نام نشان ناپدید
قافله اندر گذشت راه زما شد نهان | منقطع آمد زما هر که بیاورد رسید

وله ایضا — ای پسر از مدح مستان ست شوی ناپ
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید — **وله ایضا**

ای تنگ نرخ حور آخر چه جمالست این | ای سرو چمن سیما آخر چه کمالست این
گوشم بوفای تو گوشی بجفای من | کن که ترا گوید آخر چه محالست این
تا بوده بشی شادان بی دست وصال تو | در هجر ماستی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادان از وصل تو ای دلبر | ای اصل همه شادی آخر چه ضلالست این
هر که مرا بینی گوی که مرا خواهی | گرمی بندی عشوه آخر چه سوالست این
خواهم که ترا بینم یکبار به بر ما تو | تن در ندهی با من آخر چه ملالست این

وله ایضا — هر مرغ که زیر کتر هر مرد که عاقلتر
در شد بجوال تو آخر چه جوالست این — **وله ایضا**

رو رو که دل از مهر تو بد مهر گسستیم | در دام هوای تو بجستیم و برستیم
چون ما که تو از صحبت ما سیر شدستی | ما سیر هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دم آتش عشق تو برستیم | در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم
وز زانکه تو دل بردی ما تیر بر جستیم | وز زانکه تو بگشادی ما تیر ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم | وز خار خار تو همه ساله بجستیم

این منم زاری که از عشق بتان رسوا شدم | آری اندر عاشقی رسوا و خودرایی بود
ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا | با غم عشقت کرا در دل شکیبایی بود
موم را گفتی چرا بر روی من عاشق شدی | عاشق جانانه خودکامی و خودرایی بود
آنکه یکساعت دل او را دهد بر باد داد | جز کسی کز ره تحقیق یکتایی بود
از نخستینهای سنایی سیر کی گردند خود | هر که او در جان و دل عشق زلیخایی بود

از جمال یوسفی سیری نیابد خود از آن
در حقیقت دان که او در عشق سودایی بود

چشمکان پیش من پر آب مکن | دلم از عاشقی کباب مکن
رنگ را پیش چشم رود مکن | رود را پیش سراب مکن
بصوری توان رسید بدوست | هم اندر غزل شتاب مکن
بکس از ابتدا رسول مباش | رقعه آیدت جواب مکن
نخدای چنین مجیب مباش | دعوت خلق مستجاب مکن

با سنایی چنین توانی بود
ورنه شو خویشتن عذاب مکن

غالیه با عاج بر آمیختی | سورچه از ماه بر انگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای | رغم مرا مشک سیه بیختی
نور فزاینده بر آیی مرا | با شب تاریک بر آمیختی
اشک رخ من چو عقیق و زر است | با شبه از سیم در آویختی
بر دل من زه جفا باختی | بر سر من گرد بلا بیختی

ور زلف تو داد او نه نگار از خبر دل
[illegible] آمد از بر دل
[illegible] از پیچ [illegible]
[illegible] بر دل
[illegible]
[illegible] بدل
[illegible]
[illegible] ز بر دل
[illegible]
تا دل [illegible] عشقت کرد دل
[illegible] جان از غم عشقت [illegible]

ولە ایضا

گل بباغ آمد تقصیر چراست | ساقیا جام لعل گون بکجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز | کاهلی کردن و سستی نه رواست
ای سنایی تو مکن توبه ز می | که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی | توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل | روزه روز همه روزه بجاست
بر آن نیست که گویند مرا | یار نی آنکه نه از جمع ماست
شد بدمردی و میخانه گزید | نیکمردی را پا زهر نخواست
من بدمردی ترسنده شدم | هر صفایی که بود در لعبگاست

ای بدا مرد که امروز منم
ای خوشا عیش که امروز مراست

دوش مرا عشق تو ز جا بر انگیخت | صد دانه دیده کاهم اشک فرو ریخت
دست یکی کرد با صبوری خواهم | آن ز دل این از دو دیده یکسره بگریخت
باد چو اگر در زلفکان تو از هم | مشک سیه با گل سفید بر آمیخت
مشک همی بیخت زلف تو همه شب و من | اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت

بس بود این باد سرد باده نخواهم
کین دل مسکین بدام درد در آویخت

تو آفت عقل و کیش و دینی | تو رشک پری و حور عینی
تا چشم تو روی تو نه بیند | تو نیز چو خویشتن نه بینی
سروی و مهی عجایبی تو | نه بر فلک و نه بر زمینی

ای برده دل و جان من [illegible]
[illegible] جای تو چون [illegible]
[illegible] تو لعل من نکو نیست
[illegible] عقل من همی [illegible]
[illegible] دل [illegible] توان
[illegible] ز [illegible] کرده زینی
تو [illegible]
[illegible]
[illegible] آمده [illegible]
[illegible]
ای بو [illegible] و ماه و [illegible]
که کفر [illegible] نگار [illegible]
تا عاشق روی آن نگاریم
[illegible] و زار و [illegible]

پیوسته بچنگ او اسیریم / همواره بدام او شکاریم
او دلبر خوب خوب خوبست / ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد / ور دیده سرشک ازان نباریم
از فتنه زلف مشک بارش / در زیر هزار گونه باریم
از غمزه چشم پر خمارش / گویی که همیشه با خماریم
گر دست تو نیست بر سر ما / ما خود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار / کازرده جور روزگاریم
چون تو بجمال بی همالی / ما بر تو بدل بدل نیاریم
خاک قدمت اگر بیابیم / در دیده بجای سرمه داریم

ما را بجهان مباد شادی / گر با غم تو بغم شماری

شمامه بود ار بوسه اگر وام دهی / نو براشوبی سر ساعت دشنام دهی
بسته دام تو گشتست دل من چه شود / گر مرا قوت ازان پسته و بادام دهی
پخته عشق شود هر که بود خام اینجا / هر گرا روزی یک جام می خام دهی
یکی و یکی تا ز هجران رگی / ندهی ور بدهی بوسه بهنگام دهی
گر دل و جان بتو بخشیم روا باشد ازانک / جان فرزندی کرد آنکه که مرا جام دهی
جانه غم بدرم من ز طرب چون تو مرا / چیست در بسته بیان جام غم انجام دهی

بقرارست سنائی ز غم عشق تو جان / چه بود گرش بیکبوسه تو آرام دهی

خاکی درگاه

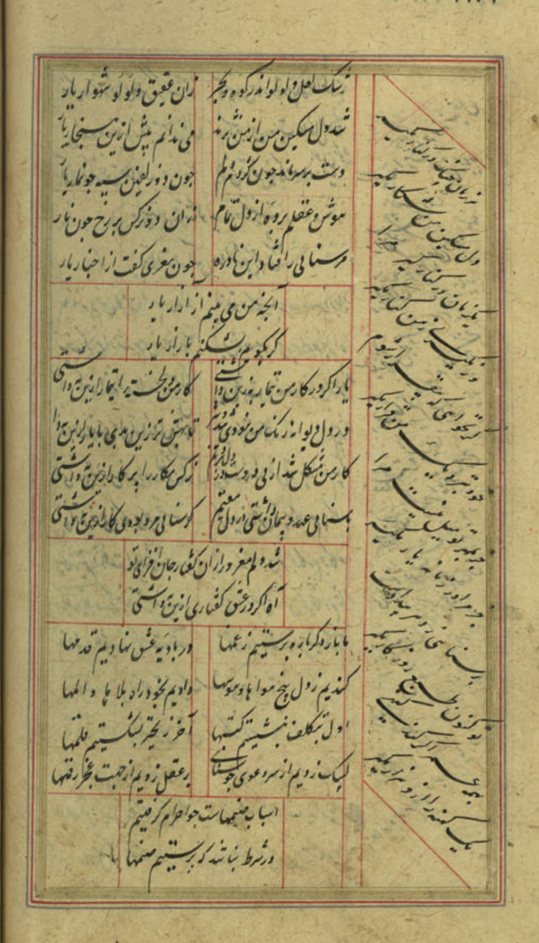
خاک درگاه توای دلبر اگر سرمه شود / توتیای حور و چتر شاه سلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال / جاکر هجران رویت عاذل العرجون شود
آن ولی کز خلق عالم دارد امید او بتو / چون ز تو نومید گردد ماه رویا چون شود

چون سنائی بند تخت گوید ز روز تهنیت / نقطه اسرار الهی در دلش معجون شود

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار / از تو ده یه سر در بارم و در بار
هر چند که بیزار شدم من ز جفا هات / زین نامه بیزاری بیزارم بیزار
تا در کف اندوه بماندست دل من / زین محنت و اندوه بترا وا زبتر وار
از بهر رضای دل تو از دل و از جان / امید و شب بجان تو که بیزارم بیزار
ای روی تو چون نور و ز زلفین تو چون شب / پیوسته شب از غم تو بیدارم بیدار
ای نقطه خوبی تو بکوی تو بحجه دقت / گردیده ز عشق تو پرگارم پرگار
بگذارنیم از غمت ای ماه شب و روز / بر روی که سودای تو بر کارم بر کار
در کعبه تیمار اگر چند مقیمست / ای یار چنین دان که بخمارم خمار
از غصه عشق تو اگر مست شدم / وز خوردن اندوه تو هشیارم هشیار

از هجر تو ترویک سنائی چو رخ تو / اندر چمن عشق تو گلزارم گلزار

هر گرا در دل تو بار از یار / عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن بیدل که چون من بگذمان / بر زمین شکید از دیدار یار
بنگر اندر گل که زشت جان دهد / چون شود نعل زمی رخسار یار



زنگ لعل و لولو اندر کوه و بحر / زان عقیق و لولو شهوار یار

شد دل سنگین من از بس برند / می ندانم پیش از این سنجاره یار

دست بر سر ماند چون گردون مرا / چون دو زلفین سیه چون مار یار

هوش و عقلم برده از دل تمام / زان دو نرگس بر رخ چون نار یار

در سنایی را نشاد این داوره / چون بغزی کفت از اخبار یار

آنچه من می بینم از آزار یار / گر بگویم بشکنم بازار یار

یار اگر در کار من تیمار از این به داشتی / کار من لختی به از تیمار از این به داشتی

در دل دیوانه رنگ من نبودی بند تیز / تا بهتر تیز این بدی با یار از این به داشتی

کار من مشکل شد از بی دوست در الم ز غم / نرگس بیکار را بر کار از این به داشتی

بر سنایی عهد و پیمان داشتی در دل معتصم / گر سنایی هر بودی کار از این به داشتی

شد دلم مغرور از آن گفتار جان افزای تو / آه اگر در عشق گفتاری از این به داشتی

با یار دگر باره برستیم ز غمها / در بادیه عشق نهادیم قدمها

کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها / دادیم بخود راه بلاها و المها

اول بتکلف بنشستیم گستها / آخر ز تحیر بشکستیم قلمها

لبیک زدیم از سر دعوی چو سنایی / بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها

اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم / در شرط نباشد که پرستیم صنمها

ای زلف تو تکیه کرده بر دوش / ای جعد تو حلقه گشته بر گوش

ای کرده دلم ز عشق مفتون / وی کرده تنم ز هجر مدهوش

چون رزم سکندری و بزم سازی / ای لاله رخ سمن بناگوش

گویند ترا به قدح گیر / خواهند ترا بت زره پوش

گیرم که مرا شبی بخلوت / تا روز بگیری اندر آغوش

نیکو نبود که ناگهانی / یکباره کنی مرا فراموش

گیرم که سنایی از غمت مرد / باری بخشش بطبع منوش

بر روی تو بعد دوش تا صبح / از ناز ترا و جهان پر از جوش

یارب شب کس مباد هرگز / زانگونه که شب گذاشت او دوش

وله ایضا

زنهار ای یار کار از دست رفت / در غم تو روزگار از دست رفت

سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش / در غم تو هر دو بار از دست رفت

پای من در دام عشقت تخته ماند / گر نگیری دست کار از دست رفت

یار بودی مر مرا از روی مهر / یاری اکنون کن که کار از دست رفت

این همه خواری که اندر عاشقی / چون سنایی صد هزار از دست رفت

هر مدعی ز قاف تا قاف / بیهوده زند ز عشق تو لاف

شعبه نکند ملک رخت را / صرفه نبرد کسی ز صراف

شد نور رخان تو روان سوز / شد کاف کمال تو جگر کاف

وله ایضا

بیا و رطل می بر دست من نه — بجای چنگ بزن دست بر طاس

قرین حبس من خمار و مطرب — به بست از همه اقران و اجناس

مرا باید خراباتی شناسد — خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس

چو نیست الماس گوهر شادمانی — نگر دو سفته گو در خر باس

می معشوق را بگزین بعالم — جز این دیگر همه زرقست و ریوا

چو بردن از همه عالم به آخر — ولی پر حسرت و یک جامه کرباس

چه گویند اندرین معنی که گفتم — اجیبوا ما سالتم ایها الناس

رفیقا جام می بر یاد من خور — چو زیر آسیای غم شدم آس

بر من از عشقت شبی چون بود دوش — آب چشمم قطره خون بود دوش

در دل از عشق تو دوزخ بود دوش — در کنار رود جیحون بود دوش

ای رخ ماه زمین پروی تو — مونس من ماه و پروین بود دوش

ای تو انگه همچو قارون از جمال — عاشق از عشق تو قارون بود دوش

هست و دوش از عمر نشمردم همی — از شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد — گر همه شبها غم افزون بود دوش

وله ایضا

ای چهره تو جهان نه بینم — یک چهره دگر چنان نه بینم

هجران ترا و عشق یار را — تا حشر همی کران نه بینم

مانند سرو بوستانی — من چون تو به بوستان نه بینم

چون نهی زلف تافته بر گوش — چون نهی جعد بافته بر دوش

از دل من رمیده گردد صبر — وز تن من رمیده گردد هوش

نه عجب گر خروش من بفزود — تا شد آن عارض تو غالیه پوش

ماه در آسمان سیاه شود — خلق عالم بر آورند خروش

تا بوقت سپیده دم یکدم — نغنودم در انتظار تو دوش

گاه بودم بره فکنده دو چشم — گاه بودم بدر نهاده دو گوش

خار اد کرد و از وصال تو گل — زهر اد کرد و از جمال تو نوش

ای جان و جهانگیر تو بر زد در فزون رفت — لیکن چه توان کرد که وقت تو کنون رفت

شگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم — چون خوبی دیدار تو بر روز فزون رفت

عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز — زیرا که جمال تو ز اندازه برون رفت

وز زلف تو تاب و گره و بند و شکنجست — در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسون رفت

تا من رخ چون غنچه خورشید تو دیدم — چشمم ز غم عشق تو چون غنچه خون رفت

ای رفته ز نزدیک سنائی بجهت — گر عشق تو حال من دلسوخته چون رفت

از مهر تو چون نقطه خون گشت دلش تنگ — بر ماه ترا دایره غالیه گون رفت

وله ایضا

صنما تا بزیم عاشق دیدار توام — تن و جان و دل و دیده خریدار توام

تو مه وصل مگر بسته بآزار منی — من شب و روز جگر خسته آزار توام

گرچه از جور تو سیر آمده ام تا بزیم — بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام

[illegible]

هر که او معشوق دارد گو مباش عیار دار	خوش لب و شیرین زبان و خوش عشق و خوش گفتار دار
یا بمعنی دار باید خاصه اندر دوستی	تا توانی دوستی بر یار معنی دار دار
از عزیز گو تو خواهی تا نخواری اوفتی	روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار
تا در ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر	نه در ترکستان گزین و ز ماه گردون عار دار

زلف عنبر بار گیر و جام مالامال کش
دوستی با جام گیر و بار زلفین عنبر بار

در هیجوای که گردد کار تو مجنون بکار	چون سنائی خویشتن از عشق او در کار دار

وله

ای جان جهان من کجایی	آخر بر من چرا نیایی
ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی	تا کی بود از تو بیوفایی
خورشید نهان شود ز گردون	چون تو بوثاق ما درآیی
اندر خم زلف تب پرست	حاجت ناید بروشنایی
زین بس مطلب میان مجلس	آزار دل خویش آشنایی

تا هیچکس ترانه گوید
کای ... تو بلانمای

تا جان من قصد خرابات کرد	نفی مرا شاه اثبات کرد
با قدح و طبله تسبیح کرد	با دف و طنبور مناجات کرد
خدمت تنهای من دلسوخته	مستی او دوش مکافات کرد
نعمت او مست مرا غیبت کرد	بیدقی او شاه مرا مات کرد

دستبهم

دست بهم برزد تا که شوق	زان همه تسبیح و شش لباسات کرد
بست در صومعهٔ خویش را	جاکر شاگرد خرابات کرد
کشف کرامات که کرد انک او	فضل بر ... کرد

تا که سنائی را از دل هوس
صومعه پر ترل و خرافات کرد

پر کن صنما هلا قنینه	زان آب حیات راستینه
زان می که جو از خم سفالین	تحویل کند با بگینه
جای بشعاع او شب ور	تا تکیه بهمه زند از مدینه
آن دل که بیافت قطرهٔ زان	بهتر ز خلایق دکسینه
آن دل که شود لطایف حق	اوصاف ظرایف خزینه
یکسان شود آنکه برو بر	مرغ دبره دغم بزینه
حیران شود او میان اصحاب	چون کبک میان تیه چینینه
گر نقش تو در رخ خداوند	چون خوک و جو خرس شد بمینه
کم ز انکه شوی ز نصرت حق	مانند که نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
خرسته خوری تو شکرینه

ای قوم مرا نچه مدارید علی الله	معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ دهم بنده بران دو لب او	یک بوس مرا صد شمارید علی الله
آن خم که بر او مهر مغانست نهادو	الا بیارید می بیارید علی الله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

شیوه و قمر و خمره و زمزمدم | صفتی بود مرد را ذاتی
خوانده از بر همیشه چون الحمد | عهد و صورت لباساتی
گویم امروز بر سر منبر | متّشل و نکته و اشاراتی
آنکه والتّین زیر و بد اتنی | همچو ابوالخیر گشت تسنانی
دوش گفتم مرا که ای دل و جان | گر نمایه بسا هاتی
گرچه مستور پادشه شده | زاهل هرگونه کراماتی
گر یکی بوسه خواهم از لب تو | گفت لا و اهدای خراباتی

ای سنائی که تو بدین خوبی
دل تعبیّت نه کار یاتی

عشق بازیچه و حکایت نیست | درد و در عاشقی نکایت نیست
ناز معشوق را چو نیست کران | درد عشاق را نهایت نیست
هر این علم که عشق را جانان | جز بدل پرورش ولایت نیست
هرچه داری چو دل بباید باخت | عاشقی را دلی کفایت نیست

رایت عشق آشکارا به شد
نه که در عشق تو ولایت نیست

بسته یار قلندر مانده ام | زان دو چشم مست کافر مانده ام
تا همه رولیت یارم همچو گل | من همه دیده چو عبهر مانده ام
بروم عار آمدم ناگاه پای | زان چو گردم دست بر سر مانده ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن | پای بر سر همچو چنبر مانده ام

سالها شد تا از آن آتش چو شمع | مرده فرق و زنده افسر مانده ام
مفلس و مخلص شدم زیرا مرا | دل نماند و من ز دلبر مانده ام
عیسی اندر آسمان خر بر زمین | من نه با عیسی نه با خر مانده ام
بی جنت او تا سنائی با سبب | با سنائی زین قبل در مانده ام

وله ایضا

بدرگاه حقیقت چه نامی چه ننگی | ابر در جلالت چه شاهی چه گنگی
جهان پر حدیث جلال تو بینم | ز تن نارسیده به زلف تو چنگی
همانا بصحرا گذر کرده ای تو | که صحرا ز رویت گرفتست رنگی
ز عکس رخ تو بهر مرغزاری | ز رو پای چینی گرفتست رنگی
ز جعدت کمندی و کوی پیاده | جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر جای ارواح مرغان علوی | فرود آری از شاخ طوبی به چنگی
تو کی رسد هرکس از راه کفشی | ز نار رنورت که دارد درنگی
کیم من که از نوش وصل تو گویم | نبوده بس خسته رو باه لنگی

من آن عاشقم گر تو خشنود باشم
ز نوشی بزهری زصلحی بجنگی

ز باده بده ساقیا زود زودم | که من خرمن توبه بر باد دادم
ز بیداد عشقت بفریاد آرام | نیاید بخیر باده تلخ یادم
مرا توبه و پارسائی نسازد | شبانگاه می باید و بامدادم
بآتش گشتم همی هم در آنجا | من اینجا ز عشق اندر آتش نشانم

[illegible]

زنیک و بد این دوان جان و تن … برین نعمت ایزد زیادت کنادم
زآدو برم از کس نگیرم از کس … نه کبر نه بارم نه بد مهر خادم
مرا عقل فرمان روا استادست … من ایستاده فرمانبر استادم
سوارانیم همنشین من که نامش … تا کردی استاد عقل ایستادم
کم آزار و بی‌رنج و پاکیزه عز نیم … که پاکت الحمدلله نژادم
مرا بر تن خویش حکمت نافذ … من از جان و دل چاکران نهادم
زکس خیر جوی نباشد تحواهم … بد انجم بود با همه خلق دارم
بهر حال و هر کار کاید به پیشم … خداوند باشد در آن حال یادم
خدایت در هر عنای تعیشم … خدایست در سر بلای ملادم
شب و روز غرقه در احسان اویم … که تا چیست احسان او بر نهادم
همه شکر او در رم و بنده نامم … خداوند توفیق و خیر و داد دادم
غمی چون فتادم بدل از قضا عش … اگر چند لی کنج و مال قبادم
نبردم تمن رنج در کنج حکمت … ز گنج خرد بار بر دل نهادم

بدانش من آباد و شادم بدانش
سپاس از خداوند کاباد و شادم

ای ساقی زود پر کن آن جام … کافتاد دلم ز عشق در دام
تا جام کنم ز باده خالی … و ز خون دو دیده پر کنم جام
کایام بسی چو ما فسرد … تا کی ننهیم دل در ایام
خیزیم و رویم از پس یار … گیریم و زلف آن دلارام

باغیسم گا[illegible]ابات
جیران [illegible] باده جام
[illegible] ایم
کاندر [illegible] اسلام

ولہ ایضا

[illegible] ای نگار شیرین
[illegible] غمگین
[illegible] دل
[illegible] زرین
[illegible] جز و
عاشق [illegible] شیرین

عاشق خوانند مرا دیدل … زیبا خوانند ترا و شیرین
آنم من و صد هزار چندان … آنی تو و صد هزار چندین
عشاق چو روی تو ببینند … وان خال سیاه در زلف پرچین
بر روی تو ام زنند انگشت … بر عشق تو ام کنند تحسین
هر گاه که بایدت تماشا … تو چهره خویشتن همی بین
حقا که چو شست نوش کردن … بر چهرهٔ تو شراب شیرین

ولہ ایضا

بشکن آن زلف را چو دال مکن … با دل عمگسان جدال مکن
پرده زار عاشقان بدار … کار بر کام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیر مریز … می بنه بدست در سفال مکن
خال چو عالمی کند خالی … فتنه نو میار و حال مکن

این چه چیزست وان همیشه که تو
بنده را با خجسته فال مکن

معشوق مرا ره قلندر زد … زان راه بجانم آتشی در زد
گو رفت ره صلاح دین وای … که راه مقامران لشکر زد
رندی در زهد و کفر در ایمان … ظلمت در نور خیره در زد
خمیده چو حلقه کرد قدش … وانگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون سوخت مرا با آتش دوزخ … در آتش دوزخ آب کوثر زد
در صومعه پای کوفت از مستی … ابدال ز عشق دست بر سر زد

[illegible] بوده است
[illegible]
[illegible] بادی
[illegible]
با [illegible]

ولہ ایضا

ای دو زلفا [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از عتاب خویشتن برهم مزن بزم برگزیده | ... بر پرده چو تا مانم اندر دلم

ثبت است اندر تو چو یوم الحشر ظلم و لهو و لغو
همچو یوم الحشر با انجام بی انجام تو

صبا ز دست کراد لعل تو آبجان بی تن گیرد | بگوی تن بر دل که بیده قهر دل وطن گیرد
از آن عقیقی نهید شیده بدین و بنا فرود | بهم بو الحکم خواهد بهای بو الحسن گیرد
اگر خواهد بیجا باید بیاید مرد گستر اول | اگر سر و سی باشد همه در حرمش
بجا باید نشست بر حرم حش تر بامداد یکوم | بیاید بیو خست بدل نفس از صحبت با تکلیف
بیده است درنج ده بدان بر خیره بی لاغر | ز زان رنج چو است این لقمه که هر کس در دهن
حیا از نست در عالم که در سیدان عشقش اندیشه | نقصان بختی و بستی که در دم زدن گیرد

نگردد دامن مهر و یکی پاست و دنیار
بهم آورد که از معنی چو ترک ما وطن گیرد

تو بیش جمیع لعل ... زلف در حسادت بشکست | ای که بود مه رو زره دار از رور ... سینه تا بر است
از ترانه عشق تو منسوخ شد زیدی | در مغانه جام تو قند لبهایم بجام نجست
ز هر بهای لعل تو دست جوانمردی بکشید | حلقهای زلف تو دست خرد مندی به بنست
بروی مغرو بیتای دلبرکان اندر سفید | تا دل کار کاشت ای جانان دل و جانم بخست
بارسای بود و در عشق تو بازار بست | با دستیاری بود در وصل تو تقدار است
جز برای تو نساز من ز فرق خویش پاهای | جز چاه تو نیارم سوی طل جام دست

شادی آرام تو دهر کرا وصل تو نیست
هر کرا وصل تو باشد همه با شد جنت

[illegible]

هر که روی او بدید از جان و دل درویش | زانکه کس ندیدن آن شهر خانی را

چاک زد جان بر دست صبا دامن گل
خیز تا مرد و حرامیم به پیراهن گل

تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره رخ | تا بیارست چو روی تو رخ روشن گل
سر پی فاخته تا روز همیکو بد راز | زغم گل چو من از عشق تو وای چو من
زانکه گل نبده رخسار خوش خرم تست | در هوای رخ تو دست من و دامن گل
گل بر دن کرد سر از شاخ بدلبر جلی | تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل

چونکه گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم
با گل عارض تو راست نیابد فن گل

چو روز کار بهار ای نگار خرگاهی | بدین عزیمت بر یک نهاد و یکی را
کبی بلطف چو عیسی مرا کنی فلکی | کبی بقهر چو یوسف مرا کنی جاهی
کبی بیوسه اسیرم کنی برابری | کبی بغمزه اسیرم کنی بکمراهی
کر از مسافت بار و غم کنی آگاهی | کر از لطافت باکر با کنی کاهی
بدست او وقبول تو چون بدست کریم | عزیز و خادم چون سیتم ولی بوالکلی
ندید دمیوه از شاخ نیکوی تو زغم | شکوفه دار شدم بر وقت برنا ای
بنوک ساحر غمزه مباش غره چنین | که هست خصم ستم تا دل سحرگاهی
ازین شعار بردن آی با سوی دلها | بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی
یمن دولت بهرامشاه بن مسعود | که هست جنت بر دخلعت شهنشاهی
همیون شیر شکاری که زو رصید کند | به پیش هیبت او شیر چرخ روباهی

[illegible]

گرنه خورشید سپید گزین صبح سیاه شبی
تا صبح قیامت بدمد صبح

ولـه

هر که در عاشقی تمام بود — نه پخته گردد اگر چه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق — خاص گردد اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هر که در بند ننگ و نام بود
در ره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام بود
این تمنا و این هوس که تراست — عشقبازی ترا حرام بود
عشق جویی و عافیت خواهی — عشق با عافیت کدام بود
بنده عشق باش تا باشی — تا سنایی ترا غلام بود

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
رو که ازین دلبران کار تو داری و بس

با رخ تو کیست عقل خیره گهی بوالفضول — با لب تو کیست جان خیره گهی بوالهوس
مستی دریای حسن از پی آن هم چنین — نعل پی تست تاج سر زلف حسن
کفر معطل بود از لف و دین حکیم — تا ز موذن برد رونق بانگ جرس
جزع تو بر هم درید بر همه مردان زره — لعل تو بر هم شکست بر همه مردان قفص
در بر تو با سماع نخجران چون رجب — بر در تو با خروش نخجران چون جرس
دایه تو حسن تست سیر زنت جب و راست — سایه تو بخت تست سیاه و دست
مستی دریای حسن از پی آن هم چنین — نعل پی تست در تاج سرزنت حسن
گرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو — تا همه چون بر زنم از غم عشقت نفس

جان همه عاشقان در لب تو تعبیه است
ای تو با همه لب ... هر که ...
از سنائی ... باد زیر ...
نور رخ مصطفی ...

ولـه

چو جزع و لعلت ای سیمین بناگوش
... ملیح و نوش
... سیمین ...
دو جادوی ... که ...
تو ... شکر ... و ...
گر شب ... از ... و ...
نیز ... ابست ...

چو همت آن دو تا لعل پر از گهر — چو همت آن دو تا جزع پر از جوش
بدین گویم زهی خاموش گویا — بدان گویم زهی گویای خاموش
بسا زاهد گیتی را که بردی — از آن لبهای چون می باده از هوش
بسا شیران عالم را که دادی — از آن چشم چو آهو خواب خرگوش
ز بی کلاه مل را خاک در چشم — چو در مجلس ورای زلف بر دوش
ز مستی بازگرده بند کرته — ز شوخی کژ نهاده طرف شب پوش
ز جرعت خانه خانه دل شده خون — ز لطف چشمه چشمه خون شده نوش
گریزد و در عدم امروز از دوش — ز شرم روی و مویت چون دی و دوش
تو جائی گر نه در بر عجب مست — که جان در جان در آید تن در آغوش
کار از سر آزاد مردی — حدیث درد ناک بنده منیوش
مرا چون ز عدو بخریده ای — کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز — تو روی از بهر این مخراش و مخروش
که گشت از بهر یاد و جزع و لعلت — سنایی از فراموشی فراموش

بار از چه عیاری آن شب بوش نهادستی
آشوب دل ما بر گوش نهادستی

باز از چه شکر نی و شعله کافور بن — صد گرد شکن بر گوش نهادستی
از جزع تو اقلیمی در شور و تو از شوخی — لعل شکرافشان را خاموش نهادستی
یکبوس تو دلها را دست بد انکونه — گویی نقطی از وی بر دوش نهادستی
ای زر دو عالم را پوشیده کلاه تو — تاش بچه مغی را شب نهادستی

از ... خالی ... یاران ... را
از ... و جالاکی ... نهادستی
... ز یاران ...
... نهادستی
... عیاران
... نهادستی
در عارت لب یاران ... نهادستی
... بستی ... را
... نهادستی
با این همه ... نهادستی

ولـه

... ورد
تا از روی ... بیجو
چون ... کرد ... بکرد

یا بگستر فرش پهنای چون / ورنه فرش کبر و ناز اندر نورد

نیکوی و لطف گو با تاج کبر / کعبتین و مهره گو با تخت نرد

ور سرت با دست و بر روی آب نیست / بس میان باد و تن زینت کرد

زشت باشد یار ناز پیاد ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

کی کند ناخوب را پیدا ذخوب / کی کند نامرد را کار مرد

جوهرت را دل نبودست انجمن / بر تو کبر و ناز کرد این کار کرد

زر ز معدن سرخ رو آید برون / صحبت ناجنس کرد اندیش زرد

لیک از یاه تو ما را چاره نیست / تا درین خاکست ما را آب و خورد

تو همه بادی و ما را با تو صلح / ما ترا خاکی و ترا با ما نبرد

ناز کن با ما که دریا بد بسی / این نیاز گرم را آن ناز سرد

ور سنا خواهی که باشد خفت تو / با سنایی چون سنایی باش فرد

در جهان امروز برد ابرداد است / بار دی باشد بد گفتن که برد

وله

تا کی ازین ها بها دوست وفا کردن / ور نی کم آزین ها آهنگ جفا کردن

یا زشت بود کوی در راه نکورویان / یک عهد بسر بردن یک با عده وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید / نا راز چه شما خواهان ناگفتن و ناکردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل / یکباره سنگست از گفتن با کردن

حاصل نشود کس را از عشق تو چون دنیا / جز دردی سیه کردن جز عمر هبا کردن

خود گفت سنایی رو کش زلف تو و به جمت / یکبار عطا دادن یکبار خطا کردن

زیبد العجبی تا کی [illegible] / [illegible] کردن

وز بو العجبی [illegible] / تا چند بعیاری [illegible] کردن

یکماه [illegible] ده ماه [illegible] / تا چند [illegible] بلا کردن

[illegible] / [illegible] فنا کردن

با [illegible] / [illegible] کردن

یا قبله نباید بود تا هم تو رهی هم ما / یا بس چو شدی قبله این قاعده نا کرد

یا خوب نباید بود تا کس نشود فتنه / یا بس چو شدی باری خلق نبرا کرد

هر لحظه یکی دو زاهد طالب لقا گوی / ریشان چه تکلف داری این طالب لقا

چون هست سنایی را اقبال پرستان تو / واجب نشود او را مهجور سنا کردن

با این ادب و خدمت حقا که خرد نبود / سودای شما بختن صفرای شما کردن

ای چشم و چراغ آن جهانی / وی شاه و شمع آسمانی

خط تو نوشته گرد عارض / منشور جمال جاودانی

بی دیده ز روز قدرت نخواند / در جان تو سیرت نهانی

تا چشم زمانه شب نبیند / بر روی تو صورت عیانی

بخت ازلی و تا قیامت / صافی بطراوت و جوانی

حسن تو چو آفتاب و آنگه / فارغ ز اشارت و نهانی

بوس تو بهای هزار عالم / آزاد ز زحمت گرانی

دیوانه هیبت آن دو لب را / در سلسله های ناتوانی

نظاره هیبت آن دو رخ را / از بیچارهای زندگانی

بوس تو بهست عقل و دین را / بر ابلق سیر آن جهانی

در راه تو هیچ دل نشد خوش / تا جانش نگشت کار روانی

بر بام تو پای کس نیاید / تا عرش نکرد نردبانی

از رد و قبول خلق گشتم / زین بو العجبی چنانکه دانی

[illegible] / [illegible]

تا سوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کاری [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای ماهی وصل تو ظریف پاک / وی غمزه تو ز بهر خنده زیاک
ای جان دو صد هزار عاشق / آویخته از دوال فتراک
افلاک تو انگر ز ستاره / در جیب ستاره تو افلاک
در بهر شماری ستاره / پیشانی ماه بخته خاک
ای نقش نگین تو لعمرک / ای خلعت خلقت تو لولاک
در بوی خط تو روح پاکان / از عقل گسسته سینها پاک
از زلف تو صد هزار منزل / تا ردی تو دو سه خطرناک
از تابش تو ماه نیسان / گشته می صاف غوده تاک
با نقش تو کعبه نقش بندت / لولاک لما خلقت الافلاک
از رشک تو آفتاب چون صبح / هر روز قبای تو زند چاک
در گرد رکاب تو سنای / مانده مرکب تو چالاک
پا کیش نه از سر گزافست / آن تو دانکه از جهان پاک

وله

من که باشم که بر تن خسته فدای تو کشم / دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من بار نبرد / چون بدل بار سر از فضل هوای تو
بچگند عرش که او غاشیه من نکشد / تا بجان غاشیه حکم رضای تو کشم
چون زبان رنگ ابر و عافیت در الهی / هر بلایی که برای تو بری تو کشم
نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم / نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده ز جوی کف دست تو خورم / ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

[illegible] کشم
چه بود زین بهتر ایکه غمهای تو کشم
[illegible] کشم
سجده‌ای کار تو [illegible] کشم
[illegible] کشم
در تو باشی [illegible] کشم
[illegible] کشم
بوی جان [illegible] کشم
[illegible] کشم
[illegible] کشم

الرضا له

اولی

گر بگویی عاشقی با ما هم از بیگانه‌ای / با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
ما چو اندر عشق تو یکره دیه چون شمع از آن / تو چرا او دستی با ما دو سر چون شانه‌ای
شمع خود خوانی همی ما را و ما در وصل تو / پس چرا پروای جان از جهت کر پروانه‌ای
جز بعمری در ره ما راست شو از رحمت آن / همچو فرزین کج روی در راه تا فرزانه‌ای

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود / گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای

از روی وصل ما داری نشیم آشیان که تو / روز و شب سودای خود را می‌بیمی ما را به
هر که صحرا نیست کرم و رو نیست از آفتاب / تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای
ترک ما کردی و دلها می کردی و لیک / دام ما را دانه پنهان تو خود دانه‌ای

بر خودی عاشق نه بر ما ای سنایی با همه / روز و شب بسته فسون و سجه افسانه‌ای

جانا بخت ما را رو مدام گردان / وانگه مدام در ده ما را مدام گردان
بر ما جواز لطافت ما را حلال گردی / بر خصم ما ز غیرت کارا حرام گردان
دار الغرور ما را دار السرور گردان / دار الملام ما را دار السلام گردان
خامند و پخته اینجا تو یک شراب داری / در خام پخته گردان در پخته خام گردان
آن راه بی نهایت کرد و را گر دراز است / از فضل بی نهایت ما را دو گام گردان
هر ذره ز فیض خورشید خاص گردی / خورشید خاص خود را بر جمله عام گردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر گردان / وانکس که گوید آمین هم شاد کام گردان
ناهید نغمه زن را از نغمه سیر گردان / بهرام تیغ زن را از جام رام گردان

اکنون که روی ما را از عجز چو کاه کردی
از عکس روی [illegible] گردان
[illegible] جام باده تو
[illegible] گردان
[illegible] کردی
[illegible] گردان
[illegible] گردان
[illegible] گردان
[illegible] گردان
[illegible] گردان
جز علام [illegible] گردان

خه خه ای جان علیک عین الله / ای گلستان علیک عین الله

اندر آ اندر آ که خوش کردی / مجلس و خوان علیک عین الله

هیچ خالی نیافت از تو انس / چون تو مهمان علیک عین الله

جان ما کن ز لحن داودی / چون سلیمان علیک عین الله

پیش خورها کنیم بر لب تو / بوسه باران علیک عین الله

دار تا ما کنیم بر سر تو / شکرافشان علیک عین الله

برفشان برفشان دل و جان را / در هر جان علیک عین الله

مرده دل بوده ایم اندر دام / در همه جان علیک عین الله

آنکه گویند صوفیان پس از آن / تو بوی آن علیک عین الله

در غلامیت بر سنائی ... / هیچ تا دان علیک عین الله

وله

صبحدمان شاد برآمد بکوی / زلف بر ولیده ناشسته روی

زان رخ ناشسته چون آفتاب / صبح ز شور بر همه کرد و کوی

از پی نظاره آن شوخ چشم / شوی ز زن گشته جدا زن ز شوی

بوسه بر انگیخت چو باران ز لب / در طرب تنده و در های و هوی

بر عطای دل از آن وقت باز / بوسه جفا گفت لبم گرد کوی

همچو سنائی زده رو یا ان عهد

وله

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش من / لعل شکروش نگر سنبل گل پوش من

[illegible margin text]

تا کی ز نقاب و پرده یکبارا / از کوی برای تا بر آسیم

چون تو صنم و چو ما شمن نیست / شهری و گلی تو ی و ما بیم

ز آمد شده ما مگر گرانی / پندار که در هوا هبا بیم

مل تا کف پای تو ببوسیم / انگار که مهر نا شکانیم

از خاک در تو کی شکیبیم / تا عاشق چشم تو تباییم

هرچند ز گلبن تو خاریم / هرچند ز باغ تو گیاییم

گر دسته گل نیاید از ما / هم هیزم دیگ را بشاییم

با سینه چاک همچو گندم / گرد تو دوان چو آسیاییم

یکره ز در بری از ظریفی / کافر تو کجا و ما کجاییم

تو در زده چو حلقه ما را / ما لاف زنان که ده خداییم

آب رخ ما مبر ازین را / با خاک در تو آشناییم

برف آب همیدی تو ما را / ما از تو فقع همی گشاییم

ما را سگ خویش خوان که تا ما / گوییم که شیر چرخ ماییم

ز آن شیر فلک چه باک داریم / تا با سگ کوت آشناییم

گویند مرا تماکی باید / ما سپچکان با دو ناییم

تو بر سر کار خویش می باش / تا با جبه همی در آییم

ور خیک تو ای نگار چنگی / اکنون نه سنائیم ناییم

عاشقان سوی لبت تحفه از جان آرند / بر تو که همی زیره بکرمان آرند

[illegible margin text]

چینه دام لبان تو زبان تا زبان — روح را از قفس سدره بمهمان بند
زلف و خالت زنی ترتیب و فتنه‌ها — عقل را کاخ زمان بردر زندان
چشمهایانی زنی تقویت حسن تو باز — فتنه را رقص کنان در قفص جان
کی ها ساقی عشاق ز دست تو بهند — که نه در دست همی چون توی انسان
ای لبان هیچ گر انعین وحش کنده شود — تا جهان مهر کیای بخراسان آرند
خاک پای تو اگر دیده سوی روح برد — روح پندار دگر طلا همی خوان آرند
گر چشم بد چشم نکوی تو همی — مردمان مردمک دیده به قربان
کافران گره ازانند که در زلف تواند — یکره اتر لف پر تا همه ایمان آرند
یکره آن پرده برانداز که ان مستی بلبل — رخت جان سوی سراپرده قران
عاشقان از خم زلف توجه دیده نه هنوز — باش تا تاب دران زلف پریشان
باش تا سلطنت کبر تو شتی ده زرا — از در این هوس خانه شیطان
قدر جو کانت ندانند همی شتی خام — باش تا سوختگان کوی تو میدان
باش تا خط تو با گوش تو در زلف تو با — عقل را گوش گرفته به دبستان
باش تا خار سر زلف ترا گرد — بسته بند به سوی مجلس سلطان
عقد پروین که مه و مهر همی بجد کش — لب و دندان ترا از بن دندان
شکل دندان و قد زلف تو روا اگر — سین و نون و الف دیا همه تاوان

سر زبان لعل و در و سرو و بنفشه تو همی
بر سنای غم دانه ده دگرسان آرند

زنهار ای یار گلرخ زنهار — چکنه تیسری مکن باش جوکار

از سر لطف و ظریفی خوش بری — همچو سوسن تازی آزاده وار
همچو سیسنبر هر دم در غم — یکره از ابر کرم رحمت ببار
چون نخوردم شربت وصلت چو گل — همچو نرگس بس بماندم در خمار
ای همیشه تازه و تر همچو سرو — آنکه از هجران مکن چون چنار
زانکه از بهر سنای هر زمان — بر فراز سرو بر شاخ چنار

بلبل و قمری همی گویند همین
زنهار ای یار گلرخ زنهار

چون عاشق بمنت بلندیم — دل در خود در جهان چه بندیم
آن به که پی قلندری وار — بنشینیم از چه دانشمندیم
از بهر پسر ببر پستایم — از بهر جگر جگر نبندیم
از هیچ شکار حاجت آید — خود را بدو در دام افکندیم
تا یک دو سه جام بر کف آریم — زنار جهان گرد نبندیم
خود را به دو باده وارهانیم — چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی — در آتش می چو ما سپندیم
چندان نخوریم می که از خود — آگه نشویم زانکه چندیم

و له

چه رنگهاست که آن شوخ دیده ناسزد — گه تا مرا دلم از صحبتش بپرهیزد
گهی بطره دگری نخته در اندازد — گهی به بوالعجبی فتنه برانگیزد
همی وقت بنازی کرشمه نکند — که صد هزار دل از غمزه در بیاویزد

ای بر در گوش من ز چنگت | وی بر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید | تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ بر نهادی | آید ز هزار زهره ننگت
چون شوخ نه بسان نرگس | یک باده و هم چو باز رنگت
هم صورت آهوی پرهیز | زینت بگیر پلنگت
در صلح چگونه که باری | شکر بیت پر از شکر ز جنگت
از چشم بدای مراجو دیده | یک روز مباد آذرنگت

وله

این نجوم را زلف و رخ گوئی که کفر و دین | زانکه هر جا کین دو رنگ آمد بهم آن آید این
خود ز رنگ و نور روی زلف او در ساختند | کفر خالی از گمان و دین خالی از یقین
نیست با زلفین او بیکار دار الضرب کفر | نیست با رخسار او بی شاه دار الملک چین
خاک پای خار رخش چشم را داد است نور | توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین
چون بکوی اندر خرامد آن جان با در لطف | پای آن بت را ستان چون دست موسی آستین
چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان چین | بانک زنجیر دگه بینی ای فرش از زمین
لعبت چین خواندم آن بت را و بد کردم که نیست | لاجرم زین شد دویم نکو بود خوش روز چین
لعبت چین چون توان خواندن نگاری کز بهشت | زیر یک چین از دو زلفش صد هزاران رنگ چین
خود حدیث عاشقی بگذار انصافم بده | کافری بود چنانی را صفت کردن چنین
خط ادارا گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست | آن بخیره دولت کیای خط روح الامین
زوران خط بر آن عارض بزبان نوشت | تا من و تو رنجه دل گردیم آن بت شرمگین

خیز تا از دیده و باغ و دستی آنی زنیم | ساقی بر یاد وصل خوبرویان می زنیم
از نوای ناله نی گوشها را خوش کنیم | نور فروغ آتش می چهرها را خوی زنیم
چون درین مجلس بیاد می بر آید کارها | تا زمانی چند خوانیم و زمانی نی زنیم
آبرای نی نشانی یک فروغ از آه دل | در بهار و در تموز و در خزان و دی زنیم
زخمها چون زهره یاری پاره ی ظلم کنند | خوشه لعل و سیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم اکنون که از خود در رسیم | پس چو اکنون غم خالی چنگ از روی گی

دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
هر چه آن ما را نشاید آتش اندر وی زنیم

غریبم چون حسنت ای خوش پسر | دمی از سر لطف در ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه | زهی ما تو غلام سفر
نظر مان مباد از خدای ار تو | جز از روی پاکیت ما را نظر
دل پاک ما معدن عشق تست | که هم خوردی و هم غریبی جوال
هنوز از بهارت رنگ نیست گل | هنوز از درخت بخت نیست بر
چو بندد و بغض تو چو زاهدان | کش نبود ز رشک تو چو دانکر
نباشد کم از ناف آهو بوی | گر از عشق زلف تو سوزد جگر
نگار از دشنام چون شکرت | که دارد ز گلبرگ سوری گذر
بدین اتفاقی که ما را فتاد | مکن زین ما هیچ مردم خبر

که از روی نسبت نباید نکو
پدر پرده دار و پسر پرده در

جان و آرامش همی بخشد جهانی را بلطف / گرچه کارش همچو گردون گشتنست

گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دو روی / ور سنایی دو سنایی ور زبان چون سوسنست

ترسم آن آرام جان با من بگردد رام از آنک / کودکی بس تنک خویست و گره بس توسنست

بر وصالش دل چنان نتوان نهاد از بهر آنک / گرد از روی زر دستور ستایی سیرتست

هر چه زان خورشید روا بینی ز لطف و عدل ما را / چون من زین گنبد پیروزه‌ای روزنست

جامهای جان بمید و زم وصلش / آن چو مار ریحان چه دل چو چشم سوزنست

یک جهان غم را زین جانی بها خواهد ولیک / بس همین قیمت مرا و را یکجهان جانست

از بس بجز واوان چون هدیم در رهش / آن تبی را کافتاب آفاق و فتنه برزنست

نمرهان بجران نور را به جهان از بهر من / خود جهان کوی بجر عاشقان آبستنست

گفتم ای جان از پس یک وصل چندین هجر چیست / گفت من قصابم ای گرد ران باگردنست

بار شتواری روان عشق صحرای شدند / باز سر پوشیدگان عقل سودای شدند

باز ستوران جان و دل بدیدار آمدند / باز مهجوران آب و گل تماشای شدند

باز نقاشان روحانی ز صلح چار خصم / از برای بخ ار در خانه آرای شدند

بار ور رعنا طری طبع طراران چرخ / بهر این نو خاستگان درکهنه پیرای شدند

زرد و سرخ بار ور گردند خوش رو باغ / تا دگره بر سر آن لاف رعنایی زند

عاشقان و زیر گلشنهای پروین بار / از نبات النعش اندر شکل جوزای شدند

تا وطا با بار گستردند چون پیران شیر / قمریان چون مقریان در نوبت افزای

خسرو سیارگان تا روی در بالا نهاد / اختران قعر مرکز هر بالای شدند

بلبلان

بیدلان در پرده بار تسواری شدند / دلبران از حله اقبال شبدیزی شدند

تا باکنون لا بپیان بوده اند اکنون چو نون ز عدل / یک الف در لا بیفزودند الایی شدند

ولی با کوتاه باز کردند با ریکان چاک / ز دشمنان آن نهان ترتیبا افزایی شدند

روزها اکنون که خیزند چون مرغان سحر / روزها مانده چو مرغان هم تماشای

مطربان بایکان در ایکان باد عشق / بیدل و دم چون سنایی چنگی و نایی شدند

وله ایضا

ای دوست ره جفا رها کن / تقصیر گذشته را قضا کن

بر در که وصل خویش ما را / با حاجب بارت آشنا کن

آخر روزی برای ما زی / آخر روزی وفا کن

ها ها تو نگار خوش لقایی / با من دل خویش را الفا کن

من دل کردم ز عشق یکتا / تو رشته دوستی دوتا کن

اکنون که تو رشته بلای / راضی شده‌ام بلا بلا کن

در جمله همیشه با سنایی / کاری که کنی تو بیریا کن

نو رخ تو قمر ندارد / شیرین لب تو شکر ندارد

خوش باشد عشق خوبرویی / کز خوبی تو خبر ندارد

دارنده شرق و غرب سلطان / والله که چنو دگر ندارد

رضوان بهشت خوش نعیمش / چون تو پسر ای پدر ندارد

خوبی که بدو رسید سنا / باغی باشد که در ندارد

بار چون یاقوت گردان خاصگان عشق را | در میان بحر حیرت لؤلؤ فرباد را
خویشتن بنیان تحت لامکانی ساخته‌اند | همین بنیاد از غمزه دریا عشق آباد
هرچه جهاد دست بر ما بهر کاندر کوی داد | ما بجان بنده رفته ایم از زلف تو چند دارا
گیرم از راه وفا و بندگی یکسو شدیم | چون کنیم اکنون بگوی عشق مادرزاد
زین تو آنکه زنبکان چیزی نه بگشایم مرا | گر موس بروند کز سقف فلک بنیاد
قدر تو درویش اندر آنکه او بیند معظم | همچو کرکس در هوا انقضا و بیشتاد

خوش کن از یکبوس زیر پرده لب جیاه
جون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

وله ایضا

ای که چو تو گردش ایام ندارد | سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانه یاقوت تو کل دانه ندارد | چون دام بناگوش تو ده دام ندارد
بادی نو زد در همه آفاق که از ما | سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
داوی مده هر عشق تو ما را که داد | بیداد تو افراخته صمصام

ای در رهم از تو بصد حیله و افسون
کوی قدم دولت من کام ندارد

ای زجوی مست هان هشیار باش | گر از سستی خفته بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی | گشته مشتاقند هان هشیار
خویشتن داری کن اندر کارها | خصم بر کارست هان هشیار
زینهار ای دارم اندر گردشت | زینهار ای تب بران زینهار
کار تو باید که باشد بر مراد | کار جان عاشقان کو زار باش

سوی دیو

سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان | از دو ماه نو شها نه از نعل ابلقش
گرد دین از بهر کیب طلعت در خدمت صبا | زد در شب خدمت کنان در هر روز در روشنش
دستها بر سر چو عقرب عاشقان از بهر آنک | تا جز از پیچ و در دین زمشکین عقربش
درج یاقوتین و بیدم پر ز گوهرهای سیم | یار با آن درج نکوتر بود با آن کوکبش
جان بسیار بد هر ساعت زیر پای او | کو بیاید و دست تیغه زنده گاه سر کشش
آفتابی بود کوی متصل با آتش هلال | تا بدیدم آن دو رخسار دیب غبغبش
هر زمان از قهر و لطف از خنده و از غمزه لب | جان فزودن آتش هم دل ربودن مذهبش

گرچه بودم چون سنائی در جهان عافیت
هم بخوردم آخر الامر از پی حبس حبشش

ای برغم دریغ بسی خورده درد | واقف شده بر بخرقت خرقه و خرده
بر ظاهر خود نقش شریعت بکشاده | در باطن خود حرف حقیقت بستره
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار | صد دست قرون باخته و یک دست نبرده
واز زروی ره خرابات همه سال | اول قدم از راه خرابی نسپرده
ور زانکه برانیستی ای خواجه مناست | هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زان پیش که نوبت بسر آید تو در آن کوش
تا مرده و زنده شوی ای زنده مرده

خیز تا خویش ز عقل باز کنیم | در میدان عشق باز کنیم
یوسف جاه را بدولت دوست | در چه صد هزار ناز کنیم
جان کیسکی برون کنیم از تن | خویشتن جان شاهباز کنیم

بیخ الفغدن چو بردیان را / حجره روزهای راز کنیم

در زمین می زمین بجو دبریم / در جهت بجهت نماز کنیم

نه شراب حقیقتی بجویم / جام تکبیر بر مجاز کنیم

از سنائی بگو سنائی را / یکی یا دو ورد ساز کنیم

وله ایضا

تا کی دم از علایق طبع تک زنیم

تا کی مبتلا ز چهره دیو و ملک زنیم

تا کی غم امام و خلیفه جهان خوریم / تا کی در علی و عتیق و فدک زنیم

دوریم از سماع فرنیم با صداع عشق / تا با همی شفق نوای سگک زنیم

هرگز ز روی فقر و ذوق در مصاف / تیر امید کی چو یقین بر فلک زنیم

تا کی ز راه رشک و بخیلی بر این و آن / بهر گل و کلاله بجو بان کلک زنیم

تا کی بر پیر دو رنگ چون مقامران / از بهر زر خویشتن دم ازلی و لک

دست حریف چرب برا ایا که در قمار / ششش نیج نقش ثابت همی دو یک

بلیدم شویم چون دم آدم جرا چو دیو / اندر هوای دیو دم مشترک زنیم

آن به که بجو شعر سنائی که نشستها / بیخ و طناب خیمه برون از فلک زنیم

بر باد روی سوی ضمیم صد هزار بوس / بر دامن یقین و گریبان شک زنیم

گرچه بستد زمانه جک جاکری ز ما / آتش تخت ز بکن جاک و جک زنیم

طوفان عام ما چه کند چون سنان سام / خرقه در سفینه نوح بلک زنیم

ای مار لعل ز بیکت چون بکث دار آب / هر گر بود که زر تو ما بر محک زنیم

زین جو برد غرض غرض ما یکی بست / یکدم بپای تا دو بحرین بر نمک زنیم

[illegible]

هر که او روی تو بیند ز پی حسرت تو / هم بروی تو که پیشش چو بروی تو بود

در تو بار رنگ گل و بوی گلابیم از آنکه / خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود

دیده حور بران خاک همی رشک برد / که بر و نقش ز نعل سگ کوی تو بود

کافه خلق همه پیش رخت سجده کنند / حور یا روح که باشد که بکردی تو بود

قبله جان همه سوی تو چون کعبه از آنک / قبله جان سنائی همه سوی تو بود

پسرا تا بکف عشوه عشق تو دریم

از بد و نیک جهان بجو جهان بحریم

عقل با عشق تو گرد دست بتماشا آید / بنهم عشق تو با عقل بدیکی بخریم

نظری کرد سوی چهره تو دیده ما / از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکران رخ آن عارض و آن چشم و لبیم / بنده آن قد و آن قامت و آن سیم بریم

سوخته آن روش و چابکی و تیغ توایم / سفته آن خرد و خواندن چو شکریم

آن خرامیدن و آن عارض و خط همچو قمر / که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذر

بگذر چون تو بنهم خرامنده چو کبک / باز گرد از پی ما لحظه ز شادی بپریم

والی کرد جان عشق تو ما را کز در / چاک دامان تا جو دیدیم گریبان بدریم

تا بجستیم کمر عشق ترا اینه روی / زیر سایه علم عشق تو مجنون کمریم

ای بشیی و بتی صنف از خوبی حسن / تا ز سوز غم عشق تو میان سقریم

آتشی بیش فزون در دل و جان از فراق / که خود از آتش عشق تو چو خان بی پریم

بعزیزی و بخواری بر هم مالی ز است / زان ز عشق تو برازدی و بر روی چو زر

کودکی عشق چه دانی که چه باشد پسرا / باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم

[illegible]

پای ما را بر عشق تو آورده بدست
تو چه دانی که ازین پای چه دردسر بریم

بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب
که هم اکنون بهوای رحمت از اینجا بریم

خوردکی خود چکنی ای شکر از سر تا پای
که بنعمهای بزرگ از غم عشق تو دریم

خود میرس ای پسر از دل بتو تا خود نبرم
گر بجنگی و بزاری ز یکی موی اثریم

لیک شعریست ازین لاغری خود ما را
که رقیب تو نه چندانکه بتو درنگریم

دلم آنگاه بگردد که بگردانی خرد
جانم آنگاه بجوشد که بتو برگذریم

خرد وارست چو بر پای به بینم ترا
از غم و رنج قدحهای تو آتش تیریم

دیده و زیر قدمت فرش کنیم ای بت کش
از او چو رقیب تو چنین برحذریم

عیب باشد ز حذر کردن ما از پی آنک
ما غریبیم اگرچه بمثل شیر نریم

از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال
بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

ماه رویا که دمه آن زلف چون زنجیر چیست
وانده آن زنجیر چندان پیچ و تاب از بهر چیست

هست هم زنجیر و هم زنجیره دیوانگان
گر نیم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

گر شراب شیر داری مضمر اندر یاسمن
تو ده عنبر فکنده بر شراب شیر چیست

ای بتی از فال عشقت چون برآمد مرا
اندرین آیت غم و اندوه را تفسیر چیست

از ازل رفتست تقدیری ز عشقت بر سرم
جز رضا دادن نگارا حیله بر تقدیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی از عشق او
در وفا و عهد او خندی ز او تقصیر

جانا بگوی ما را آخر که از کجایی
گر ما بر آتش عشق تو آب بیایی

[illegible]

ای تو قبه جمالت در پرده نخستین
مشنو چنین نگین از صورت هوایی

روح القدس ندارد در خوبی و لطافت
با خاک زیر پایت یکذره آشنایی

بردار پرده از رخ یا حضرت الهی
گردد ز چهر مهرت پرنور روشنایی

بگشای بند مرجان تا همچو طبع سحبان
پیدا شود ز جمالت چون تاج گوهرهایی

گوی حرا بگوید آخر چرا نگوی
در گرد گوی از چین با حلقه سمایی

بیهوده چند جوییم او را که او ندارد
منزل بکوی زهدی یا راه پارسایی

ای دو بوده رنگ آتش روی تو
عالمی در آتش اند از خوی تو

مشک وشمی را زبند و سعد آری
ای به مشک می چو روح سوی تو

چشمکانت جادوانند ای صنم
نرگس آمد بوالعجب جادوی تو

تیر عشقت در جهان بر من رسید
زان کمان غمازیان ابروی تو

زنگیان تند آن دو زلف پای تو
بوالعجب اندر نظاره سوی تو

با خروش و با فغان دیوانه وار
خاک پا شستم بر سر اندر کوی تو

هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنائی روی تو

باد عنبر برد خاک کوی تو
آب دارد شرم رنگ روی تو

چشم و دل زرست د کرم از عشق تو
کام و لب خشک است و سر از خوی تو

جادوی رانیست اندر کل کون
هیچ دولتی نه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق
کیمیا داری چون خم ابروی تو

ای لب خلقی که از عنبر گرد
حلقها ساختن حلقهای گیسوی تو
[illegible]
دیده شوخ خوش جادوی تو
[illegible]
آن دو چشم بوالعجب جادوی تو
[illegible]

آخر شرمی بدار چند ازین بدخوی | چون تو و من من توام چند منی و توی
تا پی عیسی شدی بسته یکی کن چو او | بر دل ترسا نگار نقش سه‌یی و دوی
گلشن گلخن شود چون بستیزد کسی | در یک خانه دو تن دعوی کند با توی
صدر زمانه توی بس چو زمانه چرا | گر همه اردی کنی گاه همه دار و دی
یکدم دیگر نک باش چون گل آفتاب | چند چو چرخ کهن مردم ریم تو جو
روبه بازی مکن در صف عشاق از آنک | زشت بود پس کور شیر کند آهوی
نازی در سر که چه یعنی من نیکوام | تا تو بدین سیرتی نه تو و نه نیکوی
با رخ تو همه است بو العجبی چشم تو | با کف موسی گراست دعوی جادوی
جز رخ تو ای تو بگو چیست که ملک تو نیست | چشم بد تست دور باد چشم بد بد تو
سمره در رو تو باد و لیک بیاد علی | هم یک بصر تو باد نیرو علی نیروی

لولوی حسن ترا دست وداد عشق
به رسنهای مباد خود بود لولو

از غم عشقش در فتوحم | پا بسته زلف بو الفتوحم
بر بوی زبوی زلف عقلم | بفشرد و در آردی روحم
یکبوسه از آن بنا فتنه سیم | این بود زعشق او فتوحم
زان بود بوسه چو آب حیوان | امروز فلان نیم که نوحم
فی فی که بمرد نوح از آن | من نوح نیم که روح نوحم

امروز ز گریه تحیت از سنایی
آن توبه که گفت من نصوحم

[illegible]

مرحبا مرحبا برای بلا | آسمان را نمای گل کلا
اندرا اندر آی یا شب سیم | از جمال تو جان را ز محالا
چند ازین پرده آفتاب بدن | جان ما را بخیز زود خیالا
ای همه روی بر خرام ز منظر | تا ببیند دیده زین شب همه جا
اشهب صبح در گزیر و شب | چون بجنبد ز آرزو تو دوالا
روشنی ز آفتاب برآ و ج شرف | تیر کی را نگین ببرج و بالا
ای ز پرده زمانه آمده اینجا | مرحبا مرحبا تعال تعالا
عقل و دل ما بیز زانت مباحا | جان و دل ما بجور زانت حلالا

تا پای آن ره نداری چو پوی
ولا جای آن بت نداری چه جوی

ازین رهروان مخالف چه جای | چو برلا نگاه سر جاز سوی
اگر عاشقی گنج دایان یکی | که در عقل ز غما شان نگوی
تو جانی و انگاشتی تو که شخصی | تو آبی و پنداشتی که سبوی
همه چیز ها را بجوی بیابی | جز این دوست را تا بیابی بجو

یقین دان که تو او نباشی ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو اوی

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر | یکانه چند باشی و نبال کار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان | اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر
خواهی که زان شیر خوری راه شیر رو | خواهی که گنج زر ببری دم مار گیر

[illegible]

از روی صدق حکایت وقت ظل ملوکی — از ساحری هزار هنر کار یاد گیر
که زجبره مال وکی و ذوالخمار بس — که زخم دره وار وکی ذوالفقار
چندین هزار سجده بکردی بخاک [illegible] — بنشین بصدق و سجده کن خود را شمار
یک سجده کن چو سحره فرعون [illegible] — وانکه میان جنت باوی قرار
گر از جهان بگیری یکسره ولایتی — سالار آن ولایت تو خاک [illegible] گیر
بغداد را بطرفه بغداد [illegible] — واندر کمین بصره نشین [illegible] گیر
زین زور کار هیچ بخیر [illegible] — از زور کار دست بشو زور کار
هیچ بادیه نرسی [illegible] — در بار [illegible] باز و هوا را بهار
دست نگار گر رسد زین نگار چین — ماهی بیا به صید مکن در شکار گیر
چون ماه علم از فلک [illegible] — طاوس وار جلوه بباغ بهار گیر
ای کم زن مقامر بد باز بیهنر — خوابی که کم نیابی باز نگار گیر
بر یکسوار رجب کسی [illegible] نام — باری چو گشته کردی ره برار
وری بشهر گوشه معین طلب مکن — غواص وار گوشه معین کنار گیر
گر چه جلیل سوخته از غم خدای — در گلستان [illegible] قرار
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو — یا همچو زاغ گوشه شاخ چنار گیر
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف — گر [illegible] دار گیر
با صدق و با شهادت رفتند [illegible] — گروه روی تو [illegible] گیر
چون خواجگان مرتبه جویای [illegible] — از فعل [illegible] شرف [illegible]
زین مال بی نهایت [illegible] — خود را از [illegible]

وله ایضا

[illegible]

که دید از بنی آدم که بر سر بر سرور — وه دم شنیده گران بس [illegible]
بشنوی که برانی چه خوش بوی که همی — زجانت کم شود آن [illegible]
مگر چه شوم سرایت [illegible] — خوشی بیابد تا پاره زجان ببرید
چو دل نهادی با نور [illegible] وقت — زمانه گوید [illegible] شام رسید
چو باده [illegible] خوش بجوای — [illegible] گوید [illegible] که صبح روز دمید
همی بیا که [illegible] اندر حال — در آید و بمیانشان [illegible]
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم — همی صلاح [illegible] تعوید
کسی که غرت عزلت نیافت هیچ نیافت — کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که شاخ حقیقت گرفت [illegible] — کسی که راه شریعت گزید [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] — خوشی بیابد ازو [illegible]

بدین بهار رسد مرد تا [illegible] وار
روان پاک بس ازین آشیانه بر پرید

ای دل ار عقبات بایدت ازو بیابد — پاکی [illegible]
با طمن تو کی کند [illegible] — [illegible] سوار
ای برادر روی [illegible] — تا [illegible] دراد
چشم [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible] گردون
[illegible] — [illegible] خار
[illegible] — [illegible] روزگار

[illegible]

از حدیث عنبرباری تو مرغ چیره لاف / تا تواند زند عشق چوشن پاسی استوار

وله

ای ثنای جسم و جان تا چند / بگذر زین دو و پسند ابلهند

از پی چشم زخم خویش چشمی / مرد و را خویش بسوز همچو سپند

چشمکی بود خود که بود و تو بود / که ترا در امید و بیم فکند

تا بوی در کار خانه کن / رسته ای هر که از بدون و نه

چون گذشتی ز کاف و نون رستی / از قل قاف و لام دانشمند

از همه وجه رستی ار کردی / همچو لقمان بلقمه خرسند

این همه از حرص شهوت من و تست / علم و اقرار و دعوی و سوگند

زو من قبله و دست عقل و هوا / هر چه زین دو برون همه طرفند

مقصد این یکی نشیب نشیب / مقصد آن دگر بلند بلند

ترک ما جو و دست از دو دین / ره چه هفتاد و دو چه هفتصد و اند

چون تو در مصحف از هوا نگری / نقش قرآن ترا کند دربند

ور چو زردشت بی هوا شنوی / زنده گردد ازو چو قرآن زند

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم / حسد و کبر و حقد بر پیوند

هفت در دوزخند در تن تو / ساخته نقشتان ازو در بند

پس که در دست تست قفل از وی / در هر هفت محکم اندر بند

ملک او ای از و ستی دل [illegible] / تو شوی مالک از پدر بی پند

آن همه چیزی همی که مالک را / بکمند آتش آنچه گونه گزند

این [illegible] بود که هیچ ساعی
[illegible] بر بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
علم [illegible]

از پی قوت قوت دل گرگ / جگر یوسفان عصمه فرزند

حمره گردن خر دجال / از پی عقد بر مسیح مبند

کفش عیسی مدر و از اطلس / خر او را مساز پشم آگند

خنده از این لاف و بار زنانه تو / در چنین ترک کیف و زرند

با زنانه گزین که در گذر رو / این چه با زنانه روزی چند

ای ثنای خواجه جانی غلام تن مباش / خاک را چون دست بودی گرد اهرمن مباش

گرد پاکی هم نگردی گرد خاکی هم مگرد / مرد مردان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص گر اصل نبودی عام را انگشت مشو / جام را گر نیستی دام را از زن مباش

مرد را خندان نباشی سر دشمند اندک / مرد زندان مرد نبودی مرد زندان کن مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل / بی دوروی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی نی برای گفتگوی بد مشو / مرد بودی نی برای رنگ و بوی زن مباش

در لباس شیر مردان در صف ملکان [illegible] / همچو نامردان گریبان چاک تر دامن مباش

در میان تیره رویان همچو جان گویا مشو / در میان خیره رویان چون طمع الکن مباش

ریسمان وار از دو رویی های چون سر [illegible] / ده زبان چون سوسن و یک چشم چون سوزن مباش

همچو گردم گردداری خشم چون مستی مرد / همچو ماهی چون زبانت نیست همچون [illegible] مباش

در میان تیرگی از روشنایی چاره نیست / در جهان تیره بی باده روشن مباش

بوی نعت محتاج شلوار ستای یعقوب خشم / با ضریری چو کن و در بند پیراهن مباش

از دو گیتی پاد گردن [illegible] / گر همه دعوی کنی در مردی آبستن مباش

ای ثنایی عاشقی [illegible]
[illegible] عشق چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

شب وار ازو زلف چو شب ... | چون سپیده دم دم صادقی و باد سرد گو
از برای آنکه جان اندر صفای آن ... | یک حریف هم سرشت و همدم و همدرد گو
گر همی دعوی کنی در مجلس آرای چو شمع | بس برای جمع چون جمعیت از خود خورد
گر کمال نقصان جوی همی ای علتی | همچو گردون گرد سر و نیست گرداگرد
ور روا باشی خرابات از چنین مستان شود | خیره گوی مرد دست ... درد مرد گو
بر در ... کس چنین مرغان همی ... | زان درختان ... شاخ و هیچ ... برگ و بر
ز آتش و باد و ز خاک و آب از ایشان یادگار | یک فروغ و یک نسیم یک نم و یک گرد

ور جوانی و ولی همچون گل و نرگس همی
یک رفیق و یک قرین و یک دم و یک درد گو

ای بس قدح ... که گرد ... | دو ... لب ... دهان ... چون ...
گر بوسه همی داد بران ورد لب ... چشم | گر رقص همی کرد بران جان و دل ...
که عقل همی گفت که ای طبع تو ... | که صبر همی گفت که ای آه تو ...
در آمده پا دار که همین ای سرو ... | تحقیق آمده ... که همین ای ...
وز روی ... بشنیدم همی از خلق | از عالم یقین آمده از عین ...
در حجره ... آمده خورشید خیالش | خورشید که دیدست ... کرده ...
و حیرت آن دیده چون دید ... | این دیده نه در خواب نه بیدار ...
حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منکر | غیرت سوی گوش آمده کای گوش تو ...
این خود صفت نقش خیالست چه خیزد | یا رب که ببینم به عیان آن رخ ...
... آمده ... که ای چشم چنین چشم | شوق آمده ... گوش که ای گوش چنین گوش

[illegible]

آنرا که خدای از علم لطف نگارد | شاید که بخود رحمت شاطر نبارد
شاطر چه حاجت بود آنرا که همی عشق | هر ساعت ماهی ز گریبانش برآرد
انگشت نمای همه دلها شود ارچه | تا جنس نباشد که سر خویش بخارد
با زحمت سایه حکند جنبش زلفی | کاندر شب عقل همی زور گذارد
شاطر نه خلیم آید جایی که بدانجا | نقاش ازل بر صفتش جامه گذارد
کی زشت شود روی نکو گر نشویند | کی خشک شود طوبی گر ابر نبارد
آنجا که چو تو جان طلبی باقی ستانی | جان را بگذارد چو تو پی را بگذارد
ای آنکه همی زر کر و بوزر داد بار | ور عز دهد جان تو خرلاف نگارد
شاطر جان چون تو بوی تو بو لابد | هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کان تب که مراد را نبود جلوه گر عشق | تنها از لب او جان خود و دم نشمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال | گر کل شکر گرد کس انگوارد
حقا که بهر دم سفر نقد ببینی | گر هیچ ترا عشق بخوی تو سپارد

هر روز روکر لام کنی از بی خوبی
زان لام چه فیده که الف هیچ ندارد

گر زخم پسر آب بی ای ... تر آب اندر | اقبال کیار دو بیده و چنین بر آب اندر
در رای کباب آید ای از شکر بشکار برا | الحمد کنان آید جانش بکباب اندر
جلاب نه رو باشد هر که تو در مجلس | از شکر بر آمیزی شکر بگلاب اندر
زور آزنی ربی بر سینه بدید تا | گر زخم زند مارا چشم تو بخواب اندر
جانرا شتاب آرد لعلت بدر نگ اندر | تنها بدر نگ آرد جز عشق شتاب اندر

[illegible]

ما گر تو شدیم ای جان بنگر که درو تت / و راح عقابی شد چون شد بعقاب اندر

ای جوهر روح ما در هم شده با عشقت / چون بوی بیا داند چون رنگ بآب اندر

یارب چه بلی داری کز بهر صلاح ما / خیرات همی بخشد ما را بشراب اندر

از دل چه کنی وقتی در عشق سوال او را / در کوی طلب جان را چون شد بجواب اندر

شعری بنجود آید اشعار سنای را / هر گه تو ببر آیی شعرش برباب اندر

آن دلبر عیار اگر یار منستی / اکنون لمن الملک زدن کار منستی

در هیچ کلاهی ننهدم از سر تشریف / سیاره کنون ریشه دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر / گر پاره ز هر کفش افگار منستی

چون رای کمرکش گشدی عاشیه من / گر خدمت او تمره زنار منستی

ور گل و بدی چشم مرا ز رخ چون باغ / صحرای جهان جمله سمن زار منستی

ور گردن زلفش جلدی مر جگرم را / هر خیر که آن مال جهان بار منستی

گر هیچ غریم کندی خار ره او / اکنون همه گلهای جهان خار منستی

گر لطف ببینی منتی از قهر و دل فتش / هر جوب که از درخته تر دار منستی

کو نیدبن هیچ کس از انکه دیار / من هیچ کسم کاش خریدار منستی

گر واع سنایی ندادی صفت او / کی خلق چنین سغبه گفتار منستی

ای یار تقاضای دل تنگ همی کن زن / زخمی که زنی بر نام و ننگ محکم زن

در پاکی ولی پاکی کم زن چو سر اندازان / چون کم زدی اندر دم آن کم زده را زن

ز اشعال دو عالم را در مجلس قلاشان [illegible]

[illegible]

تاج انا عبد الله بر فرق مسیح او نه / مهر نحن گفتن بر چادر مریم زن

هر طعنه که آن خوشتر بر نجران زده / هر طعنه که آن بحستر زنار بحرم زن

رخت از در هر گکان بردار و بیکسو نه / اندر بر همه روان خرقه و طارم زن

در مجلس مستوران اندر صف مخموران / هم جام جو رستم کش هم تیغ چو رستم زن

یاران موافق را شربت ده و بزم نه / پیران منافق را ضربت زن و محکم زن

بازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن / رایی که زنی انجا با زاده مریم زن

چون عشق بدست آمد تن کور کن و جو رای / چون عقل بپای آمد ی کور کن و جم زن

گر باده همی بار از بار گکیوان ده / ور رای زنی با ما در قعر جهنم زن

غماز در روی آمد اینجا شب زور تو / در سینه آن سم کش در سر تب آنهم زن

بر مارک زور و شب چون جچه زروی ای پس / هم فصل و ماه و هم نه هم رطل و ماه و هم زن

خواهی که ثنای اسرت بدست آری / خاشاک بر اشهب نه آواز بر ادهم زن

خوبت آراست انعام ایزد / چشم بد دور خود بنامیزد

نافریده و نیاورید بحسن / هیچکس را چنو تمام ایزد

در جهان جمالت از رخ و زلف / بهم آورد صبح و شام ایزد

سبب آبروی جانها کرد / خاک کوی تو کام کام ایزد

از پی خدمت رکاب تو داد / آدمی را ددو دام ایزد

از پی [illegible] و جو دلو کرد / گردنان را بزیر دام ایزد

گرد سم ستور اشهب ساخت / سرمه چشم خاص و عام ایزد

[illegible]

توصیفی از آن سنای را | داور به در کمیت متعام ازرد

و له

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی تو سر جهان ندارد

جز در خم زلف دلفریبت | روح القدس آشیان ندارد

نامید ز جمال روح روحی | تا عشق تو در میان ندارد

نامیه ز کمال عقل عقلی | تا نام تو بر زبان ندارد

روح ار چه شریف کند خدا است | بی نطق تو جان و نان ندارد

زلف تو یقین عاقلان را | جز در کنف گمان ندارد

پیچاده چشم عاشقان را | جز چون ره کهکشان ندارد

رخسارت قد کرد ناز را | جز چون خم طیلسان ندارد

با نور تو ماه را کلاهش | چه سود که ریسمان ندارد

عشق تو در آسمان چهارم | جز عیسی ناتوان ندارد

در عالم عشق تو نسیمی | کز عشق تو بوی جان ندارد

خورشید که یافت خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد

گلنار که دید آبرویت | زان بس دل بوستان ندارد

با ناز و کرشمه تو حیلت | با هیبت که نردبان ندارد

با خوی خوش تو روی نیکوت | با غیبت که باغبان ندارد

خوش زی که جمال اینچنینی | تعقیبت که جاودان ندارد

در دولت تو سبب کلیمی | گر سود کند زیان ندارد

داور همه چیز او و لیکن | انصاف بده چنان که دارد

ای آنکه ز وصف تو ثنایی | آن داور او که گمان ندارد

بی قامت خود مدارش ایرا | تیر تو چنان کمان ندارد

معشوقه از آن طرزتر نیست | زان عشوه فروش عشوه خر نیست

شهریست پر از شکر ولیکن | زو هیچ تهی شکر تر نیست

فرزند بسیست خرج زالیک | انصاف بده جنو و کر نیست

مریم که ها بسیست لیکن | کس را چو مسیح پاک پسر نیست

آن نیست که پیش تیر بالاش | چون تیره همه تنش کمر نیست

وان کیست گر آفتاب رویش | چون کان همه خاطرش گهر نیست

چون او قمری قادر دل را | در زیر ولایت قمر نیست

شمشیر کشان چشم او را | جز دیده عاشقان سپر نیست

در تاب و در زلفش از بلاها | یارب زنهار تا چه در نیست

از بو العجبان نیاید این روی | رویش کریمان که روی زر نیست

هم زهر بود لعط تازی | زو هیچ خطیر بی خطر نیست

دندان لب چو سیمین دیش | این نادره بین که جز شکر نیست

در عشق لباس جان و دل را | خفا که جز از قدر خدر نیست

شادی و غمت عشق و ما را | غم نیست و لیک آن و کر نیست

نه زد به سبو دلبر ان را | چه سود که هیچ بی جگر نیست

و له ایضا

جز نام تو ای گرامی انسانی
در کوی تو ... برگواری
بس خوش سخن و در ...
... بر لب من بیت
با این همه ... صد هزار یاری

وله ایضا

... کشتی ...
درپای تو سر نهادم ای اسمعیل
جان ار ... ایم ... گوییم
صد هزاران جان ... ای ...
سوی ... چون ... داری ...
... چون ... عمره ... ایست ...
غمزه چون ... غمزه ...

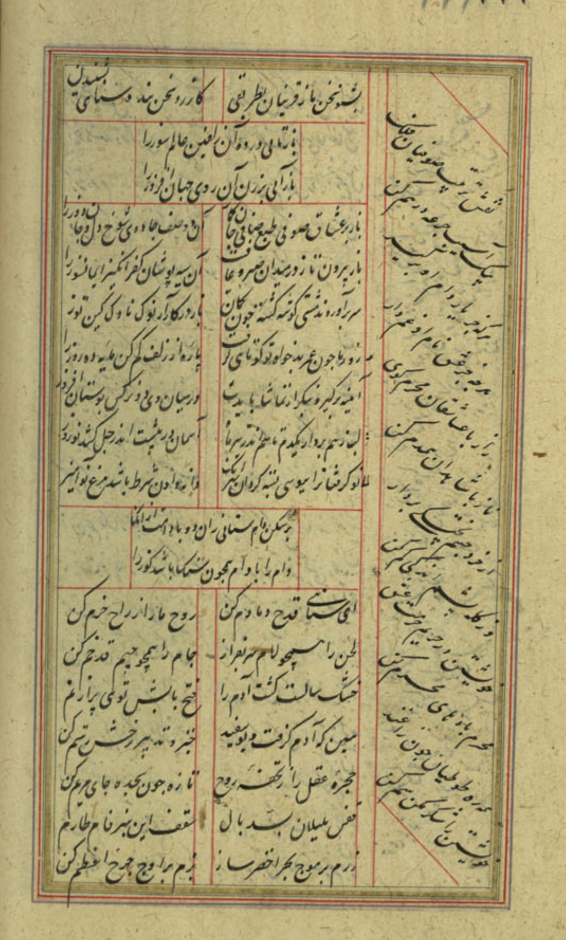
انصاف بده که نیک یاری | رو هیچ مگو که خوش نگاری
در روی زون شکر سماعی | در کوی زون شکر سواری
مه جنبش و آفتاب روی | زهره دل و مشتری نثاری
ننوشت زمانه کوی اینجا | در جانت کتاب بردباری
ننگاشت خدای کوی اینجا | در دیده وات نقش حق گذاری
از لعل تو مست عاقلان را | یکبوس و هزار گونه خواری
وز چرخ تو مست عاشقان را | یک غمزه و صد هزار زاری
جز غمزهٔ تو که دوخت هرگز | یک شکر و یک فلک شکاری
در رزم تو هیچ دل نبود شد | بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو هیچ پند دارد | بر هر که نبرد گواری
گیتی سر ناز تو ندارد | اسپی نبرد چنان سواری
گردون سر راز تو ندارد | او کی نکشد چنان عماری
از ابجد برتری زیرا | نی یک نه دو نه سه نه چهاری
ای شوخ سپه گری که از تو | کم دید کسی سپید کاری
چون باز سپید دلفریبی | چون شیر سیاه دل شکاری
سرمازده کان آب و گل را | در حله بهار در بهاری
جان و دل و دین بندهٔ بانست | تا این همه را چگونه داری
تا پای من اندرین میانست | دستی ببرم فرو نیاری
من پای برون نهادم اینجا | ما نا سر پای ماندار ی

از دو خویش تیره کرده باجری ابلیس را | ور لبانش گنده کرده تیغ عزرائیل را
آنچه خورشید و مه اکنون به ده شد تو بر فروختی | وز خم زلف از برای عاشقان خندد
گرچه زمزم را بدید آورد هم ناخن پای | او ببوی هم روان کرد از دو چشم نیل را
جان و دل کردم فدای خاک پای تو اینک | از برای کعبه چاکر بود باید میل را

چون وصال یار نبود کو دل و جان مبتلا
چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر پیل را

جانا لب آموز کنون بنده خریدن | گر زلف بیاموخته پرده دریدن
فریاد رس از آنکه بدام تو فتادن | یا نیست رواند سبب فریاد رسیدن
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام | بیچاره شکاری خفه کرد از طپیدن
اکنون که رضای تو بر اندوه تو بحقیقت | اندوه تو با ما چو شکر شد بچشیدن
زین بیم بیکبار نه رنجور و نیاریم | زیرا که شکر هیچ نماند ز خریدن
ما رخت غریبانه ز شهر تو کشیدیم | ماندیم تبو آنهمه کشتی دخمیدن
زینسان بیاد تو سوی خانه دریم | خاک سر کوت زمی سرمه کشیدن
ای شادی آن باد که از کوی تو آید | دشنام تو آرد بر ما وقت وزیدن
زنهار نگاشته بزرخم زلفت | زنهار نگهدار که زلف بریدن
زین روی که بر خاک سر زلف تو جنبد | مولای سگ کوی توام وقت گزیدن
از حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما | حقا که چه نار است بهنگام کفیدن
میش برم از حسرت آن خشم چو آهوت | چون پشت ملکت ز خونابه چکیدن
ما را فلک از دیده و هنجواست جدا کرد | پرخی بود آن دو سه شب چشم بریدن

از دیده و دل ز شمع ... عیب ...
... ز ... ای ... بدین
ای ... که از ... ای ... بدین
با ... ایشان ... با ... کوی
... دیده ... ایشان ... پیش
از آن کردن ... ای ... دادن
وان ... کردی که کردن ... دادن
با ... ز ... عشق ... و ... بدین
... نشین ... از ... زن
... عشق ... بدین
... بکوی ... بدین
... بود ... لیسین
با ... پیش ... بودن
... ... بدین



بس ازین با بتستان عشرت / در نهانخانه جهنم کن

می هوا گیر چون سلیمان باش / پس هوس بخش همچو خاتم کن

همه اسلام پستی و مستی است / گر مسلمانی این مسلم کن

یکدم از بیخودی به باده بجو / چار تکبیر بر دو عالم کن

هر چه پستیست نام او مستی / رنج ماتم سرای آدم کن

همه دین کن ولیک نامحرم / چون سنائی نخستی هم کن

ای دو زلفت دراز و بالا خم / وی دو لعلت نهان و پیدا هم

شوخ تنها که خواند چشم ترا / چشم تو شوخ دست و رعنا هم

پسته تنگ طبع ناگویا / می چکلوی روان گویا هم

با ثریا نکوتری چون ماه / نی نه چون آفتاب تنها هم

نغمه تو هزار نادانست / چه عجب صد هزار دانا هم

گوی آتش همیشه همره تست / گفتی بگوی آتش دریا هم

چند گوی سنائی آن منست / با همه کس پلاس با ما هم

بر رو و رخ هم کفر و هم ایمان است / در دو لب هم درد و هم درمان ترا

گرد و صد یعقوب دارد زنبدت / کانچه یوسف داشت صد چندان ترا

خنده تو چون دم عیسیت گو / هر چه در لب داشت در دندان ترا

چند گوی کان دکان نقطی بگوی / کانچه در کانست در ارکان ترا

[illegible]

ای پیک عاشقان گذری کن بیام دوست
کرد سرای دوست طوافی کن و ببین
خواهی که زیر سنگ شکسته شود چو من
خواهی که بار شکر بندی شبهر مرد
خواهی که کاروان سلامت بود ترا
برو انهای کو سر او عاشقی نهاد
با خود بیار خاک سر کوی او بمن
پنهان بپاشم چشم من از درد و خشم من
کر دوست را ز غربت من خوش بود همی

بر کرد بنده وار بگرد مقام دوست
آن باد با زمانه و آن احتشام دوست
بر زن بزلف پر شکن مشکفام دوست
از مرو هیچ نام مبر جز بنام دوست
همراه خویش کن ببوی سلام دوست
تا بحو من ز بند نمانی بدام دوست
تا بر سرش کنم بعزیزی چو نام دوست
بتغیر زاد تیا نبود کرد کوی دوست
این رهی غربت و ای من غلام دوست

از مال و دین و جان من از کام جو بداد
بکام باده از کنم آن جز بکام دوست

راحت جانرا نگفت ارای پسر
هرچه باید داری از خوبی ولیک
مهر و ماهی گر ندیدی مهر و ماه
شبکی بار از خوبان جهان
خلقی از کار تو سرگردان شدند
همچو یعقوب ندکریان زانکه تو
عشق تو چون پای بند خلق شد
عاشقت اکنون ثنای بر تو زاد

آفت دل را نگرد ارای پسر
نیست کردارت چو گفتار ای پسر
سرو قد لاله رخسار ای پسر
چون فرود آی بیازار ای پسر
تا کجا خواهد شدن کار ای
یوسف عصری بدیدار ای پسر
دست را آهسته تر دار ای پسر
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

بر لاله فرزن زخشم سنبل را
یکدم خوش باش تا چو طوطی کرد
یکره بدیر و باده دست کوته کن
بجای زیرکان دیوانه
برون شو از این دو [illegible]
شکن بطرح مراد تو ممسک
کر طمع میان تهی سر برف آمد
درنجست اول از توخوشی
کم زان باری که در دوم گشته
در موضع خود شد لی ومشتاق

بر بسته منبر نار تهدی را
این زهد فروز مرزق را
این عقل وراز فرت احمق را
از مصحف باطل آیت حق را
چون درد و ورع مزوق را
چون نامک مریز فرود ق را
جا رست میان تهی مطوق را
ای شکل حروف علم مطلق را
چون خط کنی خط محقق را
موضوع فرو گذار مشتق را

شعر تر مطلق سنائی خوان
آتش در زن حدیث مغلق را

ایام چو من عاشق جانباز نیاید
از روی نیاز او همه راز روی نیاید
یکباره [illegible] طراوش از نیاید
[illegible]
چون نام شده نام [illegible]
زلفت برو دست نباید

دلداده خیال عاشق شهباز نیاید
یک دلشده او از سر نیاز نیاید
[illegible]
کز من بگذرا کوشش آواز نیاید
داند که چو یک [illegible] دمساز نیاید

گشتست دل آگه که من هیچ ندانم
زان باز نیاید که مرا باز نیاید

دلبر من عین کمالست و بس
چهرهٔ او اصل جمالست و بس

بر سر کوی غم او مردوار
هر چه نشانست وبالست و بس

در ره او جستن مقصود از او
هم طلب او که محالست و بس

از همه خوشی که بکوی زد دوست
دیدن از دور حلالست و بس

چند همی پرسی و این تو بیست
وین تو خود جمله سؤالست و بس

حالت یابم که کنم یاد او
وین من و آن ساعت حالست و بس

نزد تو اقبال و دوام و عز
نزد من اقبال زوالست و بس

پرده نهم پیش چو برخواستم
از پس آن پرده وصالست و بس

در ره روش عشق چه پیری چه اسیری
در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق
زنها همه زردست و جگرها همه خیری

ازان نیمه که عشقت آ انوشه شاهست
آنجا که توی نیست بدیهاست زخیر

آزادگی از بندگی خویش ره عشق
تا بنده حال تو بود نور اثیری

عالم همه بر رنج حقیری زنی عشق
ای بی‌خبر از رنج حقیری چو حقیری

پیری مکند مرد که روزی همه عمر
سودای تبی به که همه عمر امیری

آن سینه که دردی بدل از غم عشق است
نعم بود از نعمت گوینده و قاری

سودای جهان گرچه نشاطیست بطاعت
بود سوز و اگر دارد سودای بپیری

راه صفت عشق ز اغیار نهانست
نیکو نبود در ره او صفت پذیری

خواهی که شوی محرم عین غم معشوق
بی فاقه فقیهی شو و بی حاجت فقیری

چه جواب آتش هجرت که هر دیده من اشک گرمی بنشاند
چو آب آتش غمت گرترین آرید

دلم در جاکری غمت کمر بست وکوی
که ایزد جرمی غمت مرا خود آفرید

از این یک نوع دلشادم که با عشق تو همراهم
که تا این دیده بگشادم دلم غمت گزید

چو با عشق بتان زاید سنائی کی چنین گوید
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوانید ای جا

تا نقش خیال دوست باماست
ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که جمال دوست بنشست
واللّه که میان خانه صحراست

هر جا که جمال دلبر آمد
یک خار به از هزار خرماست

گرچه نقش هوا ز سنگلست
ور چه سلب زمین زر و دیباست

هرچند میان کوه و لاله
چون دیده میان روی حوراست

هرچند شکوفه بر درختان
چون دولت دولت برنا است

چون دولت عاشقی در آمد
این هر سه از میانه برخواست

اکنون که ز باغ زاغ کم شد
بلبل ز گل آشیانه آراست

فریاد همی کند که ای دوست
امروز زمان نوبت ماست

آمد که آن کرسنغ آریم
آوازه چو عاشقان برآریم

چون پشت نخن برآمد
باروی بدان نخن برآریم

در باغ چو روی تو بدیدیم
جانها به نثار تو کدآییم

با همت خود بپیوند وردی
از عالم عقل برتر آریم

در کوی عشق راست نیابی چو تیر ره
تا پشت چون کمان نکنی روی چو نور

چون در میان عشق چو تحسین اندر آمدی
چون عین و قاف باش همه ساله پشت کوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آ
ورنی برو برو تو و دین و ره عجوز

چرا زروی لطافت بدین غریب نکی
کرش غریب نباشد ز نسبه غریب نواز

بهر یکی سخن تو دو گوش با سوی آن لب
بر ستیزه مرا داد چشم تو سوی بازی

چه آفتی تو که شبها میان دیده چو روز
چه فتنه تو که شبها میان روح چو رازی

چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو نماز قبله بسازی

بس از نیاز نباشد چرا نشیب و لیکن
جهان عشق تو دارد بس از فراز فرازی

که دانمت بده صبرم زبان شکر فشانت
که عتاب نمودن بیار رسم بسازی

نه آن عجب شنیدم که صبر گوشت گداز
عجب تر آنکه ندیدم ز گوشت صبر گداز

ز بوسه تو نماید زمانه نار سانی
ز غمزه تو فزاید جهان کتاب بنازی

چو در سوی تو بیند خرد چگونه گوید
زهی دمیدن عالم سیر دو کان فرغانه

جمال و مال سعادت جو باقی زمانه
نیاز بر همه خوبان چو زهیدن که بنا

تعادمال و جمالت چو عشق باد همیشه
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

ز درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی بجهند مرد فرد نیست

آغاز عشق تا بحلاوت تیست
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

عشق آتشیست در دل و آبیست در دو چشم
با هر که عشق حقیقت زین هر دو فرد نیست

بود الفضول از راه سوی تو راه نبود تا
آتش اندر خاک باشان همه عالم را

ای بسا در قصه جان غیور است که
فتنه بودی تا نمت از برگ گل شکفته بود

اندرین مجلس باشادی و غمگینی ز خصم
خالق الاصباح بر جا نهایی داد تو خوا

روی ما تا زیست تا تو حاضری باز دو تو
یکزمان خوش باش تا تا بس کزیم خصم

کبر باد دروازه بان ایگان باد تو
هر کرا بر روی آیت است در زیر باد

نعرهای سرطرار از درد فریاد تو
فتنه ترکستی جو برست از چمن

چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
همین که دقت جاعل اللیل آمد بر پند

جان ما خوش باد چون نحایت مکوی بر
روز ما ناخوش کند کشاز شب خوش باد

این همه سحر حلال آخرک آموز دوستی
گر سنایی نیست جز و شاعری استاد تو

ای راه ترا دلیل دردی
از دام تو دانه عصیری

پردی تو کیست روح بادی
خارست همه جهان و آنکه

در کوی تو نیست شکارا
در راه تو نیست عاشقارا

در تو که رسد بدست مردی
در عشق تو خود وفا کی آید

در کوی تو نیست بس سنایی
فردی تو و اشتات فردی

با زلف تو کیست شخص گردی
در جام تو قطره درد

بودی تو دران میانه دردی
از خاک در تو آنچو ردی

جز و اعیه تو ره نوردی
تا از تو نبود پای مردی

از خشک و تری و گرم و سردی
در عشق تو جز که یاوه گردی

[illegible]

در بازم با تو خویشتن را / تا با تو بجان و دل بمانم
گویی که بدل چه جویم / گویم که بتن یگانم
پیش تو لقب غالب بجان / آنم که جو مرد و حرف آنم
ای شکل دهان تو کم از هیچ / کی بو که کمی کم از دهانم
از با تو بد و زنخ اندر آیم / حقا که بود به از چنانم
تا بنده میان خود کنم نیست / زیرا که هنوز در میانم
بس هیچ مجوی مرا هم از من / هرچند برایگان گرانم
تا چند بچار رنج داری / در حجره تنگ کن مکانم
تا چند فروه روح داری / در سایه دامن زمانم
با تن چه کنم نه از زمینم / با جان چه کنم نه آسمانم
من سایه شدم تو آفتابی / یک راه برای تا نمانم
بگشای نقاب تا ببینم / بنمای جمال تا بمانم
خواهنده تو باش سوی جویسم / تا مرکب بی برید رانم
در دیده بجای دیده بنشین / تا نامه نانوشته خوانم
تا عاشق مست نیست خوانی / بنید بر مرا که من چنانم

در دیده ز رسم غیرت تو
اکنون نه سپید هم ستانم

ای در دل ما چو جان گرامی / وی سیمبر خرد بمیان نامی
آن دل که بخدمت تو پیوست / آورد بر تو جان سلامی

انجا چه تند پر بود جانور را / کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
بس غافلی از مذهب مردان خرابات / آن عیب تمامیست چو تو خیره سری را
گر زبده ی هیچ بهی را تو نه بینی / بس چون که نه بدانی تو از خود دگری را
هر که که مرا کوی کاندر همه آفاق / محرومتر از خود نشناسیم کسی را

محرومتر از تو در این تا نه بدانی
زین بیش بصیرت نبود بی بصری را

فرمان تو بر دوش فریضت همه گر / نفقاو زبهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت و بر او / آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایام فراخت ز الفاظ ثنای / وانی خطری نیست کنون مختصری را

چون دختر دوشیزه بیا مدحیان در
گم گیر ز ذریت آدم پسری را

[illegible]

ای دل بکتاب مذهب و منهاج / تو اسرار هر دلیل محتاج
بر فلک ها بکشف ماه ترا / از حقیقت منازل و ابراج
مستتر گشته از حقیقت حق / در ظهور نمایشش معراج
تو ادبیت دحت شادمانی / این از فیض مکر استدراج
در گذرگاه باد زور شکار / این از فیض کی بود دراج
روز روشن منورست ولیک / وی ادست ظلمت شب داج
یاد کن ای سنائی از اول / گرچه بدم ترا نهاد مزاج
آخرت خصیه مطهر روح / اول تست نطفه و امشاج

دست ابراهیم باید بر سر گوهر فدا را / تا ببرد تیغ بران حلق اسمعیل را

مرد چون عیسی مریم باید اندر راه عشق / تا بداند قدر حرف و آیت انجیل را

هر کسی بر ملکت تو کی تواند یافتن / همچو گیسوی عروسان دشته انجیل را

در شب تاری کجا بیند دهان شبه را / آنکه او در روز روشن می نبیند پیل را

از برون سو روغن تر سود کی دارد ترا / چون درون سو نور نبود ذره قندیل را

خیر اکنون خیر کان ساعت ببینی حسرت کوری / چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

راز نول اندر دل عشاق نهانست / زان راز خبر یابد کسی کو عیانست

کو راز بس پرده عشاق دوم نیست / زان شغل ندارد که شهنشاه جهانست

گویند از این میدان آزاکه در آید / کاینجا چه دل و روح و درونه بردانست

گر ماه جمال آید در نعت کموفت / ور تیر وصال آید بر شبه کمانست

این کوی و صد بار برار از سر معنی / گشت [illegible] انگشت نشانست

گویند نکو نیست درین پرده دل ما / میدان حقیقت که ز اقبال سنانست

این حجت چنین باید اندر ره معنی / آن کس که چنین نیست یقین دان که چنین نیست

نظم گهر معنی در دیده دعوی / چون مرد نکه بیند و زین قفل نهانست

در راه فنا باید و جانهای عزیزان / کین شعر سنای سبب قوت جانست

شغل هر مسکین این از رهروان مجوی / سیر نا برابرا با طبع طراری مجوی

خصلت بوزرجمهری کام این داری [illegible] / قوت حیدر نباشد نام کراری مجوی

[illegible] کاخ فغفوری مخواه
ز نوای فقر [illegible] تخت جباری مجوی
در سرای [illegible] سلیمان [illegible]
در میان [illegible] عیاری مجوی
[illegible] دکان [illegible]
دل که در سودا [illegible] عطاری مجوی
[illegible] بلبل [illegible] گلشن [illegible] درگاه را
[illegible] تاری مجوی
در کف دست [illegible]
[illegible] صدق [illegible] مجوی
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] تاری مجوی
در رو [illegible] زاغ [illegible]

بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی / عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی

در تو خوای نقش شیطان در گرفت رای کند / نام عشق و دست او اجر از سر زاری مجوی

دست اندر لام لا خواهم زدن / پای بر فرق هوا خواهم زدن

ای سنائی تست اندر عاشقی / صدمه در صور بقا خواهم زدن

ورد پر بستان لا احصی ثنا / خیمه خلوت جدا خواهم زدن

یا من اندر عاشقی مردانه دار / از ثریا تا ثری خواهم زدن

آه اندر کار دل هر ساعتی / همچو موسی بر عصا خواهم زدن

همچو ایوب از برای مصلحت / دست در صبر و بلا خواهم زدن

بر لب دریای قهر از بوی لطف / بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن

لم ز نا زا بر بساط نیستی / پای همت بر قفا خواهم زدن

از برون عالم جان در نورد / لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

طرف دولت از برای نیک کی / بر دو دال کبریا خواهم زدن

دام رهبر ژنده پوشان قدم / از بقای بی فنا خواهم زدن

تیر توفیق از کمان اعتقاد / بر دل کام و هوا خواهم زدن

کفر و دین را در مقام نیستی / بر نوای بینوا خواهم زدن

همچو سنتان و صفحه خوانگان / نعره انی انا خواهم زدن

ای سنای با سنای هر زمان / چنگ در آل عبا خواهم زدن

تا تکلف را [illegible] خرابات نکردی
تا [illegible] ارباب خرابات نکردی
[illegible] نفس [illegible]
از بند علایق [illegible] خرابات نکردی
تا بنده [illegible] زندان [illegible] احرار
در راه حقیقت [illegible] لباسات نکردی
تا قدر [illegible] اصحاب [illegible]
تا همت [illegible] نکردی
تا [illegible] سماوات نکردی
تا در صف اول [illegible]
[illegible] نکردی
از بهر [illegible]
[illegible]
تا در کف [illegible]

تا نزیت نگردی چو سنائی ز علایق | نزد عقلا عین مباهات نگردی

ای ز شفقت روح را آزارها
بر در تو عشق را بازارها

ای ز شکر نیست دیدار تو | دیده را بر کردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب بتر | با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند | در کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد شفقت لحظه | خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون گلبرگ تو | سینه‌ام دل را و جان را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب تست | غره چون گنجشک بر کردارها

داد از باد هوس ای آبروی
با خیال خاک کویت بارها

ای خواجه ترا روا اگر هست صفائی | بر سنی آن چونکه نمی‌بیت وفائی
آری چو بود صورت تلبیس چو تحقیق | پیدا شود و پرچه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی | باطل شود از اصل ز چونی و چرائی
تا شاهد حق تو بود حشمت و نعمت | بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
آن حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان | کاندر دو جهان زان دو بتر نیست بلائی
این هست چو ذهن متعلق به عطای | آن هست حصولش متولد ز ریائی
تا این دو رفیقان تو همراه تو باشند | هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
گر باطنت از نور یقینت منور | بر ظاهر تو چونکه نمی‌بیت صفائی

ز حقیقت نیست جویای منی
یار ز جرات چو جعفری چو جنابی
باز جرات چو جعفری علت اول
از راه سنائی شدی ز تحقیق سنائی
از دیده نمودی ره اول

وله ایضا

بسل
صورتی و دیده بیاطن بسل
ز بیجوان مخور جو دیده مستی
بسل
ز من مران ای حادر دغل دیده مستی
تا شوی باده در یای ازمان
چون شرف و مایه یابی از زمان اول
دیده که بکمند ازین

گم کن ازین ظرف در زمانه نگه کن | تا چه شد آن دور چرخ مبهم مشکل
شمس سها گشت و صبح محو شد | شیر چو روباه گشت و اسپ دیاقل
پشه کنون میکند بپای تر فیل | صعوه کنون میکند شکار حواصل

دیده تو بگمار بر رعایت پیدای
تا شودت روشن از زمانه چه حاصل

ایا مانده بی موجب مرادی | همه سال در محنت اجتهادی
نه در حق خود هر ترا ز عاجی | نه در حق حق هر ترا انقیادی
ز حرص و زور و ز زر مقام مجازی | بهر گوشه گرده ذات العمادی
چو دیو الکان واهم اندر نگری | چگونه ترا چون برآید مرادی
همانا بخواب اندری تا ندانی | که ما را جز این نیست دیگر معادی
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی | که بر باطلی باشدت استشهادی
چه دیدست این شوم دنیا کردم | ترا نیست الا بر او اعتمادی
بس ای خواجه دعوی رسیدی تو کی را | که معبود او گشته باشد جمادی
بس انکه رسیدی به تحقیق معنی | تمنا کنی با چنین اعتقادی
تو گر راه حق را همی جوی اول | طلب کرده باید سبیل الرشادی

زیادت بود تر ترا هر زمانی
با عمال و افعال خویش اعتقادی

ای خداوند قایم و قدوس | ملک تو نامسایی و نامحسوس
قایمی خود بخود قیام توییت | تعیات که مست صدر جلوس

یار عار مان خصرت تعد
یار عارفان از محبت معروس
سیر بیمار از زینب و ترم
چند از افلاک در زینب بیکوس
کشتی راه عاشقان ره و سیر
تا ز باغ و بهار در بیکر ناموس
حبت عدن با تو ناموس
نفس آن دل بیران کدیس نخرد
تن را زرن و ره طاوس
سیلی فخرت تو
بس پای پای بابل خصرت ره اول
کشته زره و ده در تاج را
خاک بر سر بیدر خصرت
چون بیای مکی بیمن مطوس

گرچه زاغ سیاه گشتم من … نکرنیم مقیم خیر باردس

زاغ گر شنود کند در حال … این تخنهها کرشمه چون طاوس

ای سنائی بود که در غزنین … هجو وزدی نعلبهٔ محبوس

شد مقیم سرخس و اندر وی … می نداند شاه راز عروس

ای شده پیر و عاجز در قوت … مانده در کار خویشتن مبهوت

داده عمر عزیز خویش بباد … شده راضی زعیش خویش بقوت

تیره و بیان خیر و قادر … غافل از عین عزت و جبروت

ملکوت جهان تحت بدان … پس خبرده ز مالک الملکوت

منکر از حکم آیهٔ اگر … سنگ بفکن جو یافتی یاقوت

آل موسی و آل هارون را … جون ز لاهوت کن جدا ناسوت

نشنیدی که جون نهان کردد … سر حق در سکینهٔ تابوت

جون سنائی که دید آن حکمت … با چنین حکمت سخن ملفوت

اول حمل ای خواجه ترا در امل آید … فردا که تبر و تو رسول اجل آید

زایل شده گیر آن همه ملک چکل … انکه که رسول ملک لم یزل آید

هر سال یکی کاخ کنی دیگر در وی … هر روز ترا آرزوی در عمل آید

زین کاخ برآورده بعیوق سر مرذر … حقا که همی بوی رسد م طلل آید

شادی دعوت ابلهی و حرص ایوان … دایم ز نجوم و ز حساب حمل آید

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

اگرچه هر که درکوی می‌ها تبه تسریع اندر … جو درکوی ضلال آمد همه خوش حلال آمد

ز حال آنکه شود صافی دل بحال ازدی … که از کوی پری بحال درکوی ضلال

نهان گشتست حال کشف دردلهای مشتاقان … تو آوازی برآید از دل جانان آن کز جا

بجای عذر یکسان شد سنائی بهر حالی … ز تلخی عیش او دایم می بوی زلال

ای انکه ترا از توی تست تصرف … آن به که بکوی سخن از کوی تصوف

درکوی تصوف بتکلف نکند هیچ … زیرا که حرامست درین کوی تکلف

رایت حقیقت که ورانیست نهایت … باید وست ترا از توی تست توقف

تا چند همی خوانی منهاج المعراج … احیای علوم دین با شرح تعرف

می شنود امروز سنائی بحقیقت … بگرفت با جراره عشق تعسف

گر بنگاه از د بشنوی ایدوستان زین پس … برشا بدیوسف نکتی قصهٔ یوسف

ای بعین حقیقت اندر عین … بار کرده ز رهرو بیدن عین

پیش عین تو عین دو نشه عیان … تو رسیده بعین کوی این

جونکه آید زعین همه تو تو … ایستاده جو سد ذو القرنین

تا توکوی توی تو ان تو توی … آن تو از تو دروغ باشد دین

کی سلم بود بر توحید … جونکه اثبات میکنی اثنین

پیش تو زین میان بیاطل حق … چند کوی تفاوت ما بین

ور یکی حال مستحیل بود … اجتماع وجود مختلفین

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر که را زلف کج چو ماه بود / لب او همچو قند بود

[illegible] ماه را [illegible] گرد رود / [illegible] بند بود

هر که معشوق را چنین دلبند بود / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / خواجه انصاف من باید داد

تا چنین زلف چه جای پند بود

وله ایضا

روا داری که بر روی تو باشم / [illegible] تو باشم

تا مهیا نشوی حال تو یکسان نشود / تا پریشان نشوی کار بسامان نشود

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر / خانهٔ قبر تو پر لولو مرجان نشود

تا تو معشوق نوی از تو گریزد دلبر / تا تو از جان نبری یار تو جانان نشود

هر که در چه نشود داد یوسف ثانی نشود / هر که بر طور نشود موسی عمران نشود

تو جهان داله نانی و فرایضی مثل / جان نشود خالی و از جسم تو یکتا تا بن

صد غارت نشود باک نداری بکوی / جت می باشی تا خدمت سلطان

راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ / زیر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

تا بصحبت نکنی بیشتر همت خویش / سرو آزاد تو چون خار مغیلان

از درشته بزند راه ترا شیطان او / دیو دیدار تو با دیو زندان نشود

ای من غلام همت رندی هزار بار / بر من نهاد ز عشق بی صد هزار بار

این عشق جوهریست که هر جا که رو نمود / بر عقل زیرکان زند راه اختیار

خرافتخار ز عشق بمیدان نام و ننگ / نام دار ار مرد که گردنت آشکار

خود دست عشق غمزهٔ معشوق را که / بر جان عاشقان تیر از زخم ذو الفقار

اید نشت عشق راست که در پای بیکوان / هر ساعت از نجواهد جانها کند نثار

در عشق نیست رحمت لغت ز بهر اکابر / در باغ عشق دوست بر نگ گلشت خار

چون دو زلفین تو کمند بود / شاید ار دل اسیر بند بود

گو مشش صبر کن برای خدای / آخر این صبر تا چند بود

همه روز و همه شب معتکف وار / نشسته بر سر کوی تو باشم

بکوی تو مسمی آبروانست / نبرد گر من هوا جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی / رها کن تا غزال کوی تو باشم

اگر زلفین چوگان کرد خواهی / مرا بپذیر تا گوی تو باشم

ای بحسن از عالمی برده سبق / دی تبارک الرحمن احسن خلق

آفتاب از برج چون روی تو دید / گفت جاء الحق و الباطل زهق

هر ترا با مهش مانده که کرد / نور حسن از نور رویت مسترق

رخ جانان گوی که در وقت بهار / برگ گل زیری ابریشمین طبق

[illegible] چو ماه رو هم چو وجه زهره شد / وارد او نام زرگ اندر ورق

گر تو [illegible] براو نام بزرگ / این جهان تاری کند پیش از شفق

تا زمن با تو نیاز من بتو / ناز عاشق بر نیاز ومند حق

ای پسر بر جان من فرمان تراست / زانکه اندر دوستی پیمان تراست

معجز برهان توی در دلبری / وز نکو آن معجزه برهان تراست

ساحران عاجز شده در کار تو / این سبق از موسی عمران تراست

گل را در سیم روی اگر زجوش / من علیها ای پسر و شأن تراست

تا توانم از تو آن عشق تو / گر بگیری دست من تاوان تراست

مرده زنده کرد عیسی چه عجب / کیمیا افزون از این احسان تراست

[illegible] جان [illegible] زنده کنی / [illegible] جان چشمهٔ حیوان تراست

یوسف یعقوب [illegible] بندیست / [illegible] ترا

این علاوت [illegible] / این زنانی [illegible] ایمان تراست

وله ایضا

تا قدر انده ز ابر [illegible] روانیم / تا قدر [illegible] از جان [illegible]

[illegible] لب [illegible] / با [illegible]

پرون ز رخ و زلف تو ما چند بدانیم | بیش از لقب نام تو توحید نخوانیم
در ره روش عقل تو ما کنه عقلیم | در پرورش لطف تو ما تیهر جانیم
در کوی امید تو چو در تو مه ایمان | از نیستی و هستی بر تبه بیانیم
یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین | تا خوبی ببینیم و خرد بر تو فشانیم
در زیر درین پرده جمال تو ببینیم | شاید که برامید توان مایه بدانیم
از آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق | سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنای
بگذشت ز اندازه خوبی و جوانیم

زهی نگار بکش دلبر که چون جان بسر بردی | طرایتی و خجت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی و رهیدی کار خلقی را بطرازی | بس انکه از میان جود ز ایکالاکی بدر بردی
ولی کزین بصد جان دیر دستان بر بردی | بخجیم ست عالم سوز حیات گرد بدر بردی

همین بد با سنای عهد و پیمان تو ای دلبر
نگو بگذار وی الحق نگو پیمان بسر بردی

باز افتادیم در سودای تو | از نشاط آن رخ زیبای تو
دست ما گیر الله الله زینهار | زانکه تنها دیدیم سر در پای تو
باز بر ما عالمی چون حلقه کرد | حلقه زلفین عنبرسای تو
باز ما را جادوان در بند کرد | آن دو چشم جادوی رعنای تو
باز کاسد کرد در بازار عشق | عقل ما را روح روح افزای تو
باد و صد تن ل دوان باز آمدیم | گرچه ما خود نیستیم از رای تو

(حاشیه)
سرو و سیم و ... شید
با خط و با روی و بالای تو
با ملاحت ... رخ نقش ... سرو
در رخ تو روی چون ... جان بود
سنای ... تا بود ... تو

و له ایضا

زلف چون زنجیر ... ای پسر
... تو ای پسر
زانکه ... زنجیر ... ای پسر

غصه تا کی گرد خوای عارضین | چون گل پر خار بر خیز ای پسر
بر زبان آی به تیر انداختن | هم کمان و در دستم تیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان | انگبین است و می و شیر ای پسر
جست نتوانم دل از عشق تو هیچ | جست که داند ز تقدیر ای پسر

پای بفشار و سنای درغمت
تا بدست آی تنبه بر ای پسر

لبیک زنان عشق ماییم | احرام گرفته در وفاییم
در کوی قلندری تجرید | در کم زدن اوفتاده ماییم
چون روح طواف کرده ایم | کز باد به هوا بر آییم
گرد در خور خدمت بتاشیم | سقای راه را بتاییم
ما در غم تو توان نگوییم | کافر تو کجا و ما کجاییم
بر ما غم تو چو آسیا گشت | در صبر چو سنگ آسیاییم
آهسته که خستگان غمگینیم | زنگ که غریب شماییم
پرییدن راه را چو بادیم | افکندن سایه را هماییم
در عشق تو مرد وار کشیم | آخر نه سنایی و سناییم

و له

عشق

ای زلف تو بند و دام عاشق | وی روی تو ناز و کام عاشق
در جستن تو نشیب و بالا | بسپرده همیشه گام عاشق
بنمای خیال خویش و بفزای | در منزلت و مقام عاشق

(حاشیه)
زان روی که بر جهان ... عاشق
در عشق تو ... عاشق
از ... لطف ... عاشق
آخر ... وصل ... عاشق
... عاشق
با ... پیام عاشق

و له ایضا

سرگرد و درد ... نیست
... ابرو ... نیست

عشق شاهیست با نجیب دل | جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم در ناید | عشق را عقل و علم رایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد | شافعی را در او روایت نیست

عشق حیثیت بی نهایت و منتها
عاشقان را از او شکایت نیست

زان چشم پر از خمار مستست | پر خون دارم دو دیده پیوست
آید عجبم که چشم آن ماه | نا خورده شراب چون بود مست
تا بر دل خسته چون زند تیر | بی دست و کمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزه او | زنار جفا زکرد و بربست
بر دامن دل عاشقان آفاق | پیچیده دوان دو زلف چون شست

تا غمزه جفا درست کرد او
دست همه عاشقانش بشکست

ای باد بگوی او گذر کن | معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو جانا | در عاشق خویشتن نظر کن
جوی که ز عشق تو شده خشک | از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر خط کردیم | یک صفحه ز وصل من ز بر کن

در رنگ تیرگی بجایم
با ماه منا تو سر بسر کن

ای ماه جبرا بلا نمایی | در بند چه چیزی و کجایی

نوبت ز خیال خویش نیابی
گفتم ز رانده بهر دلت یارو
در یاد چشم تو کمان جفایی
دستت ز دل ستمی چه پیدا
یک بار بیا ای که ز آن غمزه
چون ترا بود خط و سیم
تا کی بی جفا بینی
ما دید و در وصل تو آب
وز هجر تو بود رونق این
یک کس چه جوی بیش سر و پیدا
زین بیش نه بهر بیش نمایی
تا زیر ز بیش تا بجایی

الحق نه دروغ سخت زارم | تا فتنه آن تب عیارم
من یار شراب عشق خوردم | امسال هنوز در خمارم
صاحب سر و درد و رنج گشتم | تا با غم عشق یار غارم
قتال ترین دلبرانست | قلاش ترین روزگارم
از درد فراق و رنج هجرش | از دیده و دل در آب و نارم
با آتش عشق سوز ما گشت | چون آب همیشه بار کارم
وز شادی عشق او همیشه | من بر سر گنج صد هزارم
در منزل عشق او دراز است | شکر ایزد را که من سوارم
شکر تو نتابد آنکه امروز | چون زلف تو شست روزگارم
فردا صنما بدولت تو | گردد چو رخ تو خوب کارم
یک بار تو باش دستگیرم | یک روز تو باش پایدارم

تا صد چو سنای و سنا را
چون خر برتخ فرو گذارم

ای آنکه رخی چو ماه داری | رخساره ز من سیاه داری
آیین دل ستمگران را | در سینه ز سیم چاه داری
بر عرصه شطرنج ملاحت | از لطف هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان | چون یوسف پیشگاه داری
سر لطف رهی دگر نیاری | بر کوی که چند راه داری
در شوخی دست بر دعوای | گز خوبی دستگاه داری

گر قتل کسی بیت از نیست
در امر که بیچ گناه داری

وله ایضا

جانت گرو جانبازیست ما را
وصالت گرو ما بیت ما را
دلدار ما را بنگار را چون تو کسی
گه چیزی که با بیت گرو
ننگ از فقر روی کارست ما را
با آن ز بس کس نویست ما را
اگر ز دوری کلف بیت پیوسته
بعد از این دو عالم دارست ما را

تمنای لبت شوریده دارد | چو مسکین زلف تو پوست ما را
چو صبا دخترو لعل تو با شد | شد زلف تو شاید شکست ما را

زمانه بدست تو کی کشاید
چو زلفین تو محکم لبت ما را

دستی که بدست دوست دادیم | از بند نفاق برکشادیم
زان زهد تکلفی برستیم | در دام تکلف اوفتادیم
سجاده زپیش بر گرفتیم | طامات زهر فرو نهادیم
از اسب ریا فرو نشستیم | در بند هوا پا ستادیم
تن را بعبادت آزمودیم | دل را بامید عشق دادیم

اندوه بکرد ما نگردد
چون شاد بروی مهر زادیم

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر | پیش خود میدار و مفروش ای پسر
جام می بستان ز ساقی بی غلام | بوسه ده زان دو لب نوش ای پسر
در جفا کاری چه کوشی ای غلام | تا بجان باز آ در م هوش ای پسر
چنگ بستان و قلندروار زن | در دغا کاری همی کوش ای پسر

آنچه هجران تو با ما گفت دی
با خیالت گفته ام دوش ای پسر

ای کعبه من در سرای تو | جان و دل و تن مرا برای تو
بوسم همه سال خاک پایت را | محراب منست خاک پای تو

[illegible]
بشکن و زلف جان ربای تو
بشکست ز زلفه تب ربای تو
در حلقه زلف شد غنیمت
دل بسته سرای خدمت ای تو
از جبر زمین بیم عالم
سلطان خندیم زهی تو
هست دل من دوار رم
چند از که جفا کنی روا داری تو
بر دیده و دل بر سم جفای تو
از عشق تو از جفا بر سر
همین دل که شد سلامت تو

ای جان جهان مکن بجای من | آن بد که نکرده ام بجای تو

ولـه ایضا

جوانی کردم اندر کار جانان | کرمست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگدازم زآب دیده | ز شوق لعل شکر بار جانان
بمن بر واندک اندک زندگانی | خلاف وعده پیمان یار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد | از آن دو نرگس خونخوار جانان
همه شب زار و گریان تا سحرگاه | همی بوسیم در و دیوار جانان
ستاره بر من مسکین بگرید | اگر گویم بد و اسرار جانان
ازین شهرم ولی مجنون غریبان | بمانده در غم و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر آزار جانان

ایگل آبدار نوروزی | دیده نت فرخی و فیروزی
ای فروزنده از رخانت جهان | آتش عشق تا کی افروزی
دل بدخواه سوز و اندر عشق | چونکه دلهای عاشقان سوزی
از لب آموز خوب ندیم خوب | از دو زلفت چو سنبل اندوزی

ای دریده دل من از غم عشق
زان لب چون عقیق کی دوزی

ای زما سیر آمده بدرود باش | ما نه خشنودیم تو خشنود باش
کشته بر تیغ فراقت ای صنم | تو بجز دشمنان نا خود باش

توبه درد و دریای هجران تو ایم
دلربا و رباب یار زرد و بابش
هر تو بربار دریا نیب تو
تو به وصل و یاران زود بابش
دروازت که کارها ز دولت تو
گر نباید بی کاروت بابه رود و بابش

العبیدیم

ما بر خط عاشقی نهاده ایم
در خدمت دریغ ز دو نهاده ایم
تن را به بلا و غم سپرده ایم
دل را بامید عشق داده ایم

گهواره ندیدیم در ره عشق / در خوردن غم پیشه نهادیم

در حضرت عشق خوبرویان / بر تارک سر پای نهادیم

قصه چکنی که در ره عشق / با خصم در آستانه زادیم

می داده حکایت پارسائی عشق / در جستن این حدیث شادیم

صحبت معشوق اگر ما نیرزد / بوی گل و لاله زخم خار نیرزد

وصل نخواهم که هجر قاعده اوست / خوردن می زحمت خمار نیرزد

زان سوی دریای عشق گر به نبود / آن همه سود آفت خمار نیرزد

این دو سه روزه عمر وصال که افتاد / این همه آشوب کار و بار نیرزد

زود شود دور خمارم از غم جانان / خود عمل عاشقی خمار نیرزد

دارم سر خاک پایت ای دوست / آیم بدر سرایت ای دوست

ایشان که بحسن سرفرازند / نازند بخاک پایت ای دوست

گر رای تو هست کشتن من / راضی شده ام برایت ای دوست

خون تیر ترا مباح کردم / آخر چکنم بجایت ای دوست

بیدل نتوان کشید ازین شکل / بار ستم و جفایت ای دوست

وله ایضا

احسنت زهی نگار زیبا / آراسته آمدی بر ما

امروز بجای تو کسم نیست / گز تو بخودم نمانده پروا

بنا بکس و پیاله بستان ... در آستین تو مجلس ما ... کلاه و موزه ... برمی و ... نشان ... رمز و زبان ... سر بر ... ما ... با تو ...

وله ایضا

... زلف عنبرسای تو ... لطف ... پای تو

جان و دل بر تو فرستادم تحفه / آمدم بجان و دل برای تو

بیدل و جان جان ندارد هستی / شکر این بی قیمت اندر جای تو

آستین از خون دیده پر سرشک / چشم خیره بر رخ زیبای تو

مشک و عنبر نازد اندر گلگان / چون نشانی زلف رعنای تو

من نیازم دیده در باغ طرب / سرو دار رشک قد رعنای تو

چون برون آیم ز زندان فراق / تا نیازم خط طغرای تو

پس بگویم من ترا و عاقبت / کشته گردم آخر اندر پای تو

عاشق شوید تا توانید / تا در غم عاشقی نمانید

این عشق با حشمت بسیار کس نیست / خواهم که هم این قدر بدانید

معشوقه رضای کس نجوید / تا خون ز دو دیده ها برانید

با دی نکند آشنای / تا دفتر عشق بر نخوانید

بیچاره شناسای خود نگفت / عاشق شوید تا توانید

این رنگ نگر که زلفش انگیخت / وین فتنه نگر که چشمش انگیخت

این عشوه نگر که عشق او داد / دل برد و بجانم اندر آویخت

بگریخت دلم ز تیره هجرش / در دام سر دو زلفش آویخت

افتاد بدام زلف آن بت / هر دل که ز چشمکانش بگریخت

بفروخت بت من آتش هجر / وانگاه به بن سرم فرو ریخت

بر خاک نهم به پیش او روی / کین عشق مرا چو خاک بر بیخت

... این ... در دام غم ... ما ... ز اینجا ... جان ... دیده ام ... آن بلا ... عاشقی ... در دام عشق ... چون ... عاشقی ... نام عشق ... زبان ... جهان ... قفس ... جان و ... عشق ... ز ... سلام عشق

ای مونس جان من خیال تو / خوشتر ز جهان جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان / سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به بیدلی نظیر من / چون نیست به دلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس بیند / آن شکل منست یا مثال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر / از حال همه جهان محال تو
هرچند همیشه تنگدل باشم / از تیر و چشم بدسگال تو

خرسند شوم چو گو هم یکره
ای خسته چگونه بود حال تو

وله ایضا

ای خواب ز چشم من برون شو / ای مهر ازین دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب میریز / ای قد کشیده سرنگون شو
آتش بصفای خویش وز زن / از هستی خویشتن برون شو
زان سنگ بچه بکف بر گیر / ناگاه بیار از درون شو
می گیر و درم قفا می خور / با رندی و عیبها عیان

گر سجده راهبی بخواهی
با مهتر تو نیان بتون شو

مشتری بر فلک نظاره تست / زهره در حسن تیپکاره تست
از نکوی و دلبری جا ترا / ماه نو تیپکاره یاره تست
دیده من همیشه ای دلبر / فتنه ماه روی یاره تست
بر همه نیکوان تو سالاری / هرچه نیکوست نیکواره تست

چاکری خویشتن را [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو چو ان [illegible]
[illegible]

[illegible]

نشانند

هشیار نشد هر که ز گفتار تو مست / غمناک نشد هر که ز دیدار تو شاد
من رخ چون لاله و بر عارض چون مشک / با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
تو زرگی از لاله و چوگان کنی از مشک / نسرین کنی از تیره ری جادوی استاد
ویران کنی آن دل که در و ساری منزل / هرگز نگذاری که بود منزلت آباد

ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
آن شهر گر تو خواستی آباد نمی باد

سبب عاشقی به نیکو نیست / آفت عاشقی به جز رو نیست
عشق ذات و جمال شرک به نیست / تا پرستیدن از ره رو نیست
عشق هم عاشقست و هم معشوق / عشق دو رویه نیست یکرو نیست
مایه عشق بی نصیبی اوست / هرچه جز گوید این سخن تو نیست
قطع کردم سخن تمام و بگفت / راحت عاشقان زکم گو نیست

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید
خیره به می گرد در دوست طوافید

از جانب خود در دو جهان هیچ مجویید / جز جانب معشوق اگر صوفی و صافید
جز مایه همی در پی بکسو و بدادند / انگاه کنم حکم که در صرفه چرا نید
تا بر نکنی جان و دل از غیر دلارام / دعوی نکنی صفوت و بیهوده بلافید

دارید سرای طایفه دشمنی بسم آرید
ورنه سر جان دادم خیره و مخافید

روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود / قد او سرو است اگر بر سرو لاله ستان بود

[illegible]

در کنار خویش رضوان پروریده از ناز / حور باشد هر که او پرورده رضوان

مرزبان گویم بشیرینی و پاکی در جهان / چون لب و دندان او یا رب لب و دندان

اسب را باز کشیده ای و زین / راه را کرده ای بر خانه گزین

راه بیداد آورده ای پیش / دل من کرده ای نگه از چین

بدل دوستی بپوشیدی دریغ / بدل جام گرفتی زوبین

دست برده ای بسوی تیر و کمان / روی و آوردی بسوی حرب و کمین

نه بر اندیشی از گشت زمان / نه ببخشایی بر خلق زمین

تا نه بینم رخ چون ماه ترا / بارم از دیده برین رخ پروین

چون بخسپم ز فراق تو مرا / غم تو حسرت و بستر بالین

دوش یارم بیر خویش مرا بار نداد / قوت جان ز دو یاقوت شکربار نداد

آن درختی که بهمه زور بکشتم بامید / دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد

شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات / نه نکو کرد که یکقطره به بیمار نداد

این چنین کار از آن ماه مرا پیش آمد / که ز یکباره دل و چشم مرا بار نداد

شب تاریک چون حلقه زدم بر در او / یار چون داد دل او که مرا بار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود / رسته آنست که او دل بغم یار نداد

از آن نیوز دو عشق دایم کار من / که دایم در خرابات باشد یار من

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مهر تو با جان من پیوسته شد اندر ازل / نیست روزی کز گرفتاری زمرا تا زنده ام

از هوای هر چه جز تو جان و دل بزدوده ام / از جفای تو چه نازا ز نازدوان افکنده ام

عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده ام / خواجگی را در ره و در خاک ره افکنده ام

تا بدیدم درج مروارید خندان ترا / بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراکنده ام

تا بس بر لشکر اندوه تو بگشاده دست / از صلاح و نیکنامی دست ها افشانده ام

دست ها سستم بدا ز اول که چون عاشق شدم / کم زدم تا لاجرم در ششدر تو درمانده ام

گفتم از شفقت یکی بگریختم / خود بدام تو کنون آویختم

عاشقان بر سر همی ریزند خاک / من بجای خاک آتش ریختم

بر بنا گوش سیاه مشک رنگ / از غمش کافور حسرت بیختم

گفتم از دل شور تو بنشانم مگر / سوز بنشانم که شور انگیختیم

بند من در عشق آن بت سخت بود / سخت تر بر بند تا بگریختیم

عاجزم در چشم رنگ آمیز او / گرچه از هر گونه رنگ آمیختیم

ای نگارا فرد دلبرای بت حور شنیدنش / فتنه عشاق هر گه تشنه خوبان کش

گاه آن آمد از وصل تو بتانیم داد / زین جهان جهانه ساز در وبر کار نیک کش

باده خواهیم نیج و مجلسی بزم نغز / مطربی با سید طبع و ساقی خورشید وش

در جهان ما را کنون آتش خبر باید تا بود / زخم ما بگنبین جرمی از مرد شش

خانه گرم حریفی زیرک و چنگی حزین / ساقی خوب شرابی روشن و معشوق خوش

[illegible]

نقش چنین خیال ز جان می‌نخواهد گسست | نقش جان را ز خیال آن لب‌ستان کم تطاول

تا بی کی برهان زنگ نام و جان کجان
ز عشق و آنکه دو جهان میان دام جان بجان

که در گرد لب عشق تو زر غم آتش حسرت | چو حلق چشم شد غرقه بر بر دام جان
مکن در رقعه انگار اوصاف حروف او | چو عشق عافیت پخته چو کار خام جان
تعبد از دهنت و بستان مزخرف کلک صورت را | بلطف از لوح دل بستر تمامی جام جان
چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای تن | چو زلف خویش بر هم زن همه ایام جان
ببین در کوی کفر و دین همه در دل شکست | هزاران آه خون آلود زیر کام جان
مرا کوی قناعت کن تو چون این مکین عنان | ببوی نون شهوانی بر انکه لام جان ای جان
کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند | سماع و می و نقل و عقل و خمر نام جان

تویی تو زین همه خوبان که پیدا اند و ناپیدا
ازین پرده بدیدار آن میان نام جان

جانا برو چو یار دگر نیکی مکن | است با عشق زر بر دو زر نیکی مکن
گویی اگر کنم بکرم کار به شود | فعا که کار خویش بر نیکی مکن
نمای روی خویش بهزاران زار نالک | خود را بکرد شهر همه نیکی مکن
بر گل ز مشک تا بر رقم نیکی مکش | در سنگ از نقاب قمر نیکی مکن

ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خویش
رخساره مرا تو چو زر نیکی مکن

ایا و جدا ابلا شاهی | ور بند چه چیندی و کجا تر

خواهم از دو دیده شده غایب بگریخته | تا تو غایب شده از من بگریخته
رنج بردم بگلی باید تا یافته آب | کار بردم همه از روی غرور بخته
چه جنون دانم گران چه حیل دانم با حیث | تا بدانم که تو در دام که آویخته

بگذارم صحبت ندانم بحیات چه با تو
کرده تو تمثال و تکبر گل برانگیخته

تا کی ز تو من عذاب بینم | گر صبح یکی صواب بینم
شبگیر ز خوابت خبرم | امشب که ترا بخواب بینم
یاد تو خورم بساتکینی | جایی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آیی | تا من لب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت
جان و دل خود کباب بینم

جام جز بر بیش خود جا منه | طبع جز بر می دعا منه
پای رخ تا بباغ شاید رفت | آنچنان در شراب خانه منه
هر چه همه زنگ تار روانه بود | نام آن آب تا روانه منه
در شراب خانه که می نبود | پای اندر جهان بستانه منه
تا بود باغ آسمان گردان | چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر جنان جنگ مال | دست جز بر جغانه منه
گر نخواهی که در تو بجهد غم | رنج بر طبع شادمانه منه
بد و نیک زمانه گردانست | بر بد و نیک او بهانه منه

وله ایضا

ای بزروه بر فلک سراپرده — رخت بر تخت عیسی آورده
وانکه از رشک زو بان فلک — باخود از خاک بر فلک برده
کرکانی کرسنه کرد تو در — همه با گوشت مرغ خو کرده
بس اگر بر پریده سوی تو — پر و زر چه باشی آزرده
نه نه رشتت با چو تو دری — ظلم را پر و بال کسترده
واو هم نام خویش ده مطلب — تازه ای ارمغان نو برده
کی تواند سپید جرده شدن — آنکه کرد از دش سیاه جرده
ای درون سراپرده شده — لن ترانی نشسته در پرده

گرچه هستو حبیب حد ترا
ای بسا شراب ناخورده

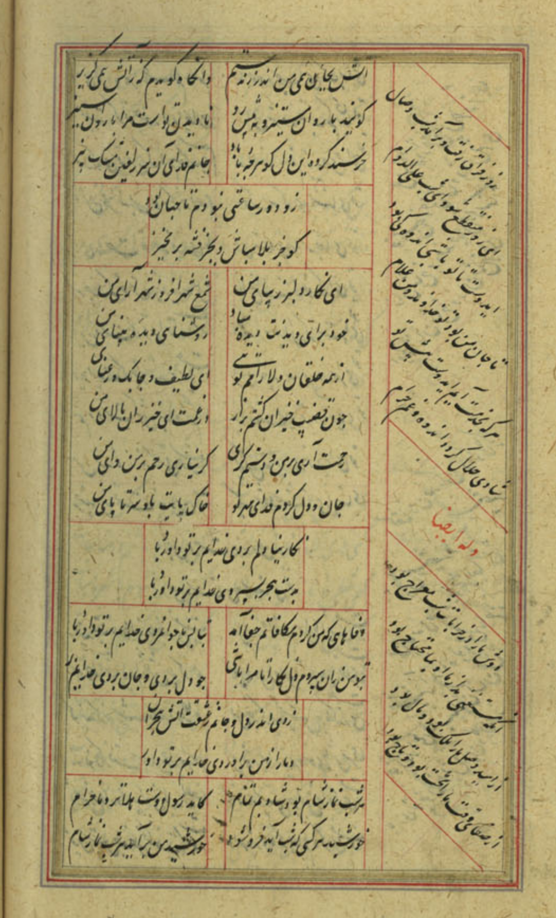
نخواهم من طریق و راه طامات — مرا می باید و مسکن خرابات
کهی پای کسارم انده خویش — کهی با جام باشم در مناجات
کهی شطرنج بازم با حریفان — کهی راوی شوم با شعر و ابیات
کهی شهرخ شوم در پیش ایشان — کهی نرد رنج کردم با شهمات
نخواهم جرمی و بنجا نه و جام — نه بخت باشد آنجا و نه افات
همیشه تا بوم در خمر و در قمر — بیابم راستی اندر تعابات
چو طالب باشم اندر راه معشوق — طلب کردن بود در راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز — نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را — که نپذیرد براه عشق طامات

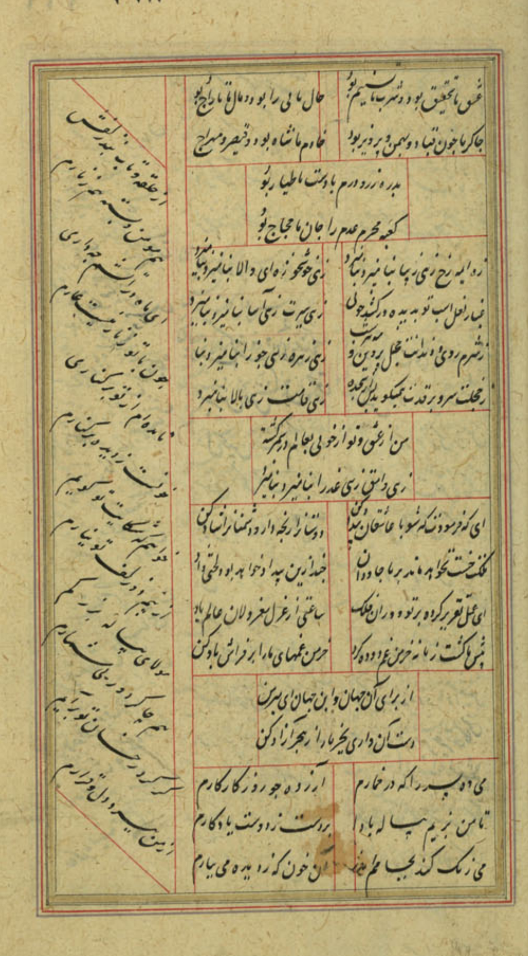
ای مرده هزار عالم عالم — تا بوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو حسود بود انجان — زان مرده طلب کم بهای تو
ور کوی تو من کدام سگ باشم — تا لاف زنم ز روی و رای تو
این فخر نه بس بود که خواهم — خاک سر کوی آشنای تو
ای راحت تو همه فنای ما — ای شادی ما همه بقای تو
هرچند که خوش نیاید بلها — لافی بزنند ز تو گدای تو
این وصلت که مرا است در سوی — اندر دو جهان گرفته است پای تو
ور نیست که میر شد سرباعت — این و بد به بر در سرای تو
هم دوست کشی تباه و هم دشمن — چه سنگ و چه زر در آسیای تو
من بنده زندگانی خویشم — لیکن نه برای خود برای تو
هرچند نیافت اندرین آمد — یک شعله شنای از سنای

با این همه هست هر زمان نو نو
شهری و سنای و سنای تو

وله ایضا

هرچند تب ما را از ما خبری نیست — دل برده و از ما و دل ما اثری نیست
ما و خطر افتاده ایم از عشق چه گوییم — کانجا دل و جان و تن ما را خطری نیست
گویند که خورشید رسد در همه عالم — پس چون که بنا بیش بر ما گذری نیست
زو نور گرفته است جهان جمله سراسر — ای نور بها ندیم و سوی ما شبی سری نیست
از حسن چو او داد بداوی لب از لطف — کاندر همه گیتی چو لبش و دگری نیست
زین پیش چنو حلق نگفت که بود است — وامروز بها تا که بعالم دگری نیست





امروز که درگم شده‌ستی | اندوه همه جهان بجا دارم

در کنج کده‌ها بود مقامم | در مصطبه‌ها بود قرارم

از تحفه شهد نیست بیم | در خانه بجز نبایدارم

هرچند ز بخت بد بدوم | هرچند بچشم خلق خوارم

با رود و سرود و باده ناب | ایام جهان همی گذارم

وله

هست گشتم ز لطف و شبانش | یا رب آن می بهشت در جامش

عنبرش حلق و زلف او هم حلق | خنش ماه روی تماشایش

دل بچین رفت و بازگشت و ندید | زان باندام ترک تراش

سوی انکو بجنبانه ز عصیر | زر بجنبه است نقره خامش

چون بزلف و بعارضش نازی | بکه خوبی خوش آرامش

صبح هستی همه گریبان باز | بسته در زیر دامن شامش

لام کرد چو دید ماه او را | با الف سان قدم باندامش

راست خواهی به پیش او به ... | سخت پژمرده گشت الف لامش

بتنها خوش توان بخت از ... | هر یکی بسته دو دو بادامش

هم راش خراب کرد خلاب | چشم از بهر عبرت کامش

هم به بم بگوش اگر هستم | از پی دانه بسته و دامش

هیچ کامم نماند جز یک کام | حیف آن کام جستن کامش

ست یک زمک زدن از عشق | دیده بوس و لب دلارامش

[illegible] بعصیدار از جان

زیر قاصمر [illegible]

از بی عاص [illegible] بالمی نیست

جون تقاضا [illegible] و [illegible]

کردن باد [illegible] راه عشق کاه بیگاه

[illegible] و [illegible]

دولت [illegible] نقصد سفا کود

[illegible]

[illegible]

باده [illegible] چون دل [illegible] او را

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] جرم [illegible]

گر هیچ نگار نیم ز خلق نهانستی | ای شاه که حلقتی ای چون که جهانستی

گر خلق نهان باشند تا جمله مرا استی | گر هیچ بدانستی زندان همه کانستی

جان دیده جمالش را در پی چنین بالش | دربان علاش را زد بارکه دانستی

دل مهر و ز زلفش دید انگشت گزان انشد | گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی

زیر زبر عالم پر طلعت از بر | ننگار که زمینستی لنگاکه زمانستی

گر نور رسید رستی از نور تجلی کی | گل کعبه جستی دل گلشن جانستی

گفت که یکی روزی بجانش بدیرم چون دل | من بنده آن روزم ای کاش جهانستی

بجانب نشانی را در دیده نشان او | بس کز پی جستی بجان جو بیابانستی

گر هم سنانستی چون بنده بره سلطان کی | بر جسته و بر رفته بر بسته میانستی

بهرام نه مسعود آن شاه در غزنین | شاهیش بسر رستی گر هیچ جوانستی

گر هیچ گری کردی از حضرت چون جلدی | هم رایت دانستی هم خانه جانستی

چرخ ار چه ملک بودی شاگرد نشانش را | بر بیدن مرجانش تا خبر سنانستی

عقل را تا به پیر باید عشق را تا به پیر چیست | عاشقان را عقل بر دامن گریبان گرفت

عشق بتابد هر چند زانکه بصحرای عقل | هرچه مدبر است جز بازیچه تقدیر نیست

عشق عیار است با مدبر پرده بر و رس کار | عقل با حقعی است کار او جز به تدبیر نیست

علم خوب خواب در بازار عقل او است حواس | در جهان عاشقان تحواب هم تعبیر نیست

تیر چرخ از عقل و زو ان او ده چار لاجرم | هیچ زندانی کمان چرخ را تیر نیست

کار عقلت ای سنایی تیر دادن عقل را | خون خور و چون شیر عشق اینجا حدی شیر

[illegible] اندر عشق

بود و جود [illegible]

[illegible] اینجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صد [illegible] جان [illegible]

حاصل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]

عاشقی با چو اجلی خصمست زان در کوی عشق   هر کجا چشم اجلی تیرست و کمینی تیز نیست

پر رواند فیض بست عاشقان لیکن حسود   تربیت ناید ز طبع سست هجای پر

عشق چون خصم جهان برکی و جبرکی آب   این همه عشق سنای عشق را برجبر نیست

عشق را آن حل و عقد از چیست با ما وانکو
در صنع شاه عادل ز عالم کیر نیست

گرد رخت صف کشید لشکر دیو و پری   ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری

پرده چو بی تاب اشب برون خرام   زهره زهره بسوزد زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد   دیده ز اسلامیان دیده که کافری

کفر که ممکن شده از دو صنع جزع تو   گر ز روی لعل تو موکب پیغامبری

عشق تو آورد خوی خستن هم سیمی   بحر تو آورد رحم کشتن بی داوری

بحر تو ما نده وصل ست روان هر انکه   بر سر ما بار تیر کور بود مشتری

عقل در دل بکوفت عشق تو کف اندر ای   صید سراران تست گر بجرم منکری

خسرو خسرو نسب سلطان پادشاه   انکه بهرام مست خاک درش منبری

چون ز تو دل برخورد بار برآب کار   خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری

کش سنای بعشق بنده درگاه او ما
زانکه مراد راست بس خوی سنا پروری

و له ایضا

هر که در راه عشق صادق نیست   جز هوای و جز منافق نیست

وانکه در راه عشق خاموشست   نکته گویست اگرچه ناطق نیست

نکته مرد فکرت و نظرست   واندران نکته جز دقایق نیست

[illegible]

ای و لب کلی بکان تو شکر شکن   وی حکمت خسروی زبان سپهن

بازوی تو تا بنده نه ماهت و نه خورشید   با قد تو آزاده نه سروست و نه سوسن

با دست عصا کردن او شد چو کریبان   کو پای تو بگرفت که آزجو و این

پر سیم و زر از دست و دل و داغ کنارست   آزاد نه دانی بکه مکرست ازلن

پیلاغ تو و طوق تو هر کوی تراست   جاسوس عشق شهرم و شرمن ز کردن

شد خاطر تو پاسخ نشود به شطرنج   شد فکرت تو حاصل آرایش معدن

ای جان ندای تو که بردی ز در جان   ای تن ندای تو که بردی ز در تن

گر باد برد تم بجز از خاک در تست
چون شانه تو سبلت و ریشم همه بر کن

آمد برین جهان و جانم   انس دل و راحت روانم

برخواستمش پیر گرفتم   بفزود هزار جان جانم

از قد بلند و زلف پستش   گفتم که مگر بآسمانم

چو سر بنهاد و در کنارم   رفت از برین جهان و جانم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن
من بنده به بانگ پاسبانم

مرد سنای نه همانا که مرد   مردن آن نه کار بست خرد

جان گرامی به پدر باز داد   کالبد خاکی به مادر سپرد

از ملکی با ملکی رفت باز   زنده کنون شد که تو گفتی بمرد

خواجه بفزود و لیکن ز دم   بردی بفروخت ولیکن ز الم

[illegible]

بردیم بار از مسلمانی زهی کافربچه | کردیم بندی در زندانی زهی کافربچه
در مسلمانی نگر از کافری زلف ایدل ببین | تا بر اندازی مسلمانی زهی کافربچه
در میان کم زنان اندر صف ارباب عشق | هر زبان انبار بستانی زهی کافربچه
نیست بر درگاه سلطان سخن برتر ازین | تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافربچه
یوسف مصری و اندر زیر هر مویی ترا | هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر
پشت کردی بر مسلمانی و بر شرع رسول | تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر
از مسلمان کشتن و خون ریختن انکار نی | نیست هرگز پشیمانی زهی کافربچه

هر زمانی با لسانی دیگر ای اتابک مغان
صد لباس از عجب آیی زهی کافربچه

ای سپر کرده پدر خایی را | منقطع کرده آشنایی را
با آشتی قناعت کن | از لطف خلق انبیای را
ای رخت بسته در زبان و مهر | خوبی و لطف و روشنایی
زود در کردنم فلک ولیکن | پر کن ای رومی و بهای را
جنگی و شاعران بگاه نشاط | جله یاری و ستدنای را
ساقیا رطل و جام پیش من آر | رنگی باده و بهای را
زان دو زلفین چلپی بروت | شسته‌ام کرده خطایی را
آتشی تر و ماست خیره و بیا | آبی و خاکی و هوای را
چون بود یار زشت و بدخوی | چکنم خوب بدرکبای را
چون شوی مست جای جواب بساز | تو زمیان بانگ زن سنای را

صفت

صفت زلف و قد معشوقم | تاج سرهای عاشقان زانم

ولە ایضا

تخم بد عهدی نباید کاشتن | تهمت بر عاشق نباید داشتن
ای صنم گر زانکه خواهی بنده را | زین سپس دانی نکوتر داشتن
خنده ازین شاخ وفا را سوختن | خنده ازین تخم جفا را کاشتن
خنده ازین آیات نخوت خواندن | خنده ازین رایات کبر افراشتن
نقش کن از سینه باید محو کرد | صورت مهر و وفا بنگاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره | لشکر جور و جفا بگماشتن
زشت باشد بر چو من درمانده | رسم و شرط مردی بگذاشتن
در طویله عاشقان خویشتن | کمترین سگ باید هم پنداشتن

در صفت رندان و قلاشان خویش
کمترین کس باید هم انگاشتن

المستعان ای یاربان چون کار من بی جان | تعجیل کم کن بگریان از رفتن ای دوستان
نور دل و شمع روان ماه کش و سرو جان | از من جدا شد ناگهان ای من چنان نیم جان

ای جان جلکا با من بکین چشم و رحم و مهر کین
آزار من کمتر کزین عالم بعشق اندر بهین

اگر مکن با من بکین با من را کردم یقین | کاندر همه روی زمین بیکس‌تر از من نیست کس

آرام جان من بعز عشقم مبر زین روز بر
در رای و در عالم مگر چون داری از کار خبر

در باده آویزم همی رنگی بیا بیزم همی | می در قدح ریزم همی کامده کشانم باده بس

هر گه بتو در نگرم خیره بمانم | من روی ترا ای بت مانده بدم
هر گه که برآیی بسر کوی تماشا | خواهم که دل و دیده و جان نو فشانم
بجوانت و ما را زمن بیچاره بر آرد | گر دست بگیری تو مرا زنده بمانم
گر هیچ گذر یابم بگذر به ان کوی | هرگز نشوم زنده و جاوید بمانم
گر دولت یاری کند و بخت مساعد | من فرق سرا از چرخ فلک بر گذرانم

یکره نظری کن بسوی تو نگارا
ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب | فریاد از آن دو غازی کافر با نهیب
آن همرو نرگس دلگیر جان ستان | وان چشم و شمامه کافور با نهیب
بر روش حاشیه کش او نزره سیرو | چون کیقباد و قیصر با نقدش در رکیب
یوسف نبوده چون او در گریه نیکوی | چون سامری بر آتش جا کرده فریب
آسیب عاشقی تو غم عشق و نام عشق | با روی او ندیدیش از نظر نهاد زیب
محنانه برگزیده ره عشق و ملامتی | هر روز می برآرد نوعی دگر عجیب
بشنو دگفت خوبان سای بمحیل | بنوشت در هوای غم عشق صد کتیب

ای برادر در ره مردی قدم بسیار زن
وصف آزادگان چو ندم زنی بیدار زن

شوخ دو چشم سازد عقل رعنا را بسوز | تیغ مژگان در سرا نفس استکبار زن

زلف تو

زلف تو دامست و خال دانه و من ناگهان | بر امید دانه در دام او فتادم ای
تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو | همچو عقرب دست تنها بر سر نهادم
گاه با چشم و دل بر آب و آتش ای صنم | گاه با فرق و لب بر خاک و بادم

از هوس در حلقه زلفین تو بستیم دل
تا ز غم بر رخ ز دیده خون گشادم ای

آفرین باد بر آنکس که ترا در بر بود | آفرین باد بر آنکس که ترا در حضور بود
آفرین بر جان آنکس که نکو خواند بود | شادمان آنکس که با تو در بغل بستر بود
جان و دل بر روی تغیر و بوسه ندی در کمر | این نشاید کرد با در شهر تا شهر تو بود

گر بوم من پاسبان کوی تو راضی شوم
خود ببخشای بر آنکس این سوی در بر

ای سنگدل ای ماه سیاه گریه کن این ناله و فغان | تا خواهم آید بکریان ای سنگدل ای بیابان
در خم و شانم چو تو گردان و گو بانم چو تو | با داغ و هجرانم ز تو ای سنگدل ای بی‌وفا
اثر شم او از تو ام با داغ بسیار از تو ام | آخر نه همراز توام ای سنگدل ای بی‌وفا
من روز و شب گریان شوم و ز عشق تو افغان شوم | دور از رو دل حیران شوم ای سنگدل ای
گرچه ز غم برگشته ام بر در تو سرگشته ام | آخر نه کافر گشته ام ای سنگدل ای
معشوق خود را بنده ام در عاشقی جوینده ام | هستم بر تو تا زنده ام ای سنگدل

از بی ستانی شوقی تا من بخشم ساعتی
تر و تک حور اصولی ای سنگدل ای ساد

ای صنم در دلبری همدرد و همدرمان ترا | بر دل و جان پادشاهی همدل و همجان ترا

گر من از خواری جنت یاد نامدم ترا / کانچه حور العین جنت راست صد چندان ترا

از همه خوبان عالم گوی بردی و بماند / داوری حاجت نیاید بر همه خوبان ترا

اینچنین بسته کسی که در دام تو آمد کس ندید / گوی گردان گوی اکنون نوبت میدان ترا

در همه حالی ستا... چاکر و مولای تست / گر بخوانی گر برانی ای صنم فرمان ترا

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم هست نیست / ور چنین دانی که جز تو خواستارم هست نیست

یا بجز عشق تو از یادگارم هست نیست / یا قدم در عشق تو محکم استوارم هست نیست

یا سپید و روشن از تو روزگارم هست نیست / یا سیاه و تیره از تو روزگارم هست نیست

یا بجز پیدای تو دیگری اندر کنارم هست نیست / یا ز تو تیمار دردی اندر کنارم هست نیست

یا ز امید وصالت شب قرارم هست نیست / یا وصالت را شب و روز انتظارم هست نیست

ای یوسف ایام ز عشق تو ستائی / مانده یعقوب شدند از رو جدائی

تا چند ربودی دل عشاق چو خورشید / هر روز ز برجی دگر از پرده برائی

گاه رخ تو بجلوه ... دستی و برا / که باز کند زلف تو دعوی خدائی

با خوی تو از کوی تو از دیده روانست / کس را که نباشد ز حد کوی گدائی

در وصل تو با خوی تو از روی خرد نیست / جان را ز سر زلف تو امید رهائی

پس بو العجب آسایی و این بو العجبی بس / گاهی همه چو نهان که گرائی

آرام چو شوی پنهان کاندر تو چند / ما چند تو ایم ای پسر خوب و تو مائی

آنجا که توی من نتوانم که بیایم / وانجا که منم مانده تو دانم که نیائی

بسیار جفاهات رسید بت بروم / الحمد لله که ز اندرد سری رفت

بسیار بسر ها ست در آفاق ولیکن / دلسوزتر از عشق من و تو بسری نیست

بسیار گذر کرد در آفاق ستائی / آفاق مدام تو و از روی گذری نیست

ای گشته رونق بازار جان بازار تو / عالمی دلسوخته از رخان گفتار تو

توشه هر روزی مرا از گوشه اندوه ... / گوشه شب تو بر طره طرار تو

حدی خوبان عالم گر بسنجی منبط / صد یکی زان سنج باشد گفته معیار تو

عشق تو مر غیبت گو را این خطاب / ای دو عالم گشته عاجز در سر مقدار تو

نیست سر ... / نیست قیمت شرم را یکذره در بازار تو

حلقه بودن شرط باشد بر در ... / هر که در دیوار دارد روی در دیوار تو

زین گذشت الصنم در عشقبازی کار من / زان گذشت ای پسر در شوخ چشمی کار تو

رس من از غدر تو افزون بود و چنگ / ای استغفار هم عین استغفار تو

خوش لی جوی ... گفته نا خوش ... / جامه اندر خیر کا ... کند قصار تو

ایمنی از خشم بد زانکه از صفا خند گل / جز که گل خود نمی خندد در رخسار تو

فارغی از بند پرده چون نمیدانی که نیست / هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

و له ایضا

ای کاش من رها در سر گرازادمی / و آنکه که زاده بودم من جان بدادمی

چون زادم و بدادم جان آن گزیرمی / کافتم ز دهان خلق به نیکی جهادمی

تا خط تو بدمید ز بهر خط تو | حرف پوشیدست چو لبهای قلم چاکر تو
شیر خرجفت زنی آب همی بچکد و برد | من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در
هست از چنبر زه چرخ یکی پروین | هست پروین کده ز چنبر زه عنبر
بر شده ز آتش تو پیش سراپرده جان | آب حیوان شده زان دو رده گوهر
شمع زر فلکی باید و هر لحظه همی | شعله از شعله روی چو مهتاب گستر تو
زار و از روی رخ چو مه تو هر روز چو صبح | ول از هستی جاکی زند پیش از رخ گستر
از تماشای بهار روی صد جان خواهد | بهر یک بوسه او تا بکشد جان پرور

وله

چیست آن زلف بران روی پریشان کردن | طرف گلزار بزیر کله پنهان کردن
زلف را شانه زدن ایمه چو رسم ورد دی | کفر در هم شده را پرده ایمان کردن
ایگل باغ الهی که آموختت | ودیده ها را بدو رخسار گلستان

خاک در دیده خورشید روان کی ازین
دامن صحبت از زور گریبان کردن

ماه شبگیر هان عارض زیبای تست | سرو دل عاشقان قامت و بالای
همت گروپان شعبده دستان تست | سرمه روحانیان خاک کف پای
رای همه زیرکان بسته تقلید تست | جان همه عاشقان سغبه سودای
وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوه عدم | خاطر بی خاطران مسکن و ماوای
بر فلک چارمین عیسی مهجور | وقت خروج آمدست منتظر رای
موسی چون مست گشت عربده خاکر | صبر بغایت رسید وقت تجلای

هست جانان شمع با انوار تو پروانه وار | بنده و جان و غلام شمع با انوار باش

کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن
تو نه آخر کم از پروانه بر کار باش

چه رسمست این نشاندن لعل بر گوش | نمودن ماه را از زیر شب پوش
که از بادام کردن جعبه نیش | گه از یاقوت کردن خمچه نوش
بر آوردن برای فتنه خلق | هزاران صبحدم از یک شبانگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو از بند | فلک را هر مهی نو حلقه در گوش
پری و سرو و خورشیدی و لیکن | کمر بند و قدح گیر و قبا پوش
گل و مه پیش تو بر شبه حسن | همه آموخته کرده فراموش

سنایی را خریدستی دل و جان
اگر جان و دلت باید مفروش

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم | با پشت خمیده چو سر چنگ فلانم
بسیار بدیدم جهان سنگدلان را | حاضر شده اندر دل چون سنگ فلانم
کو جنگ کند با من و که صلح کند با | من فتنه بران صلح و بران جنگ فلانم
کم گشت زبانش بگفتن لیکن | من شیفته آن سخن کنگ فلانم
تنگ گشت جهان بر من بیچاره مسکین | تا عاشق روی و دهن تنگ فلانم

خوش همه زرفت بر دیگ سنایی
من بنده نیرنگی و نیرنگ فلانم

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم | گهی از غم کند پر دل گهی بیجان کند جانم

غمزهٔ غمّاز او چون تیر باید جان و دل
گر نشد جادو برخ بر طرّه طرّار او

یکزمان در هجر و وصل او نشد خرّم دلم
این چه آفت بود یارب بر من از دیدار او

گر بیابم وصل او کین باشد از روی تقدیر
عمر باری میکند ارم در غم تیمار او

هرکه او معشوق دارد گو چنین عیّار دار
خوش لب و شیرین زبان خوش طلعت و خوش گفتار دار

یار نیکو را بباید خاصه اندر دوستی
تا توانی دوستی بر یار سنگی وار دار

از عبیری زلف او تا بخواری ای وفی
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار

ماه ترکستان سپس از ماه گردون چو بر
نه ز ترکستان گزین و ماه گردون عار دار

زلف عنبر بار گیر و جام مالامال کش
دوستی با جام و بار لعل عنبر بار دار

ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار
چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار

وله ایضا

تا بگرد روی آن شیرین لبر گردم همی
چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی

بر آن نیکو که خورشید بدست آرم چنو
چون فلک بر روز گرد خاک در گردم همی

بس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چنو
من بگرد گوی تیره خیره بر گردم همی

آبروی عاشقان در خاک کویش تعبیه است
خاک پایش را ز بهر آب بر گردم همی

از پی گردم شبی دیدار او وقت بهار
که ز دیده وسیم و دگر گاه از روی زرد

روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت
چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی

گه گهی از شرم بر گردم ز رشک او و دیگر
بوالعجب دیدم من از رشک تر گردم

گر هنوز از دو لبش چو بیم غذا اشکی است
در هوای عشقش اکنون کیمیا گردم همی

چه رستخیز کند نرگسان پرفتن دل
که مرده مردم آزاده و سلمان است

راو لبت دو جانی اسیر عشق شده
بطوع و رغبت بر دو فدای جانانست

اگرش قصد بدل بود دل خود او دارد
وگرش قصد بجانست کار آسان است

بکه نور تنم مست بیار بر آید
گرد از دل عشاق بیکبار بر آید

صد دلشده را از غم او روز فرو شد
صد شیفته را از رخ او کار بر آید

رخسار و خطش بود چو ماه و چه عنبر
تا مرد و بهم گرد خریدار بر آید

از حسرت آن عنبر و ماه نو آیین
فریاد ز بزاز و ز عطار بر آید

بشکست بتا زاز بنا گوش و خط او
گویند همی کز گل او خار بر آید

این مایه ندانستند که از دو نظری کرد
تا سنبل و شمشاد ز گلزار بر آید

آن شب که مرا بود بخلوت بر او بار
پیش از شب من صبح ز کهسار بر آید

راه دادم دلبری دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غمخوار شبت خوش باد من

اگر وصل تو روی من نهادی در رو ادم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد

بروی نور روز شب بدان زلفین دلبند
زهی جادو دلبر شبت خوش باد

بچهره اصل ایمانی بزلفین مایه کفری
زهی چو مرد و آفت گر شبت خوش باد

میان آتشم آبم از آن سعی مرا بینی
لبانم خشک و دیده تر شبت خوش

بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین کمتر بود آخر شبت خوش باد من رفتم

مستی تحقیق ای سنائی | در دیده عقل روشنائی
مقبول همه صدور گشتی | وین کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو لطیف زیراک | دانم که تبرّد من نیائی
لیکن چه کنم چگونه آیم | چون نیست خبر که تو کجائی
چون آمده مرا زیراک | ما را چو دو دیده می‌بیائی
معذورنیم که منفرستم | تو زیرک تو شعرای سنائی

هر کس که برد به بصره خرما
بر جهل خود او دهد گواهی

ندارم ندارم گر اندیشه دارم | گران یاسمین بر بنی شد نگارم
بوقتی که دولت به پیوست با من | به پیوست هجرش نعم روزگارم
که داند که عالم چگونست بی او | که داند که شبها همی چون گذارم
خیالش ربودست خواب از دو چشمم | گزندش بیامد همی استوارم
ز من برد هر یک همی هوشیاری | کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غم کنی زاغم اندر دل آید | چرا غمگنم من که چون غم ندارم
بران باکی یاقوت گر من جدا است | نه در گر من از چشم یاقوت بارم
وگر من بنالم بآزاد مردی | نه هیچید یاران گر چون بیفزارم
همی داد ندید زمانه جفا را | اگر داد خواهی نه رفتی نکارم

که چون یادگارش بژردل یاد دارم
دهد هجر کوی بجان زینهارم

بدر کعبه طاعات جو لبیک زنیم | که به بتخانه بنا هم همی جای نشست

خاک درگاه خرابات بجان بازنهیم
خاکی گر ای آن خاک شود خاک پرست

ما را بکنید که ما او فتاده ایم | در کار عشق تن بیلا در نهاده ایم
اشکی بجوی تو از ما رای هوس | تا کنون شعل بیدل اندر فتاده ایم
با بیدلیم بیدل ار چه او کند رواست | دل را بیاد کار معشوق داده ایم
از ما بر حدیثی ابراز چون کنید | ما مردمان بیدل و بی فکر و ساده ایم
خصمان ما اگر در خوبی بسته اند | ما در دفاش چندین در ها گشاده
گرم کنید با ما ما نیکوئی کنیم | زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده ایم

ای از بنفشه ساخته بر گل شالها
در آفتاب کرده ز عنبر بلالها

ما روت تو ز معجزه دارد دلیلها | هاروت تو ز شعبده دارد نبالها
هر روز با مداد بر آئی فراز بی | از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای کاشکی ز خواسته مفلس نبودمی | تا کردمی فدای جمال تو مالها

بی بر امید وصل گذارم همی جهان
آخر کند خدای دگرگونه حالها

گر سال عمر ما بسر آید روا بود | اندی که سال عشق همیشه بجا بود
پایان عاشقی نه بدیدست ما بد | بس سال و ماه وقت دراز کجا بود
ای وای و حسرتا که اگر عشق کم نفس | ور سال و ماه عمر ز جانم جدا بود

گردوری از هوای من و دست زور و تب | جای دگر هوای تو این تیر بگذرد
گر مستمند دل بکینه من | در محنت و بلای تو این تیر بگذرد
وصلم که بود زور طرب دلگشای تو | گر نیست دلگشای تو این تیر بگذرد
گر تیر گشتی از من و خوای گر بگذرم | گرد در سرای تو این تیر بگذرد

تا جهان باشد بخواهم در جهان هجران عشق | عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان | نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
خط غلامی چو عشق بیکوان بر من کشید | شرط باشد گر نهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق جایی دارم از خوشی جایگه | جان بر افشانم همی از خرمی بر جان عشق
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل | هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم | کرده‌ام دل را چو گوی اندر خم چوگان عشق
در جهان زمان خوبی شد بت دلدار من | باشد او زمان خوبی من شدم زمان

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید | خیمه مه روبا فراز آور پدید
خیمه بست و بغمارت بار کن | گر نشاط صبحدم از دل برید
مطرب برست را آواز ده تا | چون ز میخانه عبیر اندر رسید
پر کن جام ای صنم امشب جو دوش | گفت همه جامه جگانه برکشید
نیست کوی آن جگانه راستی | خونه دل بدگزد و چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک او فتاد | کیست کز هجرت نه جامه بر درید

وله ایضا

با همه اندر چمن و اندر کاشغر | هیچ ماه خوب با رخ تمثال نیست
در همه کشمیر بجوی سر بسر | دست مانی جون رخ زیبات
در بدخشان و بین لعل و عقیق | چون دو لعل خاش گویا نیست
عاشقان داری بسی شمات لیکن | چون سنای کس را شمات نیست

غلام ما خیز و ساقی را خبر کن | که جیش شب گذشت و باده در کن
جو بستان حقه اند از باده شام | صبوحی تعلشان صبح بحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز | صبای گرد و بر گلبن گذر کن
جهان فردوس فش کن از نسیمی | ز بوی گل بباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را | خرد را در جهان عشق غر کن
صغار اخاوری سازش ز رفعت | لشان را در کسوف شب ماحضر کن
برای از خاور طامات عالی | بس اندر باختر سمت نظر کن
جو گردون زینت از زنجیر دار | جو جوزا امت از طرف کمر
زمان آغاز آغاز دگر گیر | ز دوران انجام انجام دگر کن
جو عشقش بلبلیت از باغ جانت | روان و عقل را شاخ و شجر کن
جو چشمش آهو بستان ز دشت سوقت | دو چشم از خون دل مجنون سحر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی | جو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی | سبک چون آفتاب آهنگ در کن
جو آید سایه از دیوار عمرت | جو اسمعیل فرمان پدر کن

وله ایضا

دیدم شا جمعی شده و نیم شعبدی — تحقیقا عاشق و ایام سراب باشد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود — می با کشت و آب می صرف ناب بید

دوش از پیاله که ثریاش بنده بود
صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

ای یار مرا طاعت سر مهر تو دارم — ایدوک دین خدمت طاعات تو دارم
طاعات مراعات ترا فرض شناسم — جان و دل و دین از پی طاعات تو
حاجات تو گر هست بجای دل و دینم — جان و دل و دین از پی حاجات تو دو
یکبار رضا جات تو از فضل شنیدم — بار دگر امید رضا جات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو — من روی بهمه سوی خرابات تو آرم
هر چند بید قصد کنی جان و سر تو — گر هیچ بید قصد مکافات تو دا

ششدر کن و شهمات تیر جان و دل من
کین برد و ورشش در و شهمات تو

ای بیابان جانها بجان که دل نشان آن تست — ای بیا جانهای بجانان که در هر جا نشست
زیر مرجانت هزاران رشته جان است از آنک — از میان هر جان آفرین بر جان تست
عابدان حسن را در روزش اسلام عشق — کعبه و محراب جان و دل لب و دندان
تا بکمان لطف تو در کشور عاشق گشت تا — ملک کشور از لطافت در خط فرمان
تا جمال حسن تو بر اوج گردون ز علم — نعت گردون از جلالت در کف بیمان
جرح بر شبه در این علم در آموخته — می کشد شبگیر کین دوران کنون دورا
این شرف بس باشد یعنی که و در میدان عشق — چون سنای صد هزاران کوی در چوگان

الا ای لعبت ساقی زمی پرکن مرا جامی — که پیدا نیست کارم در این عالم سرانجامی
کنون من توبه بشکستم نخلوه با تو بنشستم — زمی باید که برد دستم نهی بر ساغری جامی
نباید خورد و خندید غم نباید گشت خرم — که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی — که ما کاهان شوی خاکی نه بیده از جهان کامی
تمیخور باده صافی ز غم آن که کم لافی — که هر کز عالم جافی بگیرد با کسی آرامی
تهی از کار ما بوده مخور اندوه ما بوده — دل از غم وار آسوده بکام دل بر آن کامی

نه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن برخور
که عمر تو از این خوشتر نخواهد تا قیامت ایا

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم — که وقتی خوش بود با من که من بی خویشتن باشم
اگر من خود کسی باشم که در میدان حکم او — نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم
چه جای برکشی باشد ز حکم او که در پیش — چو شمع انگه خوش خندم که در گردن
سخن پیدا و پنهانست که او دود و سرد او — که چون با من سخن گوید من آنجا چون سخن باشم
چو او با من سخن گوید چو یوسف گاه لالاها — چو من با او سخن گویم چو موسی وقت لن ها
چو نیکو پرورش باشم ز وصل اندر کنف باشم — چو با خود دور بر باشم ز هجر او کفن ها
مراد عالم عشقش بپرس از شب و دیدها — منم تا در فلک باشم کلیم ما انجمن باشم
مرا گر پایه بینی بدان کان پایه آن باشد — بر آن گر سایه بینی بدان کان سایه من باشم

قضای خواهم این ساعت که مجموعم رستها
سنایی آنکسی باشم که در بند سخن باشم

ز حل و ز حرام گذشت کام عشق — نیستی و هستیست حلال و حرام عشق

از آن دو مانده ایم ز کام و مراد خویش
تا گشته ایم از سر معنی غلام خویش

زان دو ولیتی که بخط از اصیه یست
کم باد عاشقی و کم باد نام عشق

سرگران از خشم دلبر دوش چون بر ماه کند
اشک خون کردم ز غم چون بی سخن عمدا کند

تن ملی رقیم ربی پرسیدم از نظاره
کاندرین ساعت برین ره کو بر یا حورا

لطف خورشید خرامان دیدم و ماه سما
کز تکبر روی تو بر زهره زهرا لند نشست

لولو لالا می بارم از عشقش در کنار
کز کنارم تا کمان آن لولو لالا اند

با خط مشکین و سیمین عارضی کاندر بهار
مورچه کوی بعمدا بر ربی بیضا کند

آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم
صید یکی زان بالعمدا بر روانش و عذرا

حلقه زلفش بدی چون عروه الوثقی مرا
ای مسلمانان فغان کان عروه الوثقی

وین دو دنیا گفتمی و ربارم اندر کار عشق
کار من با او کنون از دین و از دنیا گذشت

کاه آن آمد بیا کاندر خرابی دم زنی
شور در میراث حوا کل آدم زنی

کار نامه بی نیازی بر گشایی تا یکی
آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی

صد هزاران جان مشتاق در ازی بر زلف
چون بمه کوکب کند عقلها از خم زنی

بر سر اسودگان نه تاج کژ گوهر کنی
بر سر سوداییان زن تیغ چون محکم

تیغ خونریز از خون تر روانی رنگین کنی
چون تو رستم پیشه آن به که با رستم

پاکبازان جهان خود سوخته نقش تو اند
خام دستی باشد ار با خام دستان

در خرابات نهاد خود برآسوده خلق
غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم

چون حیات ما بود ماننده کس حریف ما
وانجا که نیست همه عین ما

جانا بحق ما را مر و مدام گردان
انکه مدام درده ما را مدام گردان

بر ما چو از لطافت می را حلال کردی
بر خصم ما ز غیرت کل را حرام گردان

دار الغرور ما را دار السرور کردی
دار الملام ما را دار السلام گردان

خام و پخته اینجا تو یک شراب داری
در خام پخته گردان در پخته خام گردان

تا بند رحمه زیرا از پخته بند کردی
بدرام تیغ زیرا از جام رام کردی

خواهی که نسر طایر پران بدامت آید
از لعل ساز دانه و زلف ساز دام گردان

از غم چو روی ما را پژمرده فام کردی
از عکس باده رخ بیجاده فام گردان

کم نام کرد ما را یک جام باده تو
در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان

ما را ببام خود کن زین پس چنانکه خواهی
یا با حریف هشیار و قربیات جام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نخیزد اکنون
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

خواهی که تا سنایی گردد سمای از تو
پیش غلام دربان او را غلام گردان

ای چون تو ندیدیم جهان آخر چه جمالست این
وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این

تو باش و من و تو بیان هر جای که جویان
ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست

هر روز در از رنگ بکش تو با زرگرها
ای شو خاکسای شیرنک آخر چه وبالست

در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان
ای هم تو ز تو حیران آخر چه جلالست این

ما را نه بدین سستی زین پیش همی جستی
ای جسته از آن جستی آخر چه ملالست این

سغنو فه جیا مان شد تا باد چنین باد | کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همه زهر فشاندی زتکبر | اکنون شکرافشان شد تا باد چنین باد
زان غمزه که بد بودی با مدعی مست | امروز تبرزدان شد تا باد چنین
پیدائش جفا بودی پنهانش لطافت | پیدائش چو پنهان شد تا باد چنین باد
زان لب که شکر بودی با عاشق مسکین | اکنون شکرستان شد تا باد چنین
حاسد که چو دامنش بپوسیدی پای | بیسر چو گریبان شد تا باد چنین
چون کل همه تن بودی تا باد چنین باد | چون باده همه جان شد تا باد چنین
نعلی که بیفکند اخت همی مرکب دربانش | تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
دیوی که بران کفر همی داشت مرا در | آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد
تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی | مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

جام را نام ای سنائی گنج کن
راح در ده روح را بی رنج کن

ای دل و جان طبیعت سنج را | یکزمان از روی تحقیق سنج کن
عقل و دین و زر سلامت جوی را | مسکن دشکولی و عشق الفتح کن
تاج جان پاک را در راه عشق | ای تصرف جون شه شطرنج کن
کدخدای روح را در راه عشق | مفرش جانان جان آرنج کن
یا همه رخ کرد جون گلنار باش | یا همه دل باش جون نارنج کن
با عماری چند سازی همچو رنج | با خرابی ساز همچون گنج کن
خاک و باد و آب و آتش دشمنند | برگذر زین چار و نوبت پنج کن

ای لبانت شرم ما که برد از چشمها | دیده شوخ خوش جادوی تو
گر بهشتی نیست جادو بس چرا | آن دو چشم بو العجب در روی تو
عالمی را دارد ایی جز چشم را | بی نصیب از چشم از دار روی تو
دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام | از گلوی امرود شفتالو دو تو

هر کسی محراب دارد هر سویی
هست محراب سنائی روی تو

سر خوبان را اگر منشور خوبی در رسید | حکمت بر روی صبحی شد حلق بر روی آرمید
نامه آن ماه نبشت کاکنون دلبری خواهد | پرده آن پرده است کاکنون عاشقی خواهد درید
دلبرا جان همی بر روی او باید فشاند | تو خطا را همی بر یاد او باید شنید
گر زمرد گرد بیجادش بدید آمد چه شد | خری باید که اندر سبزه زیبا ترشید
گوی اکنون است و شمس و ردی گاسمان | آیت لیل گرد و ضحی اندر کشید
آفت دلهای شد خط دلبندش ولیک | آیت دل از بت رویان نهان باید خرید
کی به گرد اندش هرگز بدست روزگار | صورتی کایزد ز بهر عشقبازی آفرید

هرچه عمرش پیش گرد و پیش گرد اندر زمان
جون غزلهای سنائی تری اندر وی آید

زهی عشق و زهی حسن و زهی نور و زهی نار | زهی خط و زهی زلف و زهی روز و زهی تار
بدرگاه من از عشق و بدرگاه تو از حسن | زهی شور و زهی سور و زهی کار و زهی بار
بیالاو گمرکاه و برلفین و بیم کاه | زهی تیر و زهی تار و زهی قیر و زهی قار
دل سوختگان از زلفین و ز تحدانت | زهی باد و زهی چاه و زهی بند و زهی بار

وله ایضا

رشته گشتم باریکی تا بپایم موی بست — تا بمن دور دگر پیدا ذره ذره مرا بهشت
چند از این شوخی و داری کس نمائی در ازل — ره نمی آید ز من بخشید باید منت
آتش عشقت بحر مشکا صبرم با چو دود — گو بدار از تو بر مکر دم تا نشنوم منت

گر ترا جنت نیاید بر سنای ای پسر — رفتم اینک باز خانه خویش اندر گردنت

جانا بجز از عشق تو اکسیر هوسم — سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز رسم عاشقی دلی میرس دیگر یار — فریاد همی خوانم و فریاد رسم نیست
در عشق ندیدانم درمان دل خویش — خواهم که گریم صبر دل و دست رسم نیست
خواهم که بشادی نفسی چند برآرم — از تنگدلی جانا جای نفسم نیست
هر شب بسر کوی تو آیم تنوا تر — با بدرقه عشق تو هم عسسم نیست
کوی که طلبکار و گر یار ری رو — آری صنما تخت عشق تو بسم نیست

ماه رویا در جهان آوازه او ازست — کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست

هرکجا لطیفیست شیرین قصه‌های عشق — هرکجا تربیت زیبا نامه‌های راز تست
بار غمت جمله ما را چو سیمرغ صید کرد — همت عالی همت آن بازی که صید باز تست
صد هزاران جان فدای بندگی با او — ماه و سال و روز و شب شهوار شاهد باز
دلبرا لبهای مردان جمله ملک غنج تست — کارخانهای پاکان جمله ملک ناز تست
آسمان شد سرکش زیر دست رام تست — روزگار رام تو بین وایه دمساز تست
هرکجا حشمت بنا یادگار حسن تست — هرکجا کوششیست والا عاشق آواز تست

ای آزاد از جمال تو جهان [illegible]
[illegible]

بندبندم همه بگشاد چو توزی از ماه — تا تو بر بارگه خورشید نشینی بقصبی
آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد — نکند با مهره سر کف تو العجبی
صد دل خون شده در یک شکن زلف تو — همچو عنابی آغشته ز عنبر عجبی
بس دل خون شده تا فته تیره من — گو همی درد و صفت داشت تر زلف حسبی
جاک مادست قلم چون دل خرما با تو — جاک داری لب و خوش بشبه سلبی
جان ما با مکن این کبر مبادا که بدل — روزگارت کند از رنج دل من ادبی
ابلهی خوانی و گوئی ز چنین باغ از رز — خار زند سند توی سیم جو چوبی رطبی
ابله توی اینجا در جهان کزین رز — طعنه آنگاه زدی واکنون بسازی سببی
تو بدین مایه بدانی که جواب شعر تو — گرنه کار خراجه تسبا رو سببی
تا صبح ملک شه ایران ایرانشاه ان — که ز را دار تحت سر جو تو شبی
آن کریمی که ز بس فضل و بزرگی بدا — در مراج فضلا از کرم خود ادبی
آن کریمی کا ز ظلمت او بیش اثر — همچو روح آمد و ارواح [illegible] طبی
ای بنجا از کبر چون تو پدر با شرفی — وی سپهر از هنر چون تو پسر با ظربی
شجر همت تو خرجنان برجو منو — برترین چرخ بران نجم فروز سبعی
تا در نوک قلمت فایده دارد ملک — چرخ با خار زبان عجز بود چون عربی
ای خداوند یقین آن که ز مدحت تو — نیست در شاعری بنده را ورزبی
فکرت بنده جو معنی خوش آورد بکف — طبع زود بر مدح تو کند بخشی
هر که او مرد بود باک ندارد ز غنی — هر که او شیر بود دست نکرد به نبی
آنکه را دین بود از دوستی او موجود — جز زبان دارد ش از دوستی تو لبی

[illegible]

پای حجاب تو بگشاده ز بند ار ترفی | دست عطای تو بر نشسته بدار ار کبی

تا چو سماج بود ارتفاع و حب گردون
راس غز تو ببنیاد ز گردون ذنبی

هرجای که روضه ایست دردیست | هرجای که نا ابیست دردیست
گیتی همه سربسر کلاه خیست | قسم تو از آن کلوخ گردیست

هرکو بتو خرقه قرونست
کم گوی که اختیار مردیست

آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم | وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم
با قوت نقش کشتم زان گونه نعیست | کار آن کرد چون عقل از خرج لاجوردم
گر قطعه خوش نیاید معذور دار ایرا | تسم تو عجول مردی سم من ملول مردم

من توبه کرده بودم زین شعرها ولیکن
چون حکم تو بدیدم زان توبه توبه کردم

کمند انامتی بخورد عاقل می | نهد مرد خردمند سوی کشتی می
چو خوری چیزی گر خوردن آن خیر را | نی چو شیر نباید شبل سر و جوی

گر کی بخشش گویند که می گرداز اد
ور کی عربده گویند گراو کردنه می

ای چو ماهی نشسته در خرگاه | ورتو خرگاه چون سپهر از ماه
وانکه داریم عزم رود ابه | منم و یک خرد و سه همراه
از تو نان از ر و بر در شیر | تره گرگ و میوه روباه

ز انچه وا زد بهر زیب [illegible]
هر بار [illegible] و جار با [illegible]

وله ایضا

ای همه نور روی تو دیده
زنده تو و ماه نو نبخسیده
تقدیر ز بیم [illegible] در دیده
از روز نکاه کرده [illegible]
بود [illegible] ابر [illegible]
در [illegible] سیاه [illegible]
تقدیر همه جبار [illegible]
باد [illegible] روی زلف [illegible]

لابد

کی باشد کی که در تو او بزم | جون در زر در سیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته | من دو لب تو به بوسه خاییده

ای تو چو پری و من ز عشق تو
خود را لقبی نهاده شوریده

باز ماندم در بلای الغیاث ای دد ستان | در هوای بی وفای الغیاث ای دد
بازو دیگر راه چون مسکین دلان بر خسیم | از بت چو بی خدای الغیاث ای
با آتش و زر دا اندر جانم و آیم برد | باد و دستی خاک پای الغیاث ای دد
باز ناگه بوالعجب دار از پس پرده نشانه | قضای را بهای الغیاث ای دد
جادوی فرعونیان رخش آمد باز دیت | در کف موسی عصای الغیاث ای
سبزه خواران رخ داد اندر زمین | بر همه سبزه گیای الغیاث ای دد ستان
جو ید اندر دی همی زجوبکاه مرغ دد کنگ | هر زمان برگ و نوای الغیاث ای
دیده روشن که دا دند از همه عالم بگوی | در بهای توتیای الغیاث ای دد

نیکهای زود یاز راما ذاین دل گرطمع
مردی باشد بجای الغیاث ای دد ستان

روزی که رخ خوب تو در پیش بدادم | اندر زر سر دل خلق و سر خویش بدادم
چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین | چون طاقت هجرت من درویش بدادم
در مجمره عشق و غمت سوخته کشتم | زین آتش سرگفت دلم و پیش بدادم
تا سلسله عشق تو [illegible] | جز سلسله بر دست و دل ریش بدادم
زان غمزه غماز غم افزای تو بر من | اسلام شد و قبله شد و کیش بدادم

[illegible] ما که بر [illegible]
آمد هلال جانها [illegible]
تا آن ای هلال چو بیان [illegible]
[illegible] الغیاث ای [illegible]
[illegible] آسمان کدارد [illegible]
ای آنکه [illegible] ز شرم [illegible]
چون روی او [illegible]
در روی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] طاقت
تعلیت [illegible]
از [illegible] دل [illegible]

عقل عزیزی را روح القدس نخوانده | در بارگاه وصفت قرب ما تقول ابد

پیچ و شکنج زلفش دل‌های بیدلان را | هم فصل بیت آمد هم فصل قل هو الله

پروزه خوست لیکن از قوت طبیعت | یا قوت پادش کو بس بسته نبوک زر به

با این کی نظیر است گر زود کنی نشانی | الله بخوان فرو خوانش بر بندگان دستش

سالوسیان دل را در کوی او مصلی | یا روز زیان بجان را در زلف او بحرگه

سوی گله بدو زو آنجا که او بود سر | یوسف رسن بسوز و آنجا که او کند چه

زری که او جفا ند چه جای آخ که | زخمی که او کند آرد چه جای آه خفته

زخم سنان او را آه کردی ای سنایی
هرگز کدام عاشق هنگام خفته کند آه

ای پیشه تو جفانمایی | در بند چه چیزی و کجایی

باری بکشب خیال بفرست | گر زانکه بمردمی نیایی

در باختن قمار با دوست | دست اول بکن دغایی

بیگانگی ای نگار بگذار | چون با تو شدم آشنایی

دانم که نه تو حریفی دمن | آخر نه گر از برم جدایی

تا ریگی بحسر خید بینم | تا دیده ز وصل روشنایی

ای چشم خوش تو کرده کاسد | بازار روای پارسایی

ای روی کش تو کرده فاسد | اندیشه مردم مرائی

ای جان با دام زانکه گوید | دلداری را تو نامزایی

زین پیش مکن جفا و بیداد | بر عاشق خویشتن سنایی

از باغ عشق تو بانم ده‌ای دیگر است
گرد او در آمر تقسس این جهان‌های دیگر است
من از این باغ عقب باشد قصه زانم از جلال
در زمان او و این بنا بر تو فنای دیگر است
از دل او نبری جای نیج چون خیال دارد او چون عافیت
بلبلان خیل در صبا نبودی بلای دیگر است
از قضا مشغول او و دارد بود در بر او
این جاره عشق او و قضای دیگر است
بار در نقش از جوی تو ای او دید بوی عیسی
عاشق با ترتیب از عزیزی بو بیای دیگر است
از لطف حسن از جمال دیگر است آن والفرح
در شغل عاشق ستر کوی نیا جای دیگر

گیرمانم در هجر آتش دلم خالی مباد | گر مرا جز وصل او راحت فزای دیگر است

تا همیشه از رسن جان را بود میل علو
عشق او جان سنایی را سمای دیگر است

ای سنایی جان بده در بند کام دل مباش | راه رو چون زندگان چون مرده در منزل مباش

چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز | در نباشی خاک معنی باد بیحاصل مباش

رأفت یاران نباشی آفت ایشان مشو | سیرت حق چون نگردی صورت باطل مباش

در میان عارفان جز نکته روشن مگوی | از کتاب عاشقان ز آیات مشکل مباش

گر برای یاران جان همی قربان کنی | در پی تیغ مراد و در بلیس او بسمل مباش

گر شوی جان جز بلای دوست را مسکن مشو | ور شوی دل جز نگار عشق را حایل مباش

در رضای دوست با تو دشمن معشوق تو | با لع او گر نه یاری بدو مایل مباش

روی چون زی کعبه کردی ای یگانه همچنین | دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش

گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی
با علوی خصم او همواره در محمل مباش

من گفتم ای نگار چالاک | تا جامه عشق تو کنم چاک

کی زهره بود مرا که باشم | زیر قدم سگ تو در خاک

صد دل داری تو چون دل آن | آویخته سرنگون ز فتراک

در عشق توام غمست شادی | در دوست تو مست زهر تریاک

در راه رضای تو نجاتست | گر جان بدهم نیایدم باک

و ز هر چه برون شان تو نیست | بیزار شدستم از دل پاک

نور دیده و سرو و زلف تو است
نور دیده [illegible] بکل
نور دل مردم [illegible] سنای
در کار زبون شد سر [illegible]
زین همت تو را اجر بنانکی

وله ایضا

تا زلف تو دیگر نه کردم
تا از بنفشه تن تیره کردم
عشقت با جوی تو بر آرم
در باره کوی تو بیدار اندم
برخ از خون دیده کردم
تا من زلف تو بو دو دلم
روز چون زلف تو سیه کردم

وصلت بر دل هزار بار زدوم | خاک بر سر هزار باره کردم
گرد کارت ز بهر فتنه نگاشت | سیاه ور کار تو نگه کردم
گنه این کردم این نگار روشنا | صفت تو ... کردم

عذر دوشینه خواستم امروز
تو بکردم اگر گنه کردم

نگاشت قلم طرفه نگاری چو تو هرگز | ننمود جهان تازه بهاری چو تو
ای موی سمین در افتاده بدم | در دام شغبا و شکاری چو تو هرگز
تا گرد فلک اسطرلاب در دل من زن با | ننشست بران اسب سواری چو تو هرگز

با عاشق دلسوخته اندر همه کاری
کس را نبوده ساخته کاری چو تو هرگز

ای سنایی چو تو در بند دل و جان تا کی | کی نبرا و ار سودای رخ جانان تا
وز رو ریا تو چگونه بکف آری که همی | بر لب جوی چو اطفال هراسان تا
چون تیر کمال دل و جان گفت نیاری آن | که نشوی دور از این کوی تن آسان تا
تا که فرمان بر چوگان سواران نشوی | نیست ممکن که خود اندر ره چوگان تا
کار فرمان بر چوگان نبود شبه تو | بس همان به که اسیر خم چوگان تا
بدی ناسد و جوی د کلیمی تو کجا | عیسی مریم با موسی عمران تا
خواجه تنها غلط کرده ای راه نمون | نه لبت انکه پیری و مسلمان تا

وله

اندر دل تو عشق تو چون نور تعین است | بر دیده من نام تو چون نقش نگین است

در طبع دل ... بالتفات
... ... [illegible]
کی کانه

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد | که جز بعینی چون تو چو تو بد عهد بنبدد
اگر تو کیسه عشقی را بدست آری تو ای دلبر | قبا ها گر تو بر دوزد کمرها گر تو بر بندد
اگر تو نیستی خرجان جهان است ناظم ز تو دل | که تا یکی چشمت نمیگرید دگر چشمت همی خندد
ز عمر و جیب و دین جوید انگوبت دل در | ز جاه و مال و جان بگسست ... انگو با تو پیوندد

سنایی گر تو دل داد تست اند که بد عهدی
ظریفان را روان سوزد لطیفان را جگر بندد

گر کار بجز مستی اسکندر بمی من | در بغیر شعر مستی پیغمبری من
با این همه گر عشق یکی ماه نبودی | اندر دو جهان شاه و بلند بری من
ای دجه ما بی کو ز بهر اتش پد بچال | گر تا نفس تبکروی کافری من
گر نبد و دیدار خود او هستی اناه | حقا که نفردوس برین ننگری من
گر هستی این رخ که او ریش بر آورد | بینی که درین وقت چه کون آوری من
بود ریش سر عشق بر من برکه مراعات | گر چون دگران عاشق و در کون بری من
گر تیر برتی ز ندم از سر سنگی | از شادی بیرتی بهوا بر پری من
گادیم بر انگونه که از جهل و رعونت | از گردن خود وشکی گر سر ری من
سر زور دل آید که مکر بیک شود یار | گر خر نیمی عشوه او کی خری من
گر بو الفرج بو الخیر با بدی ازحال | زین روی بران طایفه سر و قری

بس در غم آن کس که گل از خار نداند
عمر از چه کنم یا ده چرا غم خوری من

برگ قلاشی نداری گرد قلاشان مگرد | صورت ایشان نداری سیرت ایشان مجو

... [illegible]

وله ایضا

ای انکه چو تو گردش ایام ندارد
سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانه ناگوشت تو کل دانه ندارد
چون دام بناگوش تو ده دام ندارد

باوی نوز و در همه آفاق که از ما / سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
داوی نند به عشق تو ما را که در آن داد / بیداد تو افراخته صمصام ندارد
ی و زر سیم در تو لعبد حیله و افسون / کوی قدم و دولت من کام ندارد

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم
گر دغا بازد کسی با مهره و ششدر نهیم

باکبار انیم ما را نه جبار زونه کرو / گر حریفی زر نهد ما سر بجای زر نهیم
زرو کونم ثبت از معلوم جای بکذرم / با چنین افلاس خود را نام سردفتر نهیم
کر خطا از سامری بینیم در هنگام کار / نخا بیتا سستی بود کر نام بر آذر نهیم
خسته خویشیم بر یک در طریق عاشقی / جامه کان کار زرد تا داتش بر ازرکر
همتی داریم عالی در ره و بوالهوسی / جبل جون از در در آید علم را بر در نهیم
کی پسندد عاقل از ما در بلکان زرکی / تا زی ماند ای کر حوبه پیش خر
کر یکی یک از هوای مستی خود بشکنیم / از طریق مستی صد و یک دیگر بر نهیم
ز آتش ستی مگر مردان ره را حق کنیم / تا براه رحمت روان ساز ابر نهیم
کر حریفان بر بلکان نامکان نابی نشند / تا برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم
آیت غم کر برای عاشقان تنزیل شد / دست در حنظل زنیم و پای بر شکر نهیم
مصر اگر فرعون گیرد ما بکنعان پس کنیم / سینه کر سلمان رباید دیده بر بوذر
دست تهمت جبر کردن حرف سندی کنیم / پای سعی از سپهر و اختران برتر نهیم
پای راه عقل را از تیغ شرعی پی کنیم / راه چون معلوم ما شد سنگ زیره بر
بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم / دست فرسندی نعمت بر سر اختر نهیم

پیشوای آرام جان زندگانی چون کنم / تو نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
تر زبان گوی که دل در بند دیگر یار نه / پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون
بوده‌ام اندر وصل تو صاحبقران و شادمان / چون فراق آمد کز صاحبقرانی چون کنم
از جهان وصل یاری و بکیرم فرمان ترست / تا نمایم که بر کجا فشانی چون کنم
همچو موی گشته‌ام از هجر توای یوسف جمال / درد این غم را علاج لن ترانی چون کنم
زنده‌ام حصر تیزرستی این بیغیر مرا / چاره و درمان آب زندگانی
داشتی در برم اکنون همی برداری / چون رسن پیر آمدی رفتم گرانی
تر زبان گویم که خون خود بریزم از فراق / باز گویم این جهان شد آن جهانی
مرمرا گوی که بر انداز بید عاشقی / پیر گشتم در بلای تو جوانی چون کنم
طاقت یکساعت دوری ندارد دلم / باز بی‌تو پیر فراق جاودانی چون کنم
خانه من در تماشا بود و شرمش هری / پس همی آرایم که در حرص [illegible] چون
از قضای آسمانی او فتادم در غمت / زرق و دستان با قضای آسمانی
گر بخوانی و برانی هست فرمان مر ترا / گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون

کردم آتشکده خوبی از دل و چشم اکنون
برک صبر و خواب آن آتشکده و خوانی چون کنم

تو مرا گوی که چشم از من بیفکن چون پری / چون تو در چشم نهانی ای [illegible] چون کنم

ولد ایضا

جمله چون میخانه گردم باز سازی چون کنم / [illegible] بزن ای دشنام شد پادشاهی چون کنم
کعبه باز م خرابات و اسرافش تمام / [illegible] من همان هم برکرفتم بارسای چون کنم

وله ایضا

او که بر رخ حسن دارد بیوفایی کار اوست / من که در دل عشق دارم بیوفایی چون کنم

عشق که گرد ماه گشتم گم گرایم گرد ماه / آسمانی گرده باشم آسیایی چون کنم

با خرد گویم که از روی چون گزیری گو مدام / پیش روح پاک دعوی خدایی چون کنم

او چو ان تا مرسنای را انجا که اندر کشید / من در آن تا مرسنای را سمای چون

طبع من زان طبع دارد پس مرا گوید مخواه / برگ ما برگی ندارم بینوایی چون کنم

وصل او با مفلسان زد چو جان دارم هنوز / چاره جان دادن از راه رهایی چون کنم

گنده به جان و خرد هرگز نگردم بر درش / خاک و باد و آب و آتش را گدایی چون

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک / عاجزم تا از خدای خود جدایی چون کنم

بر چه روبتیان من ای روبتان چو ماهی / ای جان بیدلان را وز لعلتان پناهی

با زلفتان شبی را باطل نگشت حقی / با روبتان دلی را مشکل نماند راهی

چون زلفتان که جانهای عاشقان را / از ماه سجده جای و ز مشک تکیه گاهی

خر جستان کرداد و چون سپید و شمع تابان / از شیر جنگجوی و ز نوش عذرخواهی

با جام باده هر یک در بر نگه سروشی / با دست و تیغ هر یک در رزمه سپاهی

نگذاشته چشم و رخشان اندر میان مجلس / از سبح یاقوت نعلی بر هیچ سر کلاهی

چون لعلتان بخندد بر عیسی و روحی / چون جرعتان بخندد بر یوسفی و جاهی

از دام دل شکرتان هر دانه و عصری / در جام جان گلستان هر قطره و شاهی

چون رویتان بدیدست از روی بنگریزی / چون چشمتان بدیدست از چشم نورکاهی

زینهار شیاکن تر شنیده ام سپیدی / زانها سپید کن تر شنیده ام سیاهی

عشق تو برابوزر من با یه ما ی و تنی / خود نبود عشق را چاره زبی خویشتنی

دست کسی بر نرسد شاخ موتت تو / تا رگ کل عیب او بیخ و بن برکنی

با لب تو باد بود سیرت نیکی و بدی / با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی

خنجر تیز ست بر دو خنجر مرکس که بری / حلقه بگوشست و در حلقه مرد و زنی

پرده تو هر که تو روی بلال حبشی / حور بسراپرده تو جان اویس قرنی

جان مرا پست کنی چون بر من گذری / عقل مرا پست کنی چون زلف بر هم شکنی

راست چو دیوانه شوم بند مرا بگسلی / باز چو هشیار شوم سلسله بر هم فکنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی / چند زنی عقل مرا از خرن بی خردی

ابروی چو ابرسی کرد مرا زلف و رخت / بار ربان جان مرا از زدی اوپرسی

از بی شیرین سخنی پس تر تیم دررده تو / جان مرا پاک بشوی از خوشی و خویشتنی

چون تو بپای برد هم دل و هم جان گرم / دل که بود تا تو دلی تن که بود تا تو تنی

از من و من سیر شدم بر در تو زانکه شدم / من چو بپایم تو نه من که مانم تو منی

بر در و در مجلس تو تا تو نه من نیح بوم / خود نبود در ره تو هم ضمنی هم بهمنی

بوالحزنم گشت لقب تا کی تکرار کنم / پیش خیال تو همی آن سخن بوالحزنی

شربتی غربتی اخرجنی من وطنی / او الغیبت بدا ان بدا غبنی

کی بهم از خون وطن تا نکند از شمع عطا / غمزه تو عمر مرا خنده تو عیش همی

کی تو ای جان جهان با لب با غمزه تو / عیش سنایی دهنا عیش سنایی همی

ای سنایی چند لاف از خواجه و سمر نی / دار طلبان نی و هم سلطان

ای رانو قال سه ارواني صلب ارکف | تا کی از هیبی گران کیر لاف ززرنی
پای پری کیر اگر خواهی که پروازی کنی | چون سبکی تیب روا باشد گر بگریزنی
سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا | از گریبان پاره بر داری بر منبر زنی
گر ازین دعوی همی تقدم یکسو نهی | پای بر گردون نهی او دست در اختر زنی
این همه رنگست و نیرنگست ازینجا بتاب | عاشقی شو تا منا جاچک و ده بر
لا بجو دلم بکن چندین بکار و صدر عشق | رخت دل در خانه نه تا کی جو در بان در زن
از هوای او دست سینه را سنوو دل کن | گرد همت گرد تا مجنون در شسته پر زن

ای سنائی راست میگو زگر گویان مترس
تا قدم چون دم بره دین پیغمبر زنی

کار دل بازی نکار بنا زبازی در گذشت | شد حقیقت عشق و از صدر مجازی در گذشت
گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زدم | بار بازی بازی از لاف و زبازی در گذشت
سوه کی دارد کنون گر گویم ابخازی بدان | تیر چون از شصت رفت از روی غازی در گذشت
دست قتال تو خونخوار سکری و گشت | زلف دل وزد تو از طرار رازی در گذشت
ای نیازی ما اتنی خوشدل سنای را کنون | ای نیازی خوشدلی و بی نیازی در گذشت

انکه اندکه دل براه عشقت ای بت گرم شد
خون ازین پی گرفت از اسب تازی در گذشت

ای جابک زی شیرین بنا نبرد بنا نبرد | زی خسرو زی شیرین بنا نبرد بنا نبرد
بیان مجلس عشرت ناز خوش خوی خوشبوی | زی سوسن زی نسرین بنا نبرد
مرا کفتی تو ای عاشق کنون در باز جان و دل | زی فرمان زی بلقین بنا نبرد و بنا نبرد

درو تو جان ها باید بنگر و نوکل تر کلاه
زی ها و کل زی کاروین بنا نبرد و بنا نبرد
زی گرد را ترت و صورت کاران از ما
زی آمین زی اروین بنا نبرد و بنا نبرد
کلاه با نشان شده چشم بیگر و لعل گلگون
زی اسکان زی بلکین بنا نبرد و بنا نبرد
بو سکل شیم دو دیدست به نیم بر ادا نبوییم
زی ها زی آیین بنا نبرد و بنا نبرد
بر ادو قتل لو از تیسم زادو و تو شیشن دار
زی کار تیار زی بلکین بنا نبرد و بنا نبرد
سلکا هو از سکان ها دلکش کی ها صبا از
زی احسان زی حسین بنا نبرد و بنا نبرد

ای انکه بد دلب سبب آب حیوانی | جانرا بدو عارض زغم هجر نجاتی
آرایش دین و دل و افزایش جانی | انس دل و نور بصر و عین حیاتی
در لطف در اشخاص تحفه روحی | در حسن در انفاس صفات صلواتی

از خوبی خود فتنه خوبان جهانی
در لطف و ملاحت صنم حور صفاتی

اوصاف جمال تو همی کس نشناسد | زانروی که تو قبع رفیع الدرجاتی
لولاک لما کنت انی بجوابت | العیش مهنا بک او انت تباتی

ولہ ایضا لہ

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلای | سر زور همی پیچم رنجی و عنای
شکرست مرا اوراکه بنا شد سر و کارش | با باک پری عشوه دهی زند دغای
کوی که نداند بجهان پیشه دیگر | جز انکه کند بر من بیچاره خطای
تا چند کند جور و جفا بر من مسکین | نا کرده بجان من بگیر دز وفای
تا چند کشم جور تش من بنده بدعوی | یعنی که همی آیم من تیز رجا بود
در تحسین دانم ناید خلل او را | گر عاشق او باشد بیچاره گدای
گر چاره کنم پاره و گر بدل کنم دل | گوید که تراحت درین پرده در بای

خورشید رخت او چه سود است سنائی
چون نیست نصیبت ز دیگر ذره سنائی

تمدا ره جفا کردی تا کی بود ای جان | پیوسته بلا کردی تا کی بود ای جان
بگر و رضا کردی و آن تیر بصد حیلت | صد سال جفا کردی تا کی بود ای جان

من با تو بدل استیبا دانگاه زغم رنیم
چون زلف دو تا کردی تا کی بود ای
ور در دعوای تو جان و دل ما را تو
بتقدر بها کردی تا کی بود ای جان
ای دای جو خورشید بیچاره سنائی را
کردان جو بها کردی تا کی بود ای جان

ولہ ایضا

ای جهانی پر زکایت تو
کرده ز شکر کرده از حکایت تو
بارش ده بلاف خلق زبان
خوبیش بسته در حمایت تو

ای امیدی که بر سپهر جمال | آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب | آنکه او نیست در رعایت تو
هر سوی تافتم عنان طلب | جز عنا نیست بی عنایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی | از صحیفه جمال آیت تو

در وفا کوش با سنایی ازانکه
روز چندست این ولایت تو

سکوت معنویان را بپار وکار بساز | لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی | لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
هزار کشته و پروانه بلا کردند | هزار شعله و شمع با دلم انباز
بگرد خویش همی پرم و همیگویم | کسی بسوزد آخر فدا که پرواز
قمار خانه ولرا بحشه دل در باز | بگرد هیچکس این در بروی خلق فراز

بیرده شاد مباش و بمانده طیره مشو
برو بباز و بپار رو برو بپاز بباز

زیر او آب از تیغ زیال رود و پاک برد
درد او بر لب کند درمان زند و دل بپای زد
درد او چون و پیر زهر ابر درمان بار و
زیر او چون تیغ دل از بار پس پای زد
تیغ او استاده همچون خاک های او اسیر
بوسهای کام نکون پاس ز پای زد و از کل زد
فعل و چار انجو شمع و شعله گرد رسمی
آتش بی باکی اندر عقل و جان پای زد
کاسهای کاسه و او و بخش ز زنبیل بحرم
استکون چون جو بهم و خدش بکوب پای زد

وله ایضا

عشق آن معشوق خوش بر عقل جان پای زد | پاکبازان آنکه بند از خاک و بر افلاک زد
بر جمال چهره او عقلها را پیرهن | نعره عشق از گریبان تا بدامن چاک
خاک غصه زیر آب از عشق آن چابک سوار حسب | پای کار ابر باد جست و آتش از جلالک زد
حسن او خورشید و ماه و زهره بر افلاک ریخت | آبچو آتش بجهد چنگ در فتراک زد
آتش عشقش چو شبهای زرجوان درید | لطف او در چشم باد و آب و آتش خاک زد
شاه عشقش چون بیکی کند مدای روح باحب | کعبتی افریدون در آمد کز بجاک زد

مردمان دوستی چنین نکنند | هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره | مذهب اتفاق و دین نکنند
در رخ دوستان نگاه نکنند | بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجا رها نکنند | دل بیگانه رهین نکنند
روز و شب احتراز مهر کنند | سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا | آن کنند این نگار این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب | عیش عشاق را حزین نکنند
روی پرچین زمهر بسته خلق | همچو زلف بتان چین نکنند
این همه سرکشی و پنداری | که را خلق پوستین نکنند

مکن ای لعبت پریزاده
که پریزادگان چنین نکنند

این چه جمالست باز گر تو در ایام تست | وین چه کمالست باز گر شرف نام تست
جام همه جانها کوثر تسلیم تست | عقل همه عقلها بسته و با دام تست
سر سرچشم سپهر تربت درگاه تست | حلقه گوش سرورش صدقت پیغام
تکیه گه جان و دل کی لب وگه زلف تست | بوسه که چشم دلب که دور که بادام تست
با تو شوخی گر انجه شود کار خام | کانکه درین روزگار پخته تر از خام
تقویت عقلها لطف تو بند تست | تربیت نفسها تازه با نعام تست
لهو و سوس ابهم عشق شمرده خلق | عشق نه آنست حبت انکه در ایام
طبع سنایت را توسنی در تست | رایض ادنا توی توسن او رام تست

ای نا پدید از دو جهان تو سر آورده ایم
ای نا پدید در دولت درد تو سر آورده ایم
راه دل از دولت تو ای دیدن دیدار تو
ای نالب شکر برای دیدن و دیدار تو
از بیک کوی تو در سر سکان سلی خود را
بندگی کردیم و دیدیم از تو یا یا دل ارجمن
از وفا دیدیم و از جور تو جان آورده ایم
پیچ چو دیدیم بر خیزیم تو ای یار عزیز
کوی از روم و جز تو ابر آورده ایم
از برای خویشتن یا چند ناری اسب کین
سر خطابت مرده و دل و از تو در درد آورده ایم
تا تو را کرده ایم از عالم بر آورده ایم
چون سنایی از عالم بیگانه بر آورده ایم

ای نقاب از روی ماه آویخته / صبح را با ماهتاب آمیخته

در خیالت زیرکان از زلف و رخ / صورت حال و محال انگیخته

آسمان خاک پیر از کوی تو / سالها غربال دولت بیخته

عقل بر رخسار روی عیسی روح را / از چلیپاهای زلف آویخته

از لطیفی باد و خاک و آب را / هم برون برده ز سر هم ریخته

ای سنایی بهر خاک کوی تو / ز آبروی [illegible] دل بگریخته

تماشا را یکی بخرام در بازار جان اینجا / ببین در زیر پای خویش جان افشان جان جان

بخواهد جان هر یک جان اگر چه جان برافشاند / که بس باشد قبول تو بقای جان جان

ترا بازار تا باشد بر جان ز بهر آنکه نستاند / ز خوبان جز تو در عالم همی در بان جا

همه عالم چو [illegible] از آن در خدمت جانند / که از جمع نکورویان تو خاصی آن جا

یاران ما در دل و دیده که از عشق تو بودند / برون رو باید که هردم ز دیده کان

برای ترک روی جان چنانکه گر یکی عشوه / ز خوبی دل بر اندازی و [illegible] ها

ز بهر دفع چشم بد برای خوبان چشم تو / کمال عافیت باشد همه قربان جان

سنایی وار در عالم ز بهر آبروی تو / سنایی خاک کوی تست سر دیوان جان

ای زبده راز آسمانی / وی حلیه عقل بر معانی

ای در تو جهان ز تو رسیده / آوازه کوس لن ترانی

ای یوسف مهر [illegible] یوسف / افتاده بدست کاروانی

لعل تو بوده عقل و جان را / [illegible]

[illegible]

آن گویم

آن گویم آن چو صوفیانت / نه نه که تو پادشاه آنی

جان خوانم جان چو عاشقانت / نی نی که تو کدخدای اینی

در جمله عاشقان تو نیست / یکتا تن چون سنایی تو دانی

زیرا که گران نخوانی او را / گر گاه کسی کند گرانی

ای سنایی خواجگی با عشق جانان شرط نیست / جان تیر عشق خسته دل با کعبه شرط نیست

تا زنی بر زبان [illegible] چو موسی [illegible] / پس همی گفتن انا الاعلی چو [illegible] شرط نیست

در علم عشق جانان مردانگی باید تمام / گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط

از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی / دور گردن کرد و گوی و چوگان

گر جمال یوسفی عاشق نشد است از پی تو / پس نشستن این اندر شهر کنعان شرط

ور همی دانی ترا جز عشق شهر لگاه نیست / پس سر اشتر کشیدن در بیابان

چون انا الله در بیابان هدی بشنیده / پس برایشان دعوی همچو ثعبان شرط

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم / بدست عشق رخت دل به یکبار در دادم

چو در بستم صلاح خویش چرا دی نبیدیدم / همه خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم

کجا اصلی بود کاری کمین بنیادم زر آری / که بر قلاشی و رندی نهاد شد ز بنیادم

مده پندم که در طالع مرا عشقت قلاشی / کجا سود کند پندت بدین طالع که من زادم

نیفزاید دم ز کس خیری چنین فرموده جانم / بیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم

مرا [illegible] جام باده [illegible] اندر جهان تو دم / [illegible] ای ساقیان یکره بجامی باده فریادم

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

در شراب و شیر داری ریخته بر اعوان | پنجه‌های شاه زنگی بر شراب و شیر چیست
ور ربیع گرد گل داری بنفشه با دنبال | برد در زلف تو نفقه مشک و دم گیر چیست
آیتی بنوشته از گرد لب یاقوت رنگ | اندر آن آیت بگو فرما که تفسیر چیست
دل ز را دادم تو گل بر خدای داد کن | روی گردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست

ای شناسای در فراق او صبوری پیشه کن
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد | از یار بهر زخمی افگار نباید شد
چون جان و دل و دین را در کار نگاری کرد | با عشق خوشی شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون آیی | دلداده آن چابک عیار نباید شد
هر که که تبرک جان آسان نتوان گفتن | بی عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوخته دل را تن در شوانی داد | از نور بر عنایی و زنار نباید شد

خواهی که بیاسای چون جان شناسای تو
هرگز ز پی عشقت هشیار نباید شد

گر تو پیدا دی تر الطف خدایی نیست | بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست
در جهان دانی که جان بگیرد از ابر عشق | با جمال خالت آیات آشنایی نیست
گر کنامت آید که گاه کوثر افشاندن ز لعل | از لبت کم بود کار از سماهی نیست
در نوا اندیشی که چون بر دادی ز رخ | از تو قندیل فلک را بینوایی نیست
گر ترا در دل جهان آید که اندر بگوان | خوی بد عهدی رسم بیوفایی نیست
در نگارت آید که گاه دل ربودن در سماع | روی وادارت هلاک پارسایی نیست

سر چنین دانی ای یار و دیت از خدای
زر پی جون جون عاشق جز ابلی نیست

ولہ ایضاً

... تا گل لعل روی تو بود است
میل از چه ... بیل
دیگاست تا چو مین بیل ...
عاشق بوستان بگل ...

ساقیا وقت گل چو گل میده | وقت گل تو بهر کس نعره مود

ولہ ایضاً

ز بسم با او بو مردم بکام بیکار نیست | گر به نام زنده دیگر باغ و رم کار نیست
یافتم از تیغ اری هر کسی گمراه و دین | جز نشاط عقل و جانش نقطه پرگار نیست
یافتم بازاری اندر عالم فارغ و لان | کاندران بازار خود خواجه را بازار نیست
در سرای صرب و الا بنام شاه عقل | بر جمال چهره آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت کشیدم باده گلگون حکم | کاه اسراف خماری بر گلی کش خار نیست
زیر این موکب که از کن بر جهان گیرد همی | جز شمشیر هنوت کس برو سالار نیست

واندران موکب سوارانند که ما در زر نشان
رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

خبر ما را زمن بر چرخ هفتمین بر کشیم | هفت کشور در آید و اندر یکی ساغر کشیم
هفت کشور مختصر باشد بر مردان عقل | خبر ما را زین کون مختصر بر تر کشیم
نقش ما خصمی عظیم اندر نهاد زاده ماست | غره اکبر باشد او در روی او خنجر کشیم
پای ها در دام عشق خوبرویان تا زاند | بار ها از خوبرویان زین قبل بر سر کشیم
قصر قیصر آن کسری گر بباشد کو بیا | حلقه اندر گوش سر کسری و بر قیصر کشیم
گر شنید که کوی دوست بر رخسار ما | خط غزل از جان و دل در مشک و در عنبر کشیم

زین همه بر دامنان از خشک باد دستهای
خبر تا حافظ ثنا گردد ثنای او کشیم

آنکس که ز عاشقی خبر دارد | وایم سر تیر بر جگر دارد

... تا تعصبای عشق بسیار و
... دل از بهر هوای نفس ...
... مبتلع نو طریق مختصر دارد

بنای مرا کسی که او چون من | در کوی تغابنی قرار دارد

تا از ره کم‌رهان نشان جوید | تا از دل بیدلان خبر دارد

گر خسته دل همی سپندی یارا رو | بنگار ز عاشقی زری بار دار و رو

گر من گیای نیم ز تو ابر نو بهار | بل تا گیا بجوشد بر من ببار و رو

گر من بباد به شوم از تشنگی هلاک | بل تا شوم هلاک تو آبم بیار و رو

پس گر برود چچون غرقه شوم از آب | غرقه بمان مرا و تو کشتی مدار و رو

گرد بهشت باقی تنها تو میروی | ما را تو گیر دست و بما کاسپار رو

ولہ ایضا

سینه مکن گرچه کمن سینه | رو که همه مهر و همه کینه

خوی تو برنده چو ناخن برست | گرچه پذیرنده چو آیینه

حسن تو وامست ولیکن ترا | وام بسود دست و دارو چینه

رو که درین راه تر دامنی | گوی در آب روان چینه

من سوی تو شنبه و تو سوی من | چون شب سوی کودک آدینه

دی گل بودی تو و امروز بار | خاره و چشم و خسک دینه

گفتم امسال شدی به ز پار | رو که همان احمد پارینه

پخته نگشتی و هنوز خام را | سوختی آخر تو چه خامینه

رو بگله باز از آنرا همی شود | در خور پیوند سنائی نه

[illegible]

عاشقانت همی بجان بخرند | انده عشق جاودانه تو

زان سنائی همی مرغ نوا است | فارغ از بند دام و دانه تو

ولا جای آن است ندانی چه جویی | تناهای این ره نداری چه بویی

ازین رهروان مخالف چه خیزد | چو بر لا نگاه سر چارسویی

تو جایی در انگاشتستی که عقلی | تو آبی در انگاشتستی سبویی

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان | که در عقل رعناست این تنگ خویی

همه چیزها تا نجویی نیابی | مگر عشق را تا نیابی نجویی

بیقین دان که تا او نباشد ولیکن | چو تو در میانه نباشی خود اوی

ای رخ تو بهار و گلشن من | عشق تو جان پاک بر تن من

راست چون زلف تو بود تیره | بی رخ تو جهان روشن من

همچو خورشید و ماه در تابد | روز و شب در عشق تو روزن من

ماه را راه کم شود بر چرخ | هر شبی از نهیب شیون من

دست تو طوق گردن دگری | بار عشق تو طوق گردن من

خاک پایت برم چو سرمه بکار | گرچه وادی بباد خرمن من

گر تو بگیره جمال همبای | بزنند با بهشت برزن من

رنجه کن پای خویش و کوته کن | دست جور و بلا ز دامن من

زاد مردی کن ای پدر پسری | تهی بار خلق بر تن من

ولہ ایضا

[illegible]

بود نام ذمشک ما از تیش این پرجاکاه
این تیر کام فور نام و تنگ شد یکبارگی

بارخی اشکی چو زر و سیم و من جمع آن گرم
گر دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی

این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر

ز دست چشم بد دستان جانان
ندیدانم سر و سامان جانان

ز بس کان شوخ دلبرهای ماری
شدم سرگشته و حیران جانان

کش وا ز چشم من صد چشمه خون
ز بند زلف مشک افشان جانان

اگرچه دل ندارد با دلم راست
هزاران جان فدای جان جانان

چو زلف او رخ من پر شکن باد
اگر من بشکنم پیمان جانان

ستایی تا سما گردان بود مست
همیشه در خط فرمان جانان

نه بیند روز عمر او شب مرگ
اگر باشد شبی مهمان جانان

بود همواره از بهر تفاخر
غلام چاکر دربان جانان

هیچ تو نیکو روی بود نتوانم
هیچ تو یکشب غنود نتوانم

یاد جز تو گرفت نتوانم
نام جز تو شنود نتوانم

چون ترا در خور تو نستایم
دیگری را ستود نتوانم

گشت دیگر تبان ندارد بر
گشت می بر درود نتوانم

گر تبان زمانه جمله شوند
بر تو کس را فزود نتوانم

جز بفر تو ای امیر تبان
گوی دولت ربود نتوانم

تا نگار

تا نگار من به محفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقان را بر سر دل نهاد

دلبران بی دل شدند چون ز لشکرگه برفت
عاشقان بیجان شدند چون پای در محمل نهاد

روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
چون بدیدم کان غلامش رخت بر منزل نهاد

ز آب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
تا بمنزل نارسیده کام خود بر گل نهاد

راه او بر گل از آن شد پر آب و گل
تا بمنزل نارسیده کام خود بر گل

چاکرا غم دل مهرش برگرفتار بهر آنک
با اصیل الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
گر بمن بالین دار تمنا و بستر داشتم

داشتم در بر نگاری را که از رویداد او
پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم

نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل
تا به هنگام سحر بر خفت در بر داشتم

بر نهاده بر برش چون سیم و سوسن داشتم
لب نهاده بر لبش چون شهد و شکر داشتم

دست او در گردن من همچو عنبر بود و من
دست خود در گردن او همچو خنجر داشتم

بامدادان چون نگه کردم بسی حیفی نبود
چیز دیگر داشت او گر من ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت یک الله اکبر مرگ خویش
دو دستم و الله از آن الله اکبر داشتم

دست از قبل تو بر دعا دارم
جان در طلب تو بر بها دارم

گر دست ز نم همی بر لعبت
گر جان برود مرا روا دارم

تا در تن من یکی نفس باشد
من عشق تو [illegible] و عادارم

دوستدار عشق گشتی ای من جانان شعور | چاکری خمر کردی بندگی خمار کن

ور نعیم اندر بنا دانی نشسته بوده
از زبان عاجزی باری بیاب استغفار

جامه برکش بگذریان ای ترک زیبا ناز کن
جانه چنگ از سر خود برکش و یکباطبع با
چند که در بزم شه پرواز گردی گرد خصم
بگذریان عاشق خود دینحو رود لشنار زی
ناز دوستی عاشقان و دلبران زیبا بود
گر نگار خویش خواهی کرد جانه حلق را

باری یکدم بساز و خرمی را ساز کن
جانه لهو و طرب بگذریان و باز کن
گرد جام می کنون از بزم ها پرواز
ترکی و مستی بکن چندانکه خواهی ناز کن
ناز را با مستی اندر دلبری بساز
زلف را که چون کمند و که چو چنگ باز

مهر تو گر زنگ را صید تو گرد انگنی
پادشاه امروز گشتی در جهان بردر از

تا بهجران روی چو ماه انوختیم
پاره کردم پرده صبر و صلاح
رایت عشق از فلک بفراختیم
با تب آتش رخ اندر ساختیم
اسب در میدان وصلش تاختیم

عالمی با خویشتن بفروختیم
دیده عقل و بصر بردوختیم
تا چراغ وصل او بفروختیم
خرمن طاعت با آتش سوختیم
کیسه وصلش ز هجران دوختیم

جامه غفلت برون انداختیم
رندی و ناداشتی اندوختیم

خیز تا با یک قدم بر فرق این عالم نهیم | این تن مجروح را از لعلی مرهم نهیم

[illegible]

در حب شوق اندر بیابان بحث تا زنیم | گوی بربا هیم و لیکن اندرین عالم زنیم

پیش تا شعله زمانه در خرام کم زند
خیز تا با فرحت شعله زمانه کم زنیم

جوانی بر سر کوه است دریا با بهجت ای
ز نقد دشنه عالم همین عبرت بر آیم
بزرگ خریده جانرا از آن قدرش نمیدانی
قفای حله بر نه صلای عشق را درده
اگر تو شاد مانی تی چو خسرو لی رسند عم
چو گل خوش باش روزی چند بنخور باده گلرنگ

که شهری بارگی چند غرب کاروانی را
جفش بگذار با طاعت ز نور این معانی
که شد قدرش شناسد متاع رایگانی
بکر و ره سوس خسرو ملک جاودانی
دگر خود اگر در غم چه نقصان شادمانی
که جام باده گردانم چو گل باد خزانی را

ننای چون دلی داری نوای عاشقان بشنو
سماع ارغنونی ده شراب ارغوانی را

ای تست احرار بهر گردن شیر ترش
گر ملک خرد ملک ابیر تن او شد
انگو از از کینه او بادم سرد است
در خرم اگر بنگرد از دیده همت
از شرم همه خوی شد آن روز چو دریا
آن پنجردی بین که خرد گفت دلیکن
نخشند غرض خلق بدان گو نه که گوی
اکنون سوی خضر آمد و اسلام پذیر

ای بخشش ایام خرد گرد خطیرش
شکفت که تایید الهیت وزیرش
او بار تقاهم بتقا کرد ز جیرش
از روی بزرگی نشمارد بنقدیرش
کاهد خرد و گفت بنا کام اسیرش
دانم که هوا کرد بنا کام اسیرش
صاحب خبر از دیار رست ضمیرش
یا رب بدروغی که خرد گفت مگیرش

[illegible]

وی یا خورشید پنداری به پیراهنش نهی ‌‌ فرود آید ز گردون بر آید از گریبانش
بلا غارت دلهاست آن زلفین دلبر ‌‌ هزاران دل چو من جمعیت از زلف پریشانش
نشست ما اگر گویمت و آن ماه بر گردون ‌‌ چرا هر دم بسیم از آن رخسار رخشانش

همه جانست سر تا پای جانان ‌‌ از آن خود جان بنا شد جای جانان
با ابروی و خون دل توان گفت ‌‌ بر آن خوان جان سودای جانان
خرد اندکه وصف او ندانند ‌‌ از زیرا نیست هم بالای جانان
ندیدی دین کفر انگیز شکر ‌‌ شکن و ز زلف جان فرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف وار ‌‌ سر اندر چین کشد با رای جانان
سنائی نیست با جان یک زمان ده ‌‌ ز جانانست چون سرتای جانان

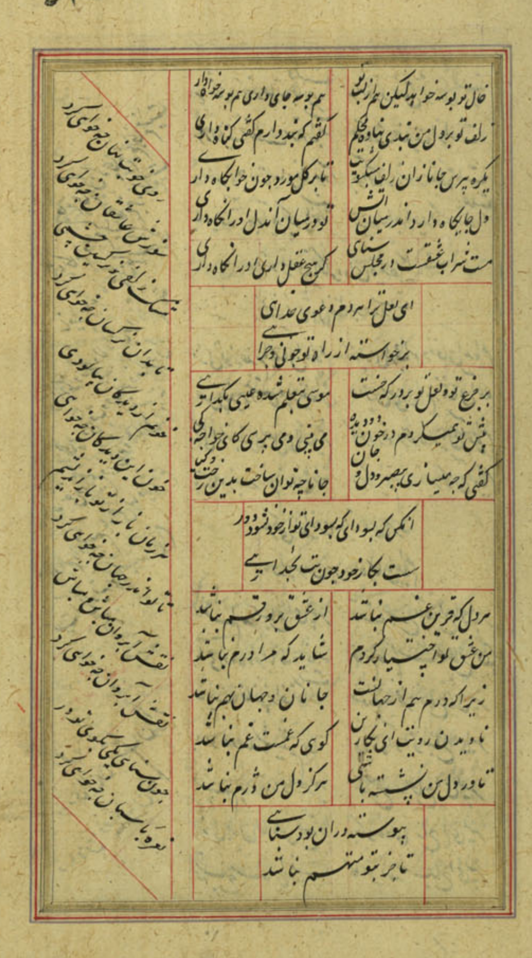
آن به زلفت اگه او بر عارض رخشان نهاد ‌‌ صورت چو رنگ گو بر عدل نوشروان نهاد
تو به سوگند ما را تا شب از هم باز کرد ‌‌ تا بزد و زلف و بعد ابر رخ تابان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر ‌‌ یار با آن چندان علاوت بر لبی شوان نهاد
ویدش یکبر زنشاد اندر خرامان گرگی ‌‌ هجوی کش خدا اندر فلک دوران نهاد
گفتم ای ست جال این وعده وصل تو کی ‌‌ خوش بخندید آن صنم انگشت بر جان

وی تا که ز نگارم اندر رسید نامه ‌‌ قالت برای فوادی من هجرک القیامه
گفتم که عشق دلا با شد علاقتی هم ‌‌ قالت و سوع عیسی لم یکف با العلامه

[illegible]

وله ایضا

روی چو ماه داری زلف سیاه داری
ابرو و ماه داری بر سر کلاه داری



مرا شاه بود از توجهات جان و دولت | مرا تصرف عشق تو عمده دولت
مرا رعایت خطت سعادت ابدست | فضیلت عنایت ازلست
مرا طلوع جمالت میان ظاهر و سر | جو آفتاب شود نقطهٔ جملت
بالیست تا که برآید بکوی یا خورشید | ندید خواجه از آنکه دیده را خلت

تو تیای بکرد وای دیده بیا
که از نمایش آفت بده وسلت

ازلی تو ز عدم با جهان آمده‌ایم | نه برای طرب و لهو و نفاق آمده‌ایم
عشق بپذیر ز دستی و بشنیدن | ما از این مغنی بی نام و نشان آمده
تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زنیم | کز غرور خود و نخود و بزبان آمده‌ایم
مانده در بند زمانیم و زمان باز نه | در یگانیم و نه از بیگان آمده‌ایم

هر کسی راه از این ره تقدم می‌برد
ما در آسپردن این راه بجان آمده‌ایم

ولہ ایضا

انعم الله صباح ای پسر | وقت صبوح آمد راح ای پسر
با می و ماه و خرابات و عقار | خام خام است صلاح ای پسر
عاقبت خانه بزلف تو گذاشت | صورت فخر و فلاح ای پسر
با تو و رصد نشستیم هلا | در ده آواز صباح ای پسر
چشم بیمار تو ما را ببرید | ز صحیح ز سجاح ای پسر
از پی چون عارض صبح را | بکو روی براح ای پسر
نه تسبیح سنائی انیت | کانعم الله صباح ای پسر

عاشقی [illegible] انجام نیست [illegible]
[illegible]

کفتا

گفتا بشنو نشان ما پی | کو نامه غم و جهان وا داد
خورشید ری از ترپید | به بوسه دررا بر آستان
یکره ز مرا بخواند و بنواخت | در گاه به بوصل خود زبان داد
برداشت پیالهٔ و ما دم | می داد و مرا دمی گران داد
من دانستم که می بلاست | لیکن چکنم که جهان بداد آن

از باده مرا چنان بیازرد
کز سر بگرفت و در میان داد

زوری کن آخر این دل زار را خطا کنم | گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لیک عاشقی بزنم و در میان کوی | وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از روی دعوی خون کنم | شهری از این خصومت زیر و زبر

یا تاج وصل بر سر امید بر نهم
یا مرو وار سر بسر کارد رنهم

ای پسر گر نه زغفلت وشت بر سر داری | گاه غیرت بپیش تو بدست ساغر داری
در نه مجنون حلقه در داری عشقت مرا | بر امید مژه‌های گوش بر در داری
نیستی آتشم چو جبر و رغم هجران تو | گر تبی در گردن تو دست جبر داری
در نه بر جان و دل تو مهربانستی دلم | من زدست تو بهر دان و ستمگر داری
گر نه شب داری در کف می و در بر | ماه در کف داری خورشید در بر داری
ز ره اندر با تو کارم زین قبل | کاش تا زر داری تا کار چون زر داری
در خرابات قلندر گر تراما داستی | من نشیمن در خرابات قلندر داری

ای هوای [illegible] در هوای یار بردن
[illegible]

گر بردن جان بلغ نفت فرصت این سخن | بار کاهش هم بردن از نعمت خرج جان زر

تا تواند بند طبع و در و خرج گوکی
کی بود جایز که گوی دم فلک بر وا زن

زلف پرتابت مرا چو زتاب کرد | چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد
با تنی همچون کمان نور عارضت | آنچه با تار کتان مهتاب کرد
خم گرفت عنبرین زلفت چو چوگان | تا دلم چون گوی در طبطاب کرد
وآن لب عناب گون تو طعنه زد | تا سرشکم سرخ چون عناب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا | مست و هالک بی نبید ناب کرد
ای عجبتر زانکه بهجرت رایگان | چشم چون لؤلؤی خوشاب کرد
تیغ زروی خوب چون خورشید تو | چشمهٔ خورشید را محراب کرد
آتش روی ترا چون سجده برد | سیمچو آبدان که زر را آب کرد

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
برگل از غالیه گوی که طراز آوردی

گرچه خوب بت بگر وز رخ تو زلف دراز | خط تو خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیازت ری الخط خوب دراز | تو دری را لخط خویش نیاز آوردی
قبله ساختی از غالیه بر سیم سپید | تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی | ز کمی بوالعجب شعبده باز آوردی
چند گویی که دولت پیش تو باز آوردم | این سخن بیهده ز سر ال و مجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز | تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

ای برادر ... بانوخته وقت ... ی
بس ای دل ... بن ... که باز اورد ...

وله ایضا

... ازان آید همی
خسرو ... از آسمان آید همی
... روح الامین
... بسر مصلحت ... آید همی
سعدی و بیار از ... عراق
... بار ... آید همی
سوی ترقا ... ازان ... راه را
... سعدی و درازی ... آید همی
... بیابان ... آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست | اسب ما را تا میان آید همی
رنج غربت رفت و تیمار سفر | باز بوی خان و مان آید همی

این ابیات و در است دکوید رودکی
باد جوی مولیان آید همی

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم | تا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر | صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان | عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گر سر اری بر زنم | آب دریا ها بسوزم عالمی هامون کنم
آب دریا ها بنوشد کوه ها هامون شود | من ز دیده خون بیارم ابر را افزون کنم
رقص من در پیابان مونس من بود آن | هر کجا من پی زنم از خون دل جیحون کنم

گر کسی خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم

ای پسر فرمان بر قلاش باش | در میان حلقهٔ اوباش باش
کم زن نازا غاشیه بر دوش گیر | ... منخواره دفر این ها
بر ره پوشیده کی هرگز مرو | بر سر کوی که باشی فاش باش
مهر یاران در دل و جان نقش کن | سال و مه آن نقش را نقاش باش

میر میران گر نباشی باک نیست
با سنایی بنده یکتاش باش

از عشق ندانم که کیم یا که ام | شوریده منم عاشق سر مست جوانم

... ان یار ... جوی
... گردن ان ...
... ز ...
... ازین ... بیاید ...
... ای ...
... ز زلف ...
... ازین ... ببینم
... دوست ... ازین ...
... ال ...
... از غم ...
... یار ...
... ای ... بادم
... سوی ...
... غم عشق ...
... جان ...
ای دای جان ازین ... حال بابم
وی دای جان ازین ...

دلم با عشق آن بت کار دارد | که با او عاشقان بیکار دارد
بدست عشقبازی در فتادم | که او عاشق چون بسیار دارد
دل من عاشق او لیت شاید | که از من یار دل بیزار دارد
گر او معشوق جز غفلت از انست | که او را آینه زنگار دارد
بچه باغست این پر گل ولیکن | همه پیرامن او خار دارد
نه چندی هرگز آنکس خواب اردی | که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموارست راه عشق آنکس | که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان بخر و جان فروشید
کسی کو ره بدین بازار دارد

ترا یاری چو من گر یار باید | ازین بهتر مرا تیمار باید
اگر تیمار باشد ور نباشد | مرا این دل را یکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل باری | بسالی در یکی دیدار باید
بیا زودی مرا و آنکه تو گویی | چه کردی گر ترت انکار باید
چه کردی بسته دی این دل گران دل | مرا در عشق صد خروار باید
مرا گویی که بیداری همه شب | دو چشم عاشقان بیدار باید
چو من وصل خیال دوست جویم | مرا دیده پر از زنگار باید
مرا لطف زنی گویی دلی را | دلی بستان چرا بیکار باید
دل خسته که قیمت دارد ایدوست | که چندین جانت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن | مرا این جانرا یکی زنهار باید

گر جهان دانی که جز تو مرا یار نیست | یا مرا اندر جهان جز عشق تو کار نیست
گر جهان دانی همی گز دلبران بیدلان | گر چو تو نیکو نیست یا کس همچو من زار نیست
ور تو پنداری که خوبان همه عاشق | رد تو با خوبی تو هیچ مقدار نیست
ور همه پشتی گران کم خوار ار همی | خاک نعل اسب تو بر چشم من خوار نیست
ور نگارت آید که زین آزار همی | هرگز از تو مرا اندر دل آزار نیست
گر کسی ایدون بدل دارد که بی تو | در دو گیتی هیچ دلرا جای تیمار نیست

سنگ بارد بی در آتش گر بجویی هست یا
آن دلی کو با غم عشق تهان بارست

این همه خوشی در آغوش شما | حلقه جانها بناگوش شما
ای تماشاگاه عقل و عافیت | بر کران چشمه نوش شما
ای امانت جای چرخ چنبری | در میان لعل خاموش شما
آهوان در بزم دلبران در شکار | بنده آن خواب خرگوش شما
کار ما گردست در هم چون زره | جوشن شکین بر دوش شما
باد و مشک و آب عنبر بردبار | بوی بستان دشمن پوش شما
چند ما جوی من چشم خود خواهید | ای به بیهوشی همه هوش شما
چون سنائی عاشقی ما کی بود | با چنین یادی فراموش شما

حلقه چون دارید بر چشم جهان
ای سنائی حلقه در گوش شما

ای را آب بندکانی آتشی افروخته | واندران ایمان و کفر عاشقان

با ما شبها رای تو ایاه و نعوذ — از شام تو قدر آمد و از صبح تو نوروز
از چنبر زلف تو بر آید دو کمند — در یاد شب روی تو بر آید دو شب از روز
در مملکت عاشقی از بسته بادام — بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده من جز تو آرام نگیرد — از پوشش مهری کن و دو غمزه بر دوز
هر چند همه دفتر عشاق نخواندم — با این همه در عشق تو مستیم و نوآموز
بر گرد یکی گرد دل ما و در آن دل — گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز

با وصل تو سر ز غم هجر تو گوییم
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

عاشقم بر لعل شکرخای تو — شیدا ام بر زلف عنبرسای تو
ماه بر راه او فتاد از روی تو — سرو خمیده شد از بالای تو
جان من شد مسکن رنج و عنا — تا دل مسکین من شد جای تو
پوست بر تن چنگ دارم همچو چنگ — از نوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی از او ازدوش — بس دم عیسی شد ستادای تو
با و بجاهی بود ایام روی — از پی وصلت بود سودای تو
تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش — من دهم بوسه همی بر پای تو

گر سنایی که کجی توبه کند
توبه او شکسته بپای تو

گر جان دانی که جستیم بیتو گر باشد زیست — یا دلم در هجر تو سوزان و بر باشد زیست
نه بدین گرد وصل تو دری گز ندیم — تن نزند و جان غمی و دل پشیمان

اوجو

ما خود و بس
او جوانمش تا جو عدد داد نه جو را من — رطل نبید و چنین حالی اگر عذرا ایم
شخص را این وار شب بروش انگیزیم — بوسه داتش دار عذرا بر لب عذرا ز
بر تخت کاه صحبت و دیدار ما اکنید — بس بوسه که عشرت بر لب او با
خوش بدست امروز و دی تا آن نگار عشق ما — خوش بود امروز و دی فردا و بس

گر وصال او بجو راز باش تا ندر روزگار
دست در غرل غیاث الدین والدنیا

جان با دل دشمنان غمین کن — با خود شبکی مرا قرین کن
تیغ عشرت ز باده بر کش — اسب شادی به زیر زین کن
من خاتم کرده ام دوباره — رخ را میان آن نگین کن
تا جان من از رخت نسوزد — رخ زیر دو زلف خود دفن کن
تا عمر عدد جو زمر گردد — با ما شبستان چو انگبین کن

بی باده مباش و بی رخی هیچ
کوری همه دشمنان چنین کن

ما را مدار خوار که ما عاشقیم زار — بیمار دود لعل نگار و جدا مانده از نگار
ما را کوی سرد که ما رنج دیده ام — از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
زین صعب‌تر چه باشد زین بیشتر که هست — بیماری غریبی و تیمار و هجر یار
رنج دگر نخواه و برین بر فزون مجوی — ما را بس است آنکه بر وی آمد است کار
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش — چون نان حرام گشت می نوش خوشگوار
ما را تبرد همکس ز تنها زیست — خواهیم ز تنها دشمن تو صد هزار بار

سرو روانی اگرچه سرو روانی | ماه [illegible] گر آفتاب نهانی

گر تو چه سروی که گویمت که چنینی | یا تو ماهی که گویمت که چنانی

چونکه دلت را به هیچ دوست ندادی | قدر دل دوستان خویش چه دانی

آبروی من مبر که آب حیاتی
قصد به جانم مکن که راحت جانی

الا ای دلربای خویش بیا که آمد بهار | شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری

نرد گر باید بدارت بیارا هم مجلس را | چو شد آراسته گیتی ببوی نوبهاری

همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه | گل اندر بوستان [illegible] مل اندر جویبار

گهی از دست تو گیریم چون آتش یکی ساغر | گهی در وصف تو صافی بخوانیم شعر از بهار

کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل | غزلهای لطیف از نغمه‌های راز جو

شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چو بزم مجلس عالی و باد مشک باد خو

ای نموده عاشقی از لاف چاک پیرهن | عاشقی آری ولیکن بر نهاد خویشتن

تا ترا در دل چو خار دو [illegible] | خنده گویی از اویس و خنده گویی از قرن

در دیار تو نیاید ز آسمان هرگز سهیل | چون همی بینی سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش برخیز از مریدی عشق را | در زمین ساکن مگردی تا تو پایی در رسن

آرزو کردن گر دوان آن آرزو خورد دگر | مرد و خوان کرد با هم [illegible]

باده فرعونی خوری از جام عشق موسوی | با علی بیعت کنی آنجا ز بر باشی با حسن

پای این میدان نداری خامه بردار [illegible] | برگ‌های هستی نداری لاف بیخودی مزن

[illegible marginal verses]

آب رود

آب رود نیل هر دو مرد را بشکافت | گم عیار آمد یکی و در روح شد پرده

از روش سرمایه کرد از زر کانش ندید | هر زری کو دید بس کار را دشوار

آتش نمرود آتشکده‌ی چشم نگاه آن
نور آزرراد کو ز منجنیق انداخته

نور عشق آن دو نرگس فرش مژگان [illegible] | ای صبر و بیقرارم چون گل کلاله

خدمت کنم به تیت همچون چراغ از جان | تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله

تا روز ژاله باریم بر رخ ز چشم پر آب | آری نکو نماید بر روی آب ژاله

دارم هزار بوسه بر روی چشم تو من
آری دهی و گرنه بردن کنم قباله

ای من غلام روی تو تا [illegible] | درمان من دوستت [illegible] فریاد رس

ور داستان عشق من پیدا نشان عشق من | از کار زون عشق من عالم پر از بانگ جرس

چشم [illegible] | هر ساعت از بس [illegible] فرو بندد نفس

ای [illegible] جانم تو [illegible] | گر کافرم گر مؤمنم محراب من ابروی بس

هرچند [illegible] | زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس

گر [illegible] | من بر تو نگزینم بدل چون جانم [illegible]

[illegible] | [illegible]

پرهیزم از بدگوی تو زان گشته‌ام سوی تو
بس چون کنم کین کوی تو یکدم نباشد بی عسس

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار | بین که از علم برآورد ای دو مار تو دمار

[illegible marginal verses]

در بر انداز ذلقاب از روی روح افزای تو / بخت بر دارد ز کیهان حسرت ... را
وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو / در همه صحرای جان تمکین نماند پایدار
من نه تنها عاشقم بر تو که در سقف آسمان / گشته مست از عشق تو جهانی که ناید در شمار
هر که بر روی تو بیند عاشق ای جان جهان / با جهانی جان بباید بود او را هیچ کار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است
عالم عشق از دل بریان و چشم آبدار

او جهان آمد که ما در عشق او تکبیر زنیم / یاد دلجویان چو راه در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر / یا بجنس هم نوای آتش اندر بر زنیم
تا کی از نادیدن روی دیدها پر خون کنیم / تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد خلوت بر وزد / گاه آن آمد که ما با رود و با ساغر زنیم
گر فلک در عهد ما با ما نسازد کوهسار / تا یک دو آتش اندر صبح و در خیبر
که ز رخسار بتان بر لاله و گل چون دویم / که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم

قیمت ما همچو گان شد از قدح تیری کنیم
باده پیما هم و تیری در غم دلبر زنیم

یار عاشق شد دل من ای مسلمانان چه چاره / رفت صبر از من رسیده یار گرد از من کناره
گر دلم چون عکس نبود وی زحم نرجس نبودی / بر من مسکین نبودی خلق عالم را نظاره
در غم آن حور زاده دیده کامم خون گشاده / یار بر چون سیم ساده با دل چون سنگ خاره

قامت من شد خمیده پرده من شد دریده
راز من شد آشکاره ای مسلمانان چه چاره

ای که دولت را بسر جفا نیست
با بنده ترا بسر جفا نیست
در مذهب تو جفا روا نیست
در مذهب با جفا روا نیست
تا صورت روی تو بدیدیم
جفا که دل ... بجا نیست
جفا که دل ... را ...
با دم ... که دل را ...
احسان ... آییم
... بدان ... نیست
... با ... ز بر که ... باید
جفا که ... ای ... نیست

با نقطه و نقطه پوش دیدیم / تسبیح مرا چنان شنیدیم
بر مسکن زاهدان گذشتیم / در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم / هم خرقه صوفیان دریدیم
هم تخت قال و قیل بردیم / هم شربت طیلسان چشیدیم
در این همه جز نشاط یار از / رنگی تحقیقی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات / با او به مراد ارسیدیم
دل بر غم روی او فکندیم / سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و ما نه بس کس
زین روی بیکدگر رسیدیم

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا / نیست بی گفتار تو در تن توانائی مرا
در وصالت بوده ام از صفرا و سودا بیخبر / کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا
عشق تو ز شب برانگیزد ز جانم رستخیز / چون تو بنگری و بنشانی به تنهائی مرا
از تو هر جای بنالم زانکه هر جا شیدائی / هست جای ناله از معشوق هر جائی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید / آنچه در دل بود پنهان گاه برنائی

چشمهٔ خورشید را از ذره نشناسم همی
نیست گوی ذره در دیده بینائی مرا

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم / و ز فتنه تو یاد کنم موی تو بینم
بسیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش / کان عارض سیمین سمن بوی تو بینم
خواهم که نباشد گل و لاله بکف من / کان تازه گل و لاله خود روی تو بینم

دل ... چنین کنم ... روی تو بینم
... دل گردد چون از تو کنم یاد

وله ایضا

سوی چون ... دارم ... مسکین تو
... شاخ دارم ... لب شیرین تو
... زلف تو
... ز چو در دل مسکین تو
... بر دل ... بازو
... ماه و ... چون ... دین
... ماه و ... بر بالین
زعفران ارنج تو سوده بر بالین
زعفران ارنج من سوده بر بالین

گر مسلمان گشتن آسان باشد اندر کافری / در مسلمانی مسلمان گشتن است آیین نو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها
کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد / نمکدان در بهمی دارم ز خون مقعد در بندد
بیاید بر شبی هجران بیالینم فرود آید اجل / بدان آید همی هر شب که چشمم در سهر بندد
بیارم گفت و بر امن که جواب من نبندد / نبعی دانم اگر گویم بر عزم من تیر گردد
سحر که معتبر باشد ابحران آن دلبر / کجا دو نبد های تخت در وقت سحر بندد

نبیدانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر
به پیش محملم فردا شتربان بر شتر بندد

از فراق تو بی تاب بودم دی و دوش / در غمت بی‌خواب بودم دی و دوش
با لب خشک از سرشک دیدگان / در میان آب بودم دی و دوش
بی رخ تو در میان بحر تاب / با نبید ناب بودم دی و دوش
گاه می خوردم که از بهر دعا / دی در محراب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو جستم همی / گرچه با اصحاب بودم دی و دوش
از کمال هجر در صحرای درد / تیر در پرتاب بودم دی و دوش

همچو لرزان و طپان بر روی خاک
راست چون سیماب بودم دی و دوش

وله ایضا

چنگ در فتراک عشق هیچ بت زد مرد / تا به یکباره تخت اندر نبازی جان و تن
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند / یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

دوش

دوش تا روز من از عشق تو بودم بر آتش / تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
روی آب صبوری داده بر دل / چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله / گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش
در تبسم وعده‌ی کایم فردای ترب / چند از این عشوه خورم از تو من عشوه فروش

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت
هر چه در عالم زهرست توان کردن نوش

ماه مجلس چو انت یا سرو بستان ای صنم / سرو بستان چو انت یا شاه بتان
آب حیوان داری اندر درج مرجان ای صنم / درج مرجان چو انت یا آب حیوان
باغ خندانی بنکهت ماه تابانی بلطف / ماه تابان چو انت یا باغ خندان ای
آتش جانی بلطف و فخر حورانی بحسن / فخر حوران چو انت یا درد و درمان

درد درمانی بغمزه و شکر و شهدی بلب
شهد و شکر چو انت یا درج مرجان ای

ای جام لبالب کن و بردار و در ده / اندک تو خوراکی و بسیار مراده
مر خواجه که آید بخرابات و کند کبر / او را بر خود بار مده بار مراده
مجلس بتو بخشیدم میخانه در آتش / تسبیح تو دادم زنار مراده
ای آنکه سر زندی و قلاشی داری / پس مرد منی و ست دگر بار مراده

ای زاهد و ابدال چو گرد از سر دی
سر دی مکن و سپیده گفتار مراده

ای جور گرفته مذهب و کیشش / این کبر فرو نه از سر خویش

وله ایضا

تا کی اندر راه دین با دیو دمسازی کنی / بر در میدان این درگاه طنازی کنی

رکوه و ابریق برداری و راه کج روی / جامهٔ صدیق در پوشی و غمازی کنی

بیخبر تا از کمان شهوت تیر نفاق / از سر لخت دف زن ناوک اندازی کنی

ره بمغفر با ستور لنگ کردی وانگهی / پیش منجز با حدیث از رکب تازی کنی

نیست سودای باغ تو که در بازار صدق / با خس و خاشاک بیخوای که بزازی کنی

چون بکنجی باز بنشینی و با یاران حدیث / از گل و کرباس و از شانه رزازی کنی

شو بگرد راه پیری کرد کین این راه نیست / کاندرین ره با رای خلد حرمازی کنی

وقت تخم و کشت کردن گشته با شیطان بهشت / وقت خرمن خوشه با موسی با نبوی انباز

معصیت ورزی و آنگاه طمع داری بهشت / بیخبر تا از خس و کرباس بزازی کنی

بگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر / کیفر آنگاهی بری با حور عین بازی کنی

ای برای عشق خوبان کام بر ... زن / تو رسمی از دعوی در میان زنار زن

بر سر کوی خرابات از پی معشوق مست / صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن

قال و قیل لا بچوز از کوی دل بیرون گذار / بر در همت ز رشتهٔ لیس فی ... سمار زن

گر توی با تو نیای خویشتن رنجه مدار / بر در ره بدمعنی خیمهٔ اسرار زن

نوش شهد از نیش آن از رهٔ حاصل ما بس / طبع از روی حقیقت پیش ... زن

چون بنامحرم رسی بدر و رکاو زنگ / بر طراز ... نام را طرار زن

گر مزه را ایران خواهی بس گاهی طلب / بوسههای بی نهایت بر رخ زوار زن

آفتاب دولتی را اکبر بر درگاه عشق / بس قدم در راه معنی صادق و هشیار زن

جامشان از لبش آنگاه خورد در که تمام / سرمه از گرد سم سب شاه کشند

شاه و بدر انشه که جز او هر که هست / خدمتش بر سر طوع از سر اکراه کشند

شه رهی باکه بر در گرت او کام نهد / از پی جان عدا جوی چراگاه کشند

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد / آن روز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

ما از کجاست وصل و فراقش چو مرد ... / این غم نه کار ماست که این غم لبا کشد

نامرد باشد آنکه وفا ... دارد دوست / گر ز دو دمی ز راه مرادش جفا کشد

آن جان بود شریف که دم دم زند دوست / هر لحظه جام دوست ز بالا بلا کشد

مردی که از قبول خمش روی در رسد / اقبال آسمانش به پیش جفا کشد

دل کیست تا حدیث خود و با وجود کند / با آن صنم که موج او کبریا کشد

در دولتی که روح قدس مرکبی کند / پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد

مردان بود که در رهٔ پاکی چو عاشقان / خط بر صواب عصر و قلم بر خطا کشد

در جا رسد حکم چو بانگ قضا بخواند / جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد

دیده سنائی از قبل چشم شوخ او / نوک سنان غمزه بنام سنا کشد

با چشم شوخ او خوش از بیم کو عشق / سر بهمی ز خاک در پادشا کشد

سلطان امین دولت بهرامشاه کو / غوغش ... با رضای ... کشد

آن خسروی که بعید عدل و فضل او / جان در بهشت عدن دعا بال و پا کشد

تا چه بود ای جان که نا که آتش اندر تن زدی / دل ببردی چو بو ... ربای تن زدی

ستم برپا [illegible] عقیق
سوده در کام من [illegible]
ابر نشاخ [illegible] لعل
لب بلب [illegible]
پیر تر [illegible] دارد دون
[illegible] بالب [illegible]
غنچه همچون لب من [illegible]
لاله همچون دل تو وز دل من
[illegible] آمده و [illegible] شاه
[illegible] ساقی بر چمن
[illegible]
جام [illegible]

روزنی بود از برای روز روزیت پدید | از تجلی گل ها در روی ورنه دان رود
شد جهان در چشم من چون چشم سوزن باز باز | از پی رغم حواسش در سوزن زدی
از بردن افرختش گلشنی بر ساختی | برکشیدی زر و بان و خیمه بر گلشن زدی
رشته تو کس ماند تا خت کز شوخی و کبر | سوزنی کردی حرابس کوه بر سوزن
از سنای دل ربودی سکر کردی چون زغیر | جان زیزدان یافتی چون لان از اهرمن
زخم واری بود دشمن رحمداری بود دوست | دوست بودم ارچه با من زخم چون دشمن
بس چو بشنا از خم شاه ما بمیکرد دو جو نیست | آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زد
شاه ما بد را اشه انشه که گوید دوستیش | رو که چون گردون جهانی خصم را گردن

خرج چندان زر زمین کی رد بعید و دان کن تو
زان سنای خرج و نورد کوه کن ز

چون من و چون تو شد ایدوست جفت | یک چاره من و تو یی تو و من
تو بی چو تو بهار اندر بهت | من بی من بهار تو گلشن
حسن اندر حسن اندر حسیم | تو حسن خلق حسن بنده حسن
تو نهالست بر و تان شاه داد | شکن زلف تو تو به شکن
با سرو پای یکی جبه دار | فرماجسته و بسته رسن
تو جو نرگس کله زر بر سر | من جو گل کرده قبا پیراهن
شست من بنشس تو شاخ نمی | پیش من روی تو صد دسته سمن
بر گریبان پر از ماه تو شاخ | انجم افشانان دامن دامن
شکوفه پر زر و پر سیم گلو | یاسمین پرمی و پر شیر دهن

آن کی

آن شهی کز صفت کرد سنانش | که شود آرد فلک بر دزین
پوست بر تنیشان کرده مث | هرکه اندر کنفش نیست کفن

از چه ماند بغلان و بغلان
او و تا بنده و جهانی دشمن

مردی و جوانمردی آیین و ره ماست | جان ملکان زنده به دولت که ماست
روزی ده سیاره برکت ضیا را | در بوزه گر سایه پر کله ماست
گرچه شتره هرچه شه آمد سوی بیر ماست | از در برافکند آن شتر ما شتره ماست
برگ که ما از که پیچاده تیر بسد | گر تا بره کاه کشان برگ که ماست
انی که بود کوشش شطرنج لوا منبع | بر نطع جهان هرچه پیادست شه ماست
وانجای که بخشایش ما دم زد اگر نو | در عصر کهنه بینی اگر کهنه ماست
حقا که بر زند کی دولت و دینیست | هر عزم که در رغم سفیهان به ماست
هر عارضه کاید ز خدا و نه بر ما | در بندگی آنجا که آه عامه نه ماست
ما خازن نیک و بد جحیم و نعیمیست | آنجا که تکبیر بود آنجا گرنه ماست
آنکس که ملوکانش بغلامی بپرزند | در خدمت ما یک خشم بارگه ماست
دیده ملکان زر سپیدست ز رشک | اکلیل ملک اعبر و عیوقی که ماست
بهر شرف خود و جوهه جا زده | بر ماه نو از روی شهان بالکه ماست
از بهر زر و سیم نه بل گرئی تشریف | سلطان فلک بنده زرین کله ماست
بهراشه ار جهت ما ست ولیکن | آن مه که مه از چشمه خورشید نه ماست
باشد همه را اندسوی عزت و ما را | زلف بس گوش تب ما بندره ماست

[illegible] ما
زین [illegible] ماست
[illegible] ما
[illegible] ماست
[illegible]

و له ایضا

[illegible] اردی او
[illegible] دل او
[illegible] زلف او
[illegible]
[illegible]
[illegible] گردی تو
[illegible]

جادوا گر در بهشت نبود لبش بر لبس | از چه بهشتی شدست دیده جادوی تو
تا زده و عید و یکی قدر چه خیره ترا | رحمت در میان این رحمت داروی تو
بر سر کوی دل آ تا ها بد بر دمی | عید همی بین و قدر در شکن موی او
سایه گیسوش را داغ غنیمت که دل | کعبه ببی دو حلقت برخم گیسوی او
شبر فلک شد بشرط رو به تا بری زانک | تا بکف آرد نگر چشم جوانبوی او
شد زبی دین و جاه چون ستم شبدیز شاه | قبله که و قبله گرد دایره روی او
سلطان براشاه انکه که رو ببست | گردون گردد زروی بازی تا بازوی

از پی شریف خوش درهمه چین وختا
بچه یک ترک نیست تا شده هندوی او

نه از پی چانه آر انجا دل من بر دمی | زین کمر چند نگار دهی و شکر بوسه می
زین جهان سوز طرفی و جهان ساز بی | زین جگر خوار شکر فی و دلا و بر می
که گر باشد که همی بر تب سر ار ور گشنید | آفتابش رهی و کوکب سیار هی
دیده رضوانش بجز ای یکی روز جو گنج | عجب گفت همی انیت نکو جا یکیی
آن رخ و زلف تب روز نماینده رخشن | روز عید و شب قدر از حرکات کلهی
گفتمی بر شکن زلف بر آن عارض او | تو به بود بر و از همه سو تا کهی
دل نازک یکی طفل سپردم که تا | تیر در دست از آئین خر لا حول دای
از بس اندیشه زلفش بعد سوی بو شنید | دل وچشمش چو دو زلفش سیی بر سهی
دیده بر چهره او کرد حریفی با ش | در میان دو رخش دادم بر باد شهی
چون به پیوست غش با رحم مستی من | بیتی زادم از وانیت قوی در دری

نور زایه

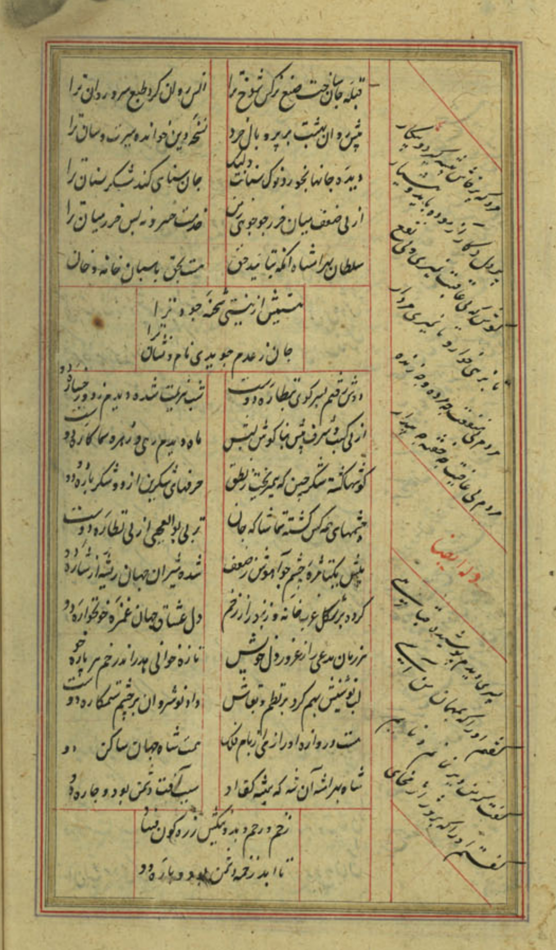
نور زآید همی از جاه زنخدانش آب | وار و آن چه مگر از چشمه خورشید دمی
همراه که سنای نکند بی و بعدل | نه جنود دید بجالم نه جو بهرام تهی

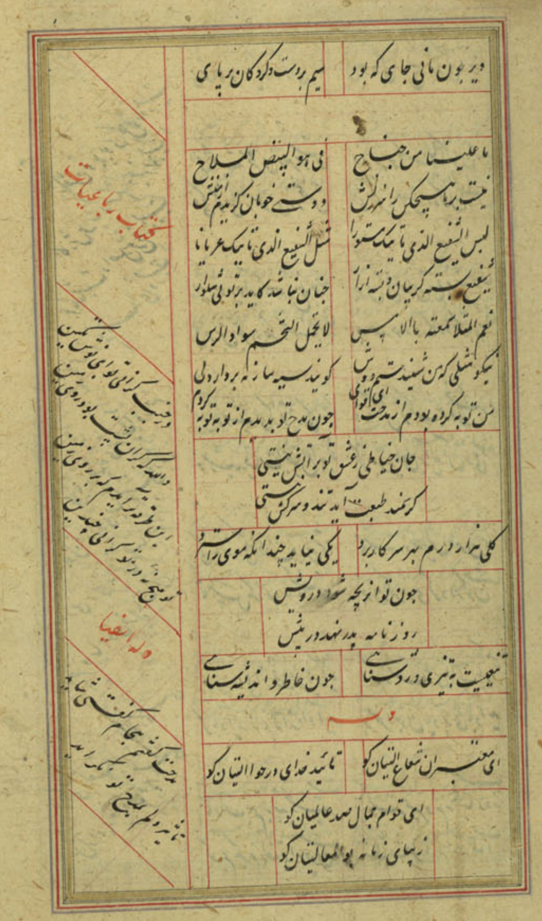
ربعی از کشور او وز همه گردون خسری
ربعی از هیبت او وز همه عالم سببی

خواجه سلام علیک کو لب چون نوش او | بسته دریا تن او لعل گهر پوش او
کی باشارت زد و در چشم به بند لبش | زانکه نداند همی شکل لبش هوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از انک | هست نهان جای عقل در لب خاموش او
جای فرشته است و دیو چشم فوی چشم او | تحفه عقلست و جان گوش سخن گوش او
مایه قدرست و عز تا دل دلدار او | وایه کفرست و دین جوشن بر دوش او
گشت بر از ابرو نم چشم جهانی از انک | خرمن مهر است و ماه قند ز شبوش او
از سر شوخی و ناز بر کشد از چشم او | گر تو زر زرق و در دوغ بر کسی بوش
ریش نیای ندید لیک ز بهر کشش | تا با بد مانده گیر غاشیه بر دوش او
در هوس هجر او دوز خیانند خلق | شاه بهشت و پس از بهر آغوش او

سلطان بهرشاه انکه بود زور صید
کرگس و شیر فلک پشه و خرگوش او

دیده نه بیند همی نقش نهان ترا | بوسه نیابد همی گل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه همه بر همه | پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
در همه هستی است از تری و نازکی | نیست نهان خانه تر و تن و جان ترا
زان لب تو مردمی گرد و باریک تر | گر شکر و آب کرد روح لبان ترا





ی خرده بود آنکه تو گدای ای | ی خردگی از هیچ بزرگی باید

وله

ای بچه سبزی زهر خرتش | وز تو چو کلاه کیان و طلبش
تا کی گوی ز سبزی در بخشش | ای سبزه عیسی در کون ریش

وله

ای شور چو آب کامه و تلخ چو می | چون نال میان تهی و پر بند چو نی
ای حرامش بهجون جگر و سخت چو پی | به عهد چو زر رکار و مکروه چو قی

وله

ای خورشیدی که تو بزرگی نا شود | نور ماتش تو نکهت خروی خوشنود
خورشید قیامت انجمن خواهد بود | گر بهر زیان برآید آن زنی سود

وله

کی باشد کی ز طلعت دون شما | ما رسته و تنه ریش ملعون شما
تا پیش بکردیم و بنا بر کشتن | چون کیر خری کرد در کون شما

وله

چون عالمی از قحط بفریاد آید | انکه ز خدای عالمت یاد آید
گر باد آید نه نم که از داد آید | بر صحرا چون باد بری باد آید

وله

تا زلف تبم به بند زنجیر مست | سرگشته بمیر و دم نه هشیار و نه مست
گویم بکرم زلف ترا هر چون مست | نه طاقت دل یابم نه قوت دست

[illegible]

چون مستان در شستن و خواستی | چون شب در کار مه آراستی

وله

گفتم چو لبی بوسه و دای همه نی | خود چون زلفی برگره ای همه نی
گفتی گره چو نابیم نه ی معنی | با ما تو برین دلی زنی معنی

وله

ای کرده فلک بچون من نام زنت | دیدار نکو داده و برده خردت
از اقبال قبولیت در او بار رود | من خود رستم وای تو و وای خودت

وله

خواهی که خرابات مقامت باشد | آن دیده بکن که جواس و عادت باشد
تا با همه خویش و دامت باشد | اندیشه این سخن حرامت باشد

وله

دیوانگی که آن نگشتی بر من | بر تربت غم عشق تو در گردن من
هر عقل که بود در و تاج و بر من | عشق تو بردن کرد بکلنگ از سر من

وله

از ظلمت چون گرفته با هم ز غمت | چون آتش و خون شد آسمان و انجم ز غمت
از بس که شب و روز بگاهم ز غمت | زرد و ولی تن چو برگ کاهم ز غمت

وله

دیدی که من از تو دور گشتم آخر | از عهد بدت نفور گشتم آخر
چون دانستم که از توام هیچ | وز وفات تو صبور گشتم آخر

[illegible]

هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید / بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

و له

آنجا که تیر غمزه ترا ساخت نشست / جان را سوی او بتعبیه بنشست

زان تیر چه روی بر تافتست / یک جان دادن هزار جان یافتست

و له

گل لعل ز شرم عارض تو گشت ای یار / تا عاشق او شدست از خار دگار

ای چو گل نو شکفته و یار تو خار / از خار بجز مرا ز گل شرمی دار

و له

ترکی و منش ببین و با خلق نکوی / تا خلق جهان بعاشقی متهم گردی

باریک میان او هم از باریکی موی / می بین و ز کیفیت او باز مجوی

و له

ناسوده ز رنگ در صفاییم هنوز / آرام گرفته در طوافیم هنوز

صافی شده با باده صافیم هنوز / ز ردی ورده که درد لافیم هنوز

و له

چون روی تو دو حرف طامات مرا / از ره ببرد رنگ عبادات مرا

چون سجده همی نماید آفات مرا / محراب ترا باد و خرابات مرا

و له

پر از شو از خود که زبان تو تویی / گم گشت ز ستاره که آسمان تو تویی

پیدا اگر از راز نهان تو تویی / خوش باش که در جمله جهان تو تویی

رعنی داری چنانکه جان برباید
رویی داری چنانکه دل بنشاید
لعلی داری چنانکه لعل از وی باید
خوبی نکو را همه در می باید

و له

ای سرکشی ... بر مه و ماه ایاه
داری سر صد ... با سمت ره
ای آتش ... وقت ... تو جاه
از ... آمده در نه ماه

و له

ای لاله و سرو در ... کردی
در روی ... جوره ... ره

از بس که

از بس که بوصل وعده کردی که کی / کوتاه بریده گشت ما را زتو ولی

و له

گیرم که چو گل همه دو رویی با تست / چون بلبل راه خوی با تست

چون آینه خوی عیب جویی با تست / چه سود که چون سیم دو رویی با تست

و له

تا روی چو خورشید تو پوشیده زره / اندر دلم افتاد زره دار گره

پشتم ز غم تو چون کمانست بزه / ما را چو کمان نمان و چون تیر مجه

و له

ای عود شبت فعل سپیدی تا کی / ای ابر دونده ما امیدی تا کی

کردی برما کبود و زرد آخر / ای سرخ سیاه کر سپیدی تا کی

و له

چون آتش تیز بیقرارم بیتو / بر آب همی قدح گذارم بیتو

چون خاک ز خود خبر ندارم بیتو / از باد بپرس تا چه زارم بیتو

و له

عقرب زلفا چو باد دوری ازدراک / پیچان بغمت درم چو مار اندر خاک

دیده نشود چو ماهی از آب هلاک / دل را چو سپند نبود ز آتش باک

و له

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست / آب چشمم قوت او را بشکست

چون خواستم از یاد غمت گشتن مست / بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

یکباره شعله ... دیدار گلی
ما ... دریا بنمی
... ما را ... اندر ...
بار ... در دریا بنمی

و له

از ... ای ... و
... و دل ... بنوش و
... از ... ما
... آتشی و دل ... باد

و له

... تو ... یار
... آتش ... ار ...

با این همه سود اگر ندارد هوسم | گر باد شوم نگاه بتابت نرسم

وله

لی آب دو چشم داری ای حور آتش | زابروی درین دلیست چندین آتش
لی باد تکبر تو ای دلبر کش | بر خاک سر کوی تو دل دارم خوش

وله

فرمان حسود فتنه انگیز مکن | خشم از پی کشتن رهی تیز مکن
گر عذر گذشته با نجوا می باری | زین بیش امتحان وحشت انگیز مکن

وله

آنان که اسیر غش دلخواها شند | مقبول هدایت همه شاها شند
آنان که بنقش دیده کوتاها شند | ار با فلک اند جمله پرا شند

وله

چون نوش همی خورد دل از زهر تو درد | ور تو تو چو معشوق یجان باید خورد
ای انده تو بکار ناید دل درد | پیدل بودن به که دل از مهر تو فرد

وله

با دست تیر کیش دلبر و سیم | خاکت بر وصال و تمکینم
آتش دو رخ و عارض آن جان جهان | آبت که خون خود در دمی بینم

وله

هر چند بلا و شقت آمد بر من | ور دیدارت بیاد دادم خرمن
پیش تو ام مباد جان اندر تن | بی دیدارت مباد چشم روشن

[margin, diagonal:]
ور دوستی ای خصم بود ادم دادت
[illegible]
دشمن دولتی [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

بر ساز تو عالمی بمتن دکم خویش | آنگاه بری نیاز دو عالم خویش

وله

هر چند بلای عشق دشمن کامست | از عشق بهر بلا رسیدن کامست
شد بیش ز عالم و بکام دل ری | آنگاه بگری نیاز دو عالم خویش

وله

تا دید زمانه در دلم غایت عشق | در پیش دلم همی کشد رایت عشق
گروهی ز آسمان گسسته نشدی | در شان دل من آمدی آیت عشق

وله

هر دل که شود سوار بر مرکب عشق | گر جان بدهد رواست در مذهب عشق
هر تن که بدو نظر کند کوکب عشق | شاید که شود سوار در موکب عشق

وله

ای دل بس ازین گذر مکن بر در عشق | گر حال بگردی و نیابی سر عشق
بس کس چو تو جان بداد در زیور عشق | ناکرده درست یک خط از دفتر عشق

وله

از تافته زلف او بتابی ای دل | وز نرگس مست او خرابی ای دل
در جستن او همی شتابی ای دل | بسیار بجویی و نیابی ای دل

وله

این چشم برجور فروبسته نفس | در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
کر مست ببینم چو نگرم بر که کس | بر قد تو ای لباس حسبت آمد بس

[margin, diagonal:]
دل از غم الفتوی[illegible] آزاده بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

[outer margin note:] [illegible]

یک چند بشو خیم در آو زرد کل | انکه چو خجل شود فرو ریزد کل

وله

آن آیت که زمانه از برم بگسستش | بنشینم تا باز به بینم سستش
گر نه تگلبیای روحم بینی | تا قوس بدستی و بدستی دستش

وله

هرگه کنم از وصل تو یاد آید و | وان بودن ما بیکدگر شاد آید
فریاد ز دلم خروش و فریاد آید | گویم که خیال بود یا باد آید

وله

آن حلقهٔ زلف جادوی دلکش تو | وان غمزهٔ چشم پرخمار کش تو
بستند طلسم بر رخ مهوش تو | تا کس نکند طمع لبان کش تو

وله

آنرا که دل از شرم و خرد باشد رم | در هر کاری نگاه دارد آزرم
هست از دو سوختن به از زیری گرم | چشمی که ندارد از دگر چشمی شرم

وله

اندر ره عشق دلبران صادق کو | عذرا همه زاد بیا وامق کو
یک شهر همه طبیب شد حاذق کو | گیتی همه لطف بی کی ناطق کو

وله

که جنت صلاح باش که یار خرد | کز اصل فساد و با بدان داد و ستد
با بد بد و با نیک نیک ورنه بد بد | زین بیش وفی دو رویه نتوان زد

بیا رو رای چو زمانه همه فن | چون عمر گذشته یاد خوای کردن

وله

زان دوستی جهان فزان خوش است نشست | یکباره گلوی وصل ببریدی بست
هکانکی جهان گزیتی دروست | برسی زغلانه که این بهمان هست

وله

تا کی باشد چو ماه بشتافت | برگشت دم نرخش برتافت
انگاه شود همچو دریا نشست | چون کم شد از اندوه نایافت

وله

مجرم زرخ تو که ما بدو آسائیم | ما بر رخ و بر جرم تو دل بنهائیم
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم | خود جرم تو کرده و بجرم ماییم

راحت همه از

وله

راحت همه از غمی برانداخته ام | در پوته روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ام | نقدی باید نسیه در باخته ام

وله

دی آمده و بحسرت از تیر خویش | امروز قراری نه بکام دل خویش
فردا شده نیز از حاصل خویش | بس من چه نشان دهم ز آب و گل خویش

وله

مرغی که قرار او بود در جیحون | در بادیه طلب کنی ای مجنون
گر برخوانی مرجه ازان شنوش | تا در نشوی از دو نیای بیرون

بنمای برابر آن جمال رخ خویش | تا عاشق شیفته غمش نو بردوش

و له

از جان عزیز روشن باید پرداخت | گر با غم عاشقی همی خواهی ساخت
اندر دل کن خواری بعراق جست | یا ردی بکو جو عاشقی خواهی باخت

و له

ای کعبه در مرده آن حاج تو اند | عالم همه در شکفت معراج تو اند
خورشید و مه آراسته از تاج تو اند | جز ایزد هر که هست محتاج تو اند

و له

یکچند در اسلام سفر باخته ایم | یک چند بکفر و کافری باخته ایم
چون قاعده عشق تو بشناخته ایم | از کفر و ز اسلام بپرداخته ایم

و له

زلفینت بتاب آفتاب اندر شد | گم کرده ره خویش و بتاب اندر شد
با خویشتن از غم تو بتاب اندر شد | با تاب و عتاب غم بخواب اندر شد

و له

آن دیده کجا که من جمالت بینم | وان بخت کجا که من وصالت بینم
اینم نه بست که در همه عمر شبی | ناگاه بخواب در خیالت بینم

و له

کامی که بعشق نفس برداشته ایم | تخمیست که در میان غم کاشته ایم
وانرا که ز عمر نفس پنداشته ایم | انبار سواد تست کانباشته ایم

[illegible marginal verses]

و له

[illegible marginal verses]

و له

[illegible marginal verses]

پیوسته دل و دیده و خرقه و دود | در آتش و آب و خاک و باد از تو

و له

تا قبله عاشقی مرا روی تو بود | برگشت مرا روی ز هر قبله که بود
زنار چهار کیش بگسستم زود | نه گبر و نه مغ نه نیز ترسا و جهود

و له

در دل ز غم تو جای اسرار نماند | در تن ز جفاهای تو اسرار نماند
در دل ز بی نور بجز نار نماند | در دیده ز گلبرگ تو آثار نماند

و له

از عشق تو تا گفته شد رخسارم | از بس که برو سرشک خون می بارم
از دیده چو نرگس آب بیرون آرم | بس بر رخ چون دیده نرگس بارم

و له

جز راه قلندر و خرابات مپوی | جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح شراب و بر دوش سبوی | می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

و له

گر داد کنی عذر پذیری و چاکر خوار | در جور کنی غلامم و عاشق زار
در تو نرسد بجز ای زیبا یار | در حکم توام چنانکه خواهی میدار

و له

پندی دهمت اگر پذیری ای تن | تا سود ترا بدل نگردد شیون
عضوی ز تو گر دست شود یا دامن | دشمن شمر و تیغ در کش زخم بزن

[illegible marginal verses]

و له

[illegible marginal verses]

و له

[illegible marginal verses]

روزی بخوری غم فراق رخ دوست — باغ دل و بشکفت و داغ دل دوست

وله

روزی که غم عشق تو جانم ببرد — آنرا که دلم زبندگان بشمرد
خورشید لقا بر آرد از مشرق عمر — گر سایهٔ تو بگور بر من گذرد

وله

در عمر من آنکه نام عشق تو برد — باور دلم از عمر خود بر نخورد
خار گورم شکسته در چشمی باد — کو از پس مرگ من تبو در نگرد

وله

بر دل زغم فراق داغی دارم — وز یافتن کام فراغی دارم
با این همه پر هوس دماغی دارم — وز یافتن کام فراغی دارم

وله

ای کبک شکار نیست جز باز ترا — بر اوج فلک باشد پرواز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا — در پرده کسی نیست هم آواز ترا

وله

هر روز بهم برآنکه گیرم کم تو — سوگند خورم بعهد محکم تو
چون باز ببینم آن رخ خرم تو — یکسو نهم این جهان و گیرم غم تو

وله

آنکس که معلق آسمان بر دارد — او راست سزا که آن چنین بگذارد
بر این پرده آتش گرفتن بارد — گز پرده سخن درست بیرون آید

این عاشق دلسوخته جایی دارد — پیداست که در جهان بجایی چه دهند

وله

خواهی که کنی صحبت معشوق معاش — یک لحظه نصیب خویشتن آتش باش
در بستری که عاشقی گردد فاش — این عشق نه کار تست معشوق تو باش

وله

در معرکه چه باز وقت کوشیم — تیمار رخ جان خوریم و جان بفروشیم
در رزم بلای عشق کی بخروشیم — زهر غم تو بجام دریا نوشیم

وله

مردی که به نجود در آزیر و خدنگ — کی بردارد علم کی سازد رنگ
در دیده اژدها و در کام نهنگ — چه جای نظاره باشد و جای درنگ

وله

خواهی مبیع در به بینی به خوش — بر قطع مراد مات گردان به خوش
برکن دل از این زمانه ناکس — کافر کش باش و بت شکن از دهلیز

وله

ای زلف و رخ تو مایهٔ بیشهٔ تو — ای مطلع سه کنار ره رشتهٔ تو
ای کشته هزار شیر در بیشهٔ تو — تو بحر و جهان در اندیشهٔ تو

وله

ما بخت نویم در این جهان بحث کیش — ترسم که کمین بدار در این نور ابش
مرگست قریم از فراقت همه شب — با تو و مرگ با من و ابن بخت

پرسید مرا که چون شدی ای مجروح
گفتم ز وصال تو چنین بود صبوح

و له

ای وصل تو ام بهانه و نوروز نماند
از هجر تو ام دولت پیروز نماند
رسم و اثر من ای دلفروز نماند
خوش باد ترا شب که مرا روز نماند

و له

ای که عدو جور کی پیدست از تو
ور جور زمانه را نو پدیدست از تو
مه را انصاف هنوز امیدست از تو
این رسم سیه گری پدیدست از تو

و له

یکروز نباشد که تو از کبر و منی
صد تیغ جفا بر من مسکین نزنی
از روز که کم باشدت این ممتحنی
از کوه بیابان آری و در من فکنی

و له

آنم که همه جهان بفرمان منست
فرمان تو بر من عدد جان منست
سلطان منم و عشق تو فرمان منست
من زان توام جمله جهان زان منست

و له

هجران تو دادم بصد کرم و گداز
زیرا که بوصل دیگری دارم ناز
با تو بخرابات همیگویم راز
زیرا که بمحراب کنم پیشو نماز

و له

یک چند برین امید بودم راه
کردم همه عمر خود بیکبار تباه
از دل برا امید من چو برنا مداه
کردیم در سرای امید سیاه

زلفینت نقش نهند و گل بر تو نهند [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] دل [illegible]
و له
ای عقل اگر چند [illegible]
ای دل [illegible] دیگر چون شود
[illegible] دیده [illegible]
و له
ای من تو دیده [illegible]
در کار تو [illegible]

سرت

گر هست منم چو بنگرم با همه کس
هر روی همه از برای من دارد و بس

و له

ور بحر اگر دلم برآید نفسی
ور بر نگذارش که ماند نفسی
ور دیده نگه کند بدیدار کسی
ور سر نگذارش که ماند هوسی

و له

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
ای دیده موافقت کن و جیحون شو
ای جان تو عزیزتر از یارم
ای یار تو خواهمت ز تن بیرون شو

و له

هرچند بر آتشم نشاند غم تو
نمناک شوم گرم نماند غم تو
دریاب که جان حیث سفری بنهد
خوناب ز دیده می فشاند غم تو

و له

بیزارم ز حیات بحت اگنده خویش
وز روزی تیره پراگنده خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم
صد گریه تلخ زیر خنده خویش

و له

هر ذره که بر روی زمینی بوده است
خورشید رخ زهره جبینی بوده است
گرد از رخ آستین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

و له

از عمر گذشته خبر کسی نبماند
ور دست بجز حسرت و آهی نبماند
تا خرمن عمر بود در خواب بدی
بیدار شدی کنون که کاهی نبماند

گردون [illegible] ندارد
[illegible]
و له
صد دام [illegible]
صد [illegible]
و له
[illegible]

تا کی گویی که دورم از دلبر خویش	در خود بنگر که یار پیش تو کیست

وله

دستی که حمایل تو بودی پیوست	پایی که مرا بر تو آوردی مست
آن دست بجز سینه ندارم بر پای	زان پای بجز باد ندارم در دست

وله

نی کار کریست چاره سازی با تو	نی در کیسه زبان درازی با تو
نی دوست شوی بدلنوازی با من	مشکل کاریست عشق بازی با تو

وله

طبعی که نه با دوست در آویزم من	عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من	پایی نه که از میانه بگریزم من

وله

چون موی شدم ز دست پیراهن تو	از رشک گریبان تو و دامن تو
کین بوسه همی دهد قدمهای ترا	و آن شب و روز دست در گردن تو

وله

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی	یا چون میرد آنکه زندگانیش تویی
در سینه آنجهان کجا بندد دل	زیرا که بنقد این جهانیش تویی

وله

عیبم مکنید اگر دلم باده پرست	گر عشق مرا ز خانه ویران کردست
دریاب مرا کز غم جان بشکست	من چون تو نیابم و جهان پر ز بتست

شکر که ز عشق عاشق خرم زیست
بی چیز خرد ز رنج هم اندر زیست
زان پیش که صد هزار جان بکنیم
آنها ز وی اندک گرو داران و عالم بنشست

وله

کابر لطف بر همه مردم عالم بگرفتن
بیهوده مکش ناز و بیا بر ما آزادی
چون سردی دیدن بیوش
در دو رخ تست بگردد جانم بیوش

وله

ره کی که ره عشق جان از سا
با پیر بدو بنا مقصود ناید

عاشق پرده دوست جان نمی بیند	گرد رخ و آن بخت با تو نیاید

وله

ای نیست شده ذات تو در پرده هست	ای صومعه ویران کن و زنار پرست
مردانه کنون چو عاشقی می در دست	گرد سر کفر گرد و گرد سر مست

وله

زلف تو چو بر گل افکند عنبر خویش	بر گل همه چیز افکند بنگر خویش
من زلف ترا چگونه یابم بر خویش	کان زلف تو خود همی نیاید بر

وله

در دل گردی قصد بد اندیشی ما	ظاهر کردی عجب کم بیشی ما
ای جسته باختیار خود خویشی ما	بگرفته ملالت ز درویشی ما

وله

تا کار سر زلف تو کار آختن است	حال تن من چو موی بگداختن است
زین غم که مرا جای دگر ساختن است	کارم همه خاک بر سر انداختن است

وله

آن روز که آتش بر من او را کین است	آتش سوی من گرانست و تلخین است
گویم بزبان نخواهمش کردن است	تو خلوت که بیکنم چه جای اینست

وله

در عشق تو چون سوسن و زرین تو را	آنگه نه همی دروغ گویم بنگر
کام از تف عشق خشک و رخسارم تر	باطن نه چو ظاهرست بسیار بتر

گفتم صنما غم تو در دل من بنهفت
گفتا که دل تو این دگر باید گفت
گفتم که ز عشق کار من زار فتاد
گفتا که ز صدق یکی نیک نشکفت

وله

با بخت ز اندوه مردم گشتم تو کی
از دوری کس چو گفتی بکار تو شوی
گفتا که بدین حدیث بر تو شوی
با بخت از دو تو کمتر شوی

وله

بد گفتم غماد که کوی مردم
در صف بلا کرده نا ورده دم

روزی اگر از وفای تو برگردم | در مذهب راه عاشقان نامردم

و له

چه مرد سجاده ایم و سالوس و گلیم | ما رند میم و رود و میخانه مقیم
ما را چه کنی تقاضی و نقی بیم | در کوی خرابات به از مال یتیم

و له

یاری که همی برای از تن جو نفس | یاری که همی دلم بسوزی بهوس
ای که ز تو زنده توان بودن و بس | خاکی که ز تب تباه گشت همه کس

و له

فعلی که ز لطف دیده جانت پیداشت | بر دل صفت تو تا خوبی بنگاشت
جائی که سیه با تو توان عمر گذاشت | عمری که دل از مهر تو بر شوان داشت

و له

در وصل تو سن کرد طرب که دیدم | در هجر تو امروز ز غم خمیدم
گردی بهشت در نیاز امیدم | امروز بسی از شب دوزخ دیدم

و له

در غش گران شد این سبکباری من | دیوانه شدم در تیغ هشیاری من
خوش میخندی ز گریه و زاری من | ای خفته بپا ز های بیداری من

و له

تن در غم تو در آب منزل دارد | دل آتش بوته تو در دل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد | بس کیست که او نیل گل دارد

روزی ز رخ تو شعله [illegible] عجیب
[illegible] بکوی [illegible] چه نصیب
آن شعله چو [illegible] نامی [illegible]
کوی [illegible] یار [illegible]
کامیاب [illegible]

و له

[illegible] تو عطا [illegible]
[illegible] نجو [illegible]
عطار ز [illegible]
[illegible]

و له

ناگه ز آن لب چو شکر [illegible]
زان [illegible] بطر [illegible]

از رشک

از رشک تو بر دیده و دل بد شده‌ام | در دوستی تو دشمن خود شده‌ام

و له

ای عهد تو عهد دوستان بی دل | از وصل تو بجز خبر ز داغ جز دل
پر شعله و میان تهی مجو دهل | ای یکشبه مجو ماه و دو روزه جو گل

و له

زان یک نظر نهان که با ز دیدم | دور از تو هزار گونه محنت دیدم
اندر سوت پرده خود بدریدم | تا عشوه فروختی و ما خریدیم

و له

ما از تو دیدار بدی دلبر بهر | ما دیدن تو نوش همی کرد در زهر
دیدار ترا ز ما نهان کرد بقهر | چشم به روزگار دخوی بد دهر

و له

در پیش گل وصال مای بوی | ور بس همه ساله عیب ما میجوی
مرخید ز رخ جفای ما میشوی | کس نشنود آنچه تو ما را گوی

و له

در شهد چو خوشیست که در کام تو نیست | ای بلبل به آن مرغ که در دام تو نیست
در شهر کدام دل که آن رام تو نیست | با کیست چه کیست که در کام تو نیست

و له

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد | آن به که نیارم از سخنهای تو یاد
کرده سخنان تست بیهوده و باد | بیهوده را یاد بر شوان داد

شبگیر [illegible] عاشقی و الا داد از تو
در شهر کسی که هست از او داد از تو
اکنون ز تو خواست [illegible] داد از تو
با هر کسی که [illegible] داد از تو

و له

با دل گفتم [illegible] جواب
[illegible]
ناخورده [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

تا رای تو از بهانه بیرون آید | جان و کره جهان دیگر باید

و له

خرد است بلا نیست چنینت کش عشق | خبر تیر نیاز نیست در ترکش عشق
بر خید معطرم ز بوی خوش عشق | شد رخته آبرویم از آتش عشق

و له

گفتم خود را ز خود نگه دارم چشم | خود را و مرا مدار دو بسیار ای چشم
اکنون چه زدی در دل من خار ای چشم | تا جانت بر آید انگنکی می بار ای چشم

و له

تا در چشم تشنه بودی از تاب | پیوسته همی ریختمی در خوشاب
اکنون چو بریدن شدی بر تشنه عذاب | چون دیده ز خس برست کم زرد آب

و له

در جامه ز فوطه سخت خرم شده | کاشوب دل و فتنه عالم شده
در خواب نگوی که به خورد تو شدی | کامروز به نقش فوطه درهم شده
روزی که تنم ز فوطه رخ بنماید | با فوطه هزار جان زتن برباید
در فوطه شود ز حشم ابرق باید | موسی کش فوطه پوش نیکو ناید
چون من که شنیده عاشق سوخته دل | یا چون تو که دیده دلبری مهرگسل

و له

عاشق برسید کلبی خویش ندرد | دلبر برسید کاری خود بیش گل

جوری که بر آن زلف سیاهی بنشد
یک یک غم تو ملک با ماهی بنشد
آن تن ز فتنه تو همی کوه کشد
اکنون ز جفا ها ی تو کاهی بنشد

و له

ای کرده چو تیر ... و بسیده بودی
در کوی کسی ... نگوی
آن ز ... و چو بیر و کشا کوی
چو بنده ... که بیاید روی

و له

گویند که ... کار ...
... دولت ... است

گر راست سبز چه نیکست از ز نیست | من راستم آخر این چه ترکراییست

و له

راز دل من که نامه مهر تو خواند | وصل تو مرا ز ناز بر دیده نشاند
اکنون که دلت ز مهر دل من بفشاند | با من ز تو جز خیال روی تو نماند

و له

نه روز نه روزگار و نه وقت و نه حال | نه کفر و نه کردار و نه اسلام و نه مال
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال | بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

و له

چاکر غم شادمانی از دل ببرد | تا دل بکف ستمگری چون تو سپرد
تا جان دارم ستم همی باید برد | کان شب که تو زادی ایضم داد نبرد

و له

نور چشمم خاک قدمهای تو بس | جانی دارم فدای غمهای تو بس
در عشق تو داد من ستمهای تو بس | آرام دلم زلف خمهای تو بس

و له

خس پرور و خوب طلعتی چون خورشید | سنگ از تو امید دارد و در تو امید
آری تو گلی نگار لیکن جا وید | جز زاغ سیه نگیرد ای بار سفید

و له

دی از تو گذشت تیز از و یاد مکن | فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن | خوش باش امروز و عمر خود باد مکن

... ... جو ... ... نبود
... ... نبود
با این ... ... نبود
با ... ... نبود

و له

... ...
در ... ...
... ...
... ...

و له

در دل ... ... دار
... ... دار

هر گه دل من به آشکارا و براز | با مردم هجر و نباشد دمساز
من یار عیار خواهم و خاک انداز | انکو نکند بعالمی دیده فراز

ولہ

گر حکم کردی باه سحری | فدای ترا سوزی ای رشک پری
این هم بکنم بیای ار بی خطری | تا من ز طمع رهم تو از عشوه گری

ولہ

در وعده فردای تو ای حور نژاد | سرمایه عمر من شد امروز بباد
از آه یکی سوخته ای فریاد | فردای همه عشوه گران سوخته باد

ولہ

افلاک به تیر عشق نتوانم سفت | وآفاق ببیاد شد نتوانم رفت
از عشق چنان شدم که نتوانم گفت | واندر یک چشم تا به نتوانم خفت

ولہ

دلها همه آب گشت و جانها همه خون | تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد ز دو گردون دون | از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

ولہ

گر خلد چو فردوس چون کوی تو نیست | ور ماه چو روشنست چون روی تو نیست
مسک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست | یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

ولہ

چشم و دل من ز عشقت ای مهر گسل | از کرده رشته شیوش شد خجل

کار دل و چشم مست کار ما نیست بکل
گر دل نالد ز چشم و گر چشم ز دل

ولہ

دل کرد ز دیده داد و در دو عشقت حاصل
جان ساخت ز آتش فراقت منزل
تا عاقبت کار شود ای شمع چگل
دل در سر دیده کار و جان در سر دل

ولہ

چون دیده نهادم بر خود نامی
چون سبزه گرفته بیر ابر کف جامی
با یار کسی که گذراند ایام
گر نا نکند یاد لب ایامی

ازکنر

آراستن رخ چو بوستانی کردی | بر حمله تو امید و دست جهانی کردی
زنده شوم از وصل تو جانی کردی | بر حمله در تو نرسد کس آسمانی کردی

ولہ

بر چرخ نهاده پای پستیم هنوز | مستیار ز زمانه ایم و مستیم هنوز
پروی تو بر نیاید از بام عشق | تا روز گشتیم ز نکد شکستیم هنوز

زاهد ر

ولہ

زاهد ز رو بان تب پرستیم هنوز | در رشته تست سر بسر عالم عشق
مارا کوی چرا نگیری بکم عشق | عاشق بادی که تا بدانی غم عشق

ولہ

امروز که شیر خوردم از دایه عشق | از صبر غنی شدم بسرمایه عشق
دولت چو فکند بر سرم سایه عشق | بر من نغلط ز بت پیرایه عشق

ولہ

چشمی دارم ز اشک پیمانه عشق | جانی دارم ز سوز پروانه عشق
امروز منم قدیم در خانه عشق | هشیار همه جهان و دیوانه عشق

ولہ

بر سینه سر بر سپاه آمد عشق | بر سیم ملوک ملک ماه آمد عشق
بر کاف کمال گل کلاه آمد عشق | با این همه یکدم ز راه آمد عشق

ولہ

آمد که اکنون گل دهان بگشاید | در رشک سیاه لاله رخ بنماید

کاندر دو کالبد از کالبد برون بیخ
کاندر بکشی اندرون کم بیخ

ولہ

نوری که همی کان جمع بابی داشت
ناری که به تیره دود نیران داشت
امروز که شد کار من بیچاره داشت
نخجیر به بیت بگردان ثبت

ولہ

عقلی که ز اخلاق تو بگزیدن نتوان
دینی که ز سر تو بر پیچیدن نتوان
علمی که به دانش تو پیمودن نتوان
زنجانه ز سر تو بریدن نتوان

یاد تو سنگ خاره مرهم شودم | باردی تو روزگار خرم شودم
جون آرزوی روی تو محکم شودم | از خوردن غمهای تو غم کم شودم

و له

عقلی که بتیشه یار دانی انباز | وسری که به نیک و بد نبی کام فراز
بختی که نباشیم زمانی دمساز | جانی که چو بگسلی نه پیوندی باز

و له

تا با دلم آن دولت فراهم ناید | از یار وفا به که نکو کم ناید
قلاش نیم و لاابالی حالیم | آشفته شده کان زلف و چشم و خالیم

و له

تا با دلم آن دولت فراهم ناید | عهد من و تو بعشق محکم ناید
گویم بحسنی کرت ز من غم ناید | از یار نکو وفا به که نکو کم ناید

و له

قلاش نیم و لاابالی حالیم | آشفته شده کان زلف و چشم و خالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم | روشن بنجوریم و تیره در سر داریم

و له

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز | تا با رخ تو بگوید آن چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز | گر بی روی بد روگشت وآن چنگل باز

و له

هر باد که بود در سرم بنهادم | هر راز که بود در دلم بگشادم

سر دادن کر دوان و بنیاد نهادم
آن دولت شد که گوشی ازارم

و له

گر زان دوی تو در ناله و درد بیست
آن درد دل تو نیست و درد دو بیست
گر زی تو گل [illegible] ز رخ [illegible]
وین عشق تو [illegible]

و له

تا [illegible] عشق تو ای یار [illegible]
افکنده [illegible]
ای جان جهان اگر [illegible]
در [illegible]

ای

ای سوسن آزاد بس رعنای | چون لاله زخنده هیچ بی ناسی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینای | زیرا که چو گل زود زروی و برای

و له

تا در کف عشق تو زبون شد دل من | از دایرهٔ صبر برون شد دل من
قصه چکنم بیا که چون شد دل من | در بوتهٔ هجران تو خون شد دل من

و له

چون اوفتادی بغوطه چون افتادی | ای غوطهٔ تو خود بدلبری استادی
بر باد بهر صلاح ما بر دادی | در جامه غوطه کس کند بیدادی

و له

چون وعده تقاضا کنمت بگریزی | کاندر ما نی ترشکا بر گل ریزی
چون بوسه بلب بر دهمت بستیزی | پس تنگدلی جان پدر پس تیزی

و له

پوشیده هر دعند ای خاجی چند | بگرفته زطامات زالف لامی چند
تا رفته ره صدق دو دو گامی چند | بدنام کنند نکونامی چند

و له

توبه کردم زشفقت ای طرفه پسر | تا با زرهم زکبر و ناز تو مکر
اکنون تو حکم باش و بانصاف نگر | تا با چو تو به توان بود بسر

و له

تا این دل من همیشه عشق اندیشست | هر روز مرا تازه بلائی پیشست

عیشم همه [illegible] که دل ان زیبایت
از عشق [illegible] خانه ویران [illegible]

و له

[illegible] بسی بار دارم ز تو بس
[illegible] بار دارم ز تو بس
در دو دل [illegible]
[illegible]

و له

[illegible] زر و سیم بر کردارم
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] تو یاد آرم
[illegible]

تا تو من ای فراق معدن گردی / احوال مرا بکام دشمن کردی
ای درد فراق باز اگر زنده بوم / با وصل بگویم انچه با من کردی

و له

چون دل بتو دادم از جهان گشتم فرد / مسکین دلم از تو بیقیاس اندوه خورد
بگذاشتیم بر آه و حسرت و درد / ای بیمهر خراب این چه دانستی کرد

و له

گر من تن از تو دورم ای مشکین خال / دانی که بدل بر تو توام در همه حال
گر دل یابد نصیب شادی ز وصال / چون دل بر تست در وصالم همه سال

و له

غم خوردن یار شد دلا کیش ترا / زبس که نمود فرقت خویش ترا
گر شاد همی بوصل او خواهی شد / بس بی برگی که هست در پیش ترا

و له

آزرده شوم به تیر پیکار تو من / آه نکنم ز بیم پیکار تو من
از زخم سر غمزهٔ خونخوار تو من / خندان میرم چو گل به بازار تو من

و له

کاری که نه با تو بی نظام انگارم / صبحی که نه با تو وقت شام انگارم
بی دیدن تو مراد کام انگارم / بیتو همه خرمی حرام انگارم

و له

روزی پیشی مرا بر پیراهن تو / از مهر درآمده به پیراهن تو

در طره زنوک نرگس تو سنبت ها / بر غم من ماه شد ... نهفت
هجران تو ای حور بهشتی ... / آن گرد بمن که باز شوانم گفت

و له

زین بیم که پنهان شود این درد از / زان ترس که در میان در آید عار
چون سایه تو شدم درین عرار / پیش تو گریزان و دوان از پس تو باز

و له

ای بر دل من نهاده از غم باری / از بدخوئی گزیده کار دو باری
از سنگدلی که هست چاکر باری / از بدخوئی گزیده کار دو باری

و له

ما ورجو توی را دو درکش دگری / آوز نگرفت چون تو درکش دگری
زخمی زده بر دلم ای جابک دست / گر نخت یاد تست درکش دگری

و له

با من بودی بناز در خواب شده / مجنون ای وشیر ز تن دنیا ب شده
امروز دولت جرات در تاب شده / ای شیر ومی تو روغن و اب شده

و له

بوی کفتی زان لب چون مرجانم / ناداده برفتی و بیرون جانم
من خوی بد تو از همه بد دانم / تندی بجوئی تا به ستم بستانم

و له

نیلوفر و لاله سرو ... بیچ سبب / این پوشد نیل و آن بخون شوید لب

ای معتبران شهر والتیان کوی | تایید خدای در حوالیتان کوی
ای قدوه جمال صدر عالیتان کو | زیبای زمانه بو المعالیتان کو

و له

ای عالم علم پیشگاه تو برفت | ای دین محمدی پناه تو برفت
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت | ور حجله روای نحس که شاه تو برفت

و له

ای مجلس‌ها ز مجلس خرم تو | صد نوحه برآمد چو فرو شد دم تو
دیوانه شدست عقل در ماتم تو | جان کیست که خون بگرید اندر غم تو

و له

ای چتر و دلیل اشهب ادهم تو | اقبال فرو شد چو برآمد دم تو
شد پرده و کمان سنای ز در غم تو | یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

و له

ای صدر جهان زین سفر ناکامت | دلهاست درین سفر بسی [illegible]
در اشک مریدان سعادت‌خواهت | شد لاله‌ستان خاک فراخی گامت

و له

رفتی که فلک همچو توی ماه نیافت | رفتی که چو تو عروس این شاه نیافت
یکروز ترا بکام بدخواه نیافت | تا تو بمردی آنکه کفن جاه نیافت

و له

در صدر قضا بود ترا ای شایست | گر جود و هنر بود ترا نیز ابیست

[illegible] چه وجب ارزنت
ردی [illegible] تو وجه بی بابت
سبحان الله در تو [illegible]

و له

در ماتم آنکه [illegible] خون [illegible] بدید
[illegible] خون‌ها بدید
تنها ز جهان [illegible] شنید
سیمرغ ز ملک [illegible]
[illegible]

و له

[illegible] که خود نبود و [illegible]
[illegible] اجل [illegible]
در خاک شد [illegible]
[illegible]

تو رفته بفرمان خدای صمدا | سعد وری اگر باز بیایی صمدا
بر خاک گرفتی آشنای صمدا | خاکی از تو گرفت روشنایی

و له

شد بار گزای طبع گوهرستری | شد بار فلک عقل ملک ساعتری
گر زهره بچرخ دوم آید عجبی نیست | در ماتم طبع گهر افزای معزی

و له

گر تیر فلک وادی لالای معزی | تا زان کله اینجا عدا جابر ملک ساخت
او تیر سوی تیر فلک رفت و نیارست | بر کار فلک تاج سر تیر فلک ساخت

و له

نحن را بجواب اندرون دوش گفتم | که گر شد معزی تو دایم بمیری
فلک سرد بادی برآورد و گفتا | دریغا معزی دریغا معزی

و له

ای دیده ز هر طرف که بر خیزد حسن | طرفه است که جز با تو نیامیزد حسن
هشدار که تا با تو کم آویزد حسن | زیرا که آب دیده‌ها ریزد حسن

و له

خوشخو شده بود آن صنم قامت ناز | بازار ز شوخی بوالعجبی کرد آغاز
گوگوز در افکنده دگر بار از ناز | گرمابش همی بوی بپرانند باز

و له

جایی که بنوده رخ روح افزای | بنمای دلی را که نبردی از جای

زان بزه زن [illegible] بعیت وای
خصمی دل [illegible] که تا بو عدای

و له

تو بیرون دل [illegible] زبو دل باشد
جان [illegible] برسد [illegible] باشد
وصل [illegible] کجا جمل باشد
[illegible]

و له

[illegible] ندیم یاری
چون [illegible] عیاری
دست [illegible] طراری
[illegible]
[illegible]

پر شد ز شراب عشق جانان جامم	چون زلف تو در هم شده شد ایامم
از عشق تو ای نه بس مراد و کامم	کز جملهٔ بندگان نوشتی نامم

وله

از بس که من از لطف تو دیدم برهان	از شرم زبان من فرو شد به دهان
من دلخواهم تو بیش من داری جان	هرگز نکنی چون شکری تو زبان

وله

ای پیش تو با تو آرمیده [illegible]	دی با تو و از تو بیخبر [illegible]
عشق تو جان بدوخت با جان [illegible]	گر جان جو خبر جویم یابم [illegible]

وله

جویی تو دم بود بگل دریابم	در خدمت تو ز ملک در سیاهم
در خدمت او جهان قوی شد جانم	کاری ز در ستون آسمان اشیایم

وله

بگذاشتی از گفت بد آموز مرا	گر دست تو و بید با یدان روز مرا
بگذشت بجا طرای دلفروز مرا	بر گوشهٔ دل نهادی امروز مرا

وله

باغ گل و مل نوای مرغان بهار	هست این همه و تو غایبی ز ما یار
اکنون که تو غایبی از ایهام چو دار	و آنکه که تو حاضری بد بنیام [illegible]

وله

روزی که گهی کند تیم بر در من	مخدوم بود زمانه را چاکر من

در جمله اگر کسی نیابی جز من
از بندگی ملک ندارد [illegible]

وله

ما هر تب بتجربه بدیدیم و شنیدیم
هجران تو بود و وصل [illegible] نیافت
در جستن وصل تو [illegible] و شنیدیم
دل رفت و صنع ز جان [illegible]

وله

[illegible] غمش تو دم [illegible]
[illegible] بودن تو دم [illegible]
ای همچون جان [illegible]
ز [illegible] عشق تو [illegible]

گفتم که

گفتم که مگر ز روی حرمت ساری	کار دل من بسته فرو نگذاری
بس روز گرفته زین بیزاری	در بد عهدی تمام دستی داری

وله

گفتم بپرم من از نوای مینای	گفتا که ببر که با دلت برنای
گفت ز ترا آزمایش کردم	ما شکیبم کنون چه می‌فرمای

وله

گفتم که مگر دل از تو بتوانم کند	می‌نتوانم که استوار آمد بند
از عشق بدین مایه شدستم خرسند	گر جملهٔ چاکرانت باشم یک چند

وله

با من شب و روز گرم بودی با من	تا چون زر شد کار تو ای سیمین تن
برگشتی از دست بچون دشمن	بد عهدی نکو ردی ندیدم چو تو من

وله

در عشق توام قوت یک آه نماند	قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
از خیره سری که مهر من رو بایست	اندر ره عاشقی دو همراه نماند

وله

از غایت بی تکلفی در هر کار	دیوانه و مستمان بخوانند یار
گفتم که تو خوش باش که ما ای دلدار	دیوانه و عاقلیم دست و هشیار

وله

تا جان مرا باده بدو مهر تو سودست	بس چون که مرا ز باده رنج افزودست

گر باده بکوبم [illegible] اصل [illegible]
[illegible] رنج غمان [illegible]
جان و دلم از رنج غمان [illegible]

وله

چون گل صبا جا بصد جا جانم
چون لاله ز دور باده [illegible]
چون شاخ بنفشه زرد و انده [illegible]
در غم خوردن چو یاسمین [illegible]

وله

[illegible] گرفته با هم [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
چون آتش و خون [illegible]
[illegible] و روز [illegible]
ز زردی ناخ چو در گل [illegible]

ای لاله رخان چو لاله ام سوخته دل | پیش تو چو لاله مانده بر پای خجل
تا کرده ز لاله تو بوی حاصل | ماندم ز غمت چو لاله پای اندر گل

ولـه

ای آنکه توی از چهار گوهر شده هست | ز هیبت تو در چهار جای پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل | بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

ولـه

روز آمد و بر کشید خورشید علم | شب رفت از و نزلت و برد حشم
گویی ز میان آن دو زلفین بخم | پیدا گردد روی آن شهره صنم

ولـه

ای روی تو رخشنده تر از کف کلیم | او را ماهی که کردش احمد بدو نیم
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی | با بر سر آتشیم چون ابراهیم

ولـه

چون پسته کشاده ام بوصف تو دهان | چون موم بسته ام بمهر تو میان
راز تو بدل کرده چو فندق پنهان | در کام کشیده همچو بادام زبان

ولـه

چون بلبل داریم برای بازی | چون گل که ببوییم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی | چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

ولـه

بخت و دل من ز من برآورد دمار | چون یار جفا و بیوفا شد بیزار

این باده [illegible] نامید در عالم کار
دنیا ان [illegible] چنان از دل چون بیار

ولـه

تا چرخ بکام من نگردد یکبار
[illegible] بیر و ید ار
ای بار [illegible] است و ار
تیر دلم [illegible] فلک بنالی یار
رحمت اید [illegible]

ولـه

شمعی که چو پروانه بود ترا و بس
پروانه چو چراغ من [illegible] نفس
باشد که عشق تو بار [illegible] بس
صد دل ز شب وصال تو [illegible] بس

خشنودی تو بجویم ای سرو سهی | خشنودی تو مرا به از شهنشاهی
چون کار رود اگر سر از تنم بربایی | همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

ولـه

چون مار اگر فروختن فرمایی | چون باد دوم بران زمان بروی ای
زیر قدم خود ار خاکم سای | چون آب حیات گردم ار بنمایی

ولـه

از نور دو دیده جفت مارم کردی | هر چند عزیز بودم ار چه خوارم کردی
چون باد همیشه بیقرارم کردی | زین پس چکنی چو خاکسارم کردی

ولـه

ای روی تو رخشنده تر از چله گهر | ای چشم من از فراق گریده جو ابر
من دست ز آستین برون کرده ز عشق | تو پای بدامن اندر آورده بصبر

ولـه

در دل طرب شکفته باغیست مرا | بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
خالی ز دماغ خیالیست مرا | بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا

ولـه

چون ابر همیشه در عتابش بینم | چو دیده نور آفتابش بینم
گرد دم که دیده من نیست چرا | هر جا که طلب کنم در آتش بینم

ولـه

ز آتش دل من ز آب روشن تن تو | ز آهن دل تو دراق تن روشن تو

بیرون شود از آب تو آتش من
ز آتش من نرم نشد آهن تو

ولـه

تا عشق ترا [illegible] بیچاره شده
[illegible] جلیل و [illegible] ساده
با نقطه تو [illegible] لطافه شده
روی که [illegible] پاره شده

ولـه

[illegible] کرد [illegible] شب بود
[illegible] زمرگ من [illegible] شب بود
[illegible] دل [illegible] رنج [illegible]
[illegible] دل عاشقان [illegible] بود

[illegible]

دشنام گر از لب تو مستوجب باشد
وردی شمرم گر از اصل از آتش باشد
دشنام تو شگفت که دلکش باشد
کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

وله

روز از طلب پرده نگاری ماست
شبهای غمت چهره پیداری ماست
هجران تو پیرایه غمخواری ماست
سودای تو سرمایه هشیاری ماست

وله

از آشنایی که باشیم از یاد تو شاد
وز آشنایم گر از تست نامد یاد
با این همه چشم رحمی ای حور نژاد
در راه تو نبده بجود و ننگو مباد

وله

مسکین تن فرسوده همی فرسایم
وز دیده جو پالونه همی پالایم
یکرو ز نشسته بین چو شمع از پایم
گردیده همه حل شده بیرون آیم

وله

دارد چشم ز وعده خام تو خم
بارد چشم ز بردن نام تو نم
تا گرد قضا جدیم از کام تو کم
هرگز نروم بکام در دام تو دم

وله

عاشق چو شدی ز رانکه از جور حال کی
چون باد مکن ساخته خلق هلاک
چون آتش ای پاک زنی تیغ تناک
چون آب روان باش ز سر رحمت پاک

وله

تا دست فراق روی روح افزایت
آمیست لطف سیرت و سیمایت

باد دست ز سر کنار آتش سودایت
عاشق بسر بر کنار دست خال پایت

وله

در عشق دلی چو باد بر باد دادیم
در آب دو چشم خون از درد دادیم
تا تنده ... بر دل ز درد دادیم
چون آتش نفس ... جان بر باد دادیم

وله

نقاش که او نقش تو پرکار افکند
ز نو دلداده چهره بر دست بگکند
چون نقش تمام کرد ای سرو بلند
... زان نگار و بیصورت بیند

ای گلبن نابسوده وباش آسوده
وی رنگ تو ناسیخته نقاش منوز
بوی تو نکرده دست حبان فاش هنوز
تا باد صبا بر تو وزد باش هنوز

وله

ای آب دو چشم داده ای حور افشش
زان روی درین است غمدیدن آتش
ای باد نکرده ای دلبر کشش
با خاک سر کوی تو دل داده ز خوش

وله

گردی تو پر آب وصل از رخ پاکی
تا وی شدم از آتش هجر تو هلاک
امروز شدی ز باد بردم ای پاکی
فردا کنم از دست تو اندر سر خاک

وله

تا از تو بنا کام بباکشتم فرد
یکباره بر آورد فراق از ما گرد
گر باز رسیم پیش تو من با غم و درد
انگاه بگویم که فراق تو چه کرد

وله

فردم ز تو ای نگار در عالم فرد
تو فارغ و از تو دردمی باید خورد
در دوری دست صبور بنشم ضمنا
آری نکند دو دلگمان کس در درد

وله

روزی که سرا پرده بر وی جدایی کرد
یا رب چه جگر بانست که خون جدایی کرد
از آب دو رخسار تو ایه وش من
از زور زمانه راز بون جدایی کرد
گر حسن جمال از این فرون جدایی کرد
بودی همه ساله آتشین مفرش من
از آب دو رخسار تو ایه وش من

حالی تو دارد آید ای یکتا ز روش من
بهر آب تو بشب کرده بهم آتش من

وله

غمهای تو در بیان جان دارم من
ن دی ز غم تو پنهان دارم من
از نعایت غیرت بز بیان دارم من
از دولت نشست بر زبان دارم من

وله

ا خوش لب بر او چون لکه دلکش است
و اندر لب بر یکجا ای دراست
و شیر پنهان از وان دارد بجان
وصل چو بیاران خوش شادی و باست

آخر شد زمانه زیرکی بنیاد
تا او کنمن از بهر جوانانه پنهان

و له

ای یار ز هجر تو اگر کرده نیاغ
تا دانیا اجل نهاده بر جان تو داغ
خورشید چراغ من بر ساو ارنی
تا هم بر همین بخود خورشید و چراغ

و له

تا بوده باد دل اختیار دی یار را
تا خوانده لطیفه ای و داری یار را
کاتا که ورد بیماری یاری را
بیچاره و عاجز که کاری یار را

صد غنچه ز غم من برآمدی و شدی
ز آتش فرقتم نشانه‌ای دی و شدی
چون باد چنبنده آمدی یک دم
خاکم بدو دیده درفشاندی و شدی

و له

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد
در یار شوم چو آب بر من سپرد
جانش خوانم بخشم و بر من نکرد
از دست غمش جان جهان جاک کرد

و له

ای گشته چو ماه بجو خورشید ثمر
خوی به دو خورشید بدارای دلبر
چون ماه بر وزن کسان در منکر
تا خوانده چو خورشید مرو بر در در

و له

چون گل شدم از آتش دل گشته هلاک
چون نرگس تا دیده ز بیرحمی پاک
تا تازه بنفشه مانده بر سر خاک
چون لاله بدو جای جرا دامن چاک

و له

زین فرقت جانگداز در دافزایت
چون شمع و چون کنم پشیمان آیت
بر قیرم و در دو داغ هجر آرایت
بیمار بیمانم ز دست خود ترسایت

و له

گویند که کرده دلت برده عشق
زین رنج تو هست اندل آورده عشق
گر بر دارم ز پیش خود پرده عشق
مپسند ولی بنا تو بر برده عشق

و له

آن موی که شور عاشقان می انگیخت
تریاک لکش هزار دلداده گریخت

گیرم که مقدم مقالات شوی
نفس تمن صفات ورلاب شوی
بر جمع مباش تا مگر ذات شوی
کانکه که پراکنده شوی مات شوی

و له

ای جون هستی برده دل من هوس
چون نیستم غم فراق تو نه بس
گر جون هستی برم آرم زین بس
پنهان گفت چو نیستی از همه کس

و له

زین پیش دلی خواستمی چون هر کس
تا یکچندی ورزد هر گونه نفس
بر دلتنگی همی نجویم زین بس
تا در دل تنگ من می گنجی و بس

و له

ای آنکه تو رحمت خدای شده
در چشم بجای روشنای شده
از رندی سوی پارسای شده
اندر خور صحبت سنای شده

و له

ای دیده روشن سنای رغمت
تا ریک شدای و در دو تنهای رغمت
با این همه یک ساعت و یک لحظه مباد
ای جان و دل مرا جدای رغمت

و له

ای آنکه مرا جای عقل و جانی
با لذت علم و قوت ایمانی
از دوستی تو زنده کرده دانی
گر نام تو بر خاک سنای خوانی

ای یار قلندر ای خراباتی من
با من تو به نشد دامن اندر دامن

سنا... [illegible] ... درد ادم تن
از دو نجز ابابت از تیم وطن

و له

در غربت ما اگر زبانی یابی
در دولت صاحبقرانی یابی
در پای دو... بجو جانی یابی
با تا تو چو جانی در دل یابی

و له

زاغی که کمال لست ای شمع بهار
واصف نبود که هوس بایشد یار
لیکن نبود واو گریستی کار
کار من و تو بیان زبان و بیکار

جون نوش همی خورد دل از زهر تو درد | ور درد تو چون معشوق بجان باید خورد
ای اندہ تو بکار ناید دل مرد | بیدل بودن به که دل از هجر تو فرد

وله

گفتم که مگر فراق زنهار دهد | یا او تو چنین کنی دلت بار دهد
یاری که به بندگیت اقرار دهد | کی دانستم که مر مرا بار دهد

وله

در کوی طمع گرو نهندی گرم ای دل | دیدم که نه براه آرزوم ای دل
پندی و همت بر آتشی نرم ای دل | تو با تب عشق او نه نرم ای دل

وله

پیوسته دل منست غرقه بر عشق | همواره تن منست خاک در عشق
همچون سپر ایستاده ام بر در عشق | دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

وله

با خصم تو از مهر توای بزم آرای | مهر افزایم اگر بود کین افزای
گر تیغ دو دو دیده کرد از سر تا پای | خود را چو کمر در دل او سازم جای

وله

هر دل که شود سوار بر مرکب عشق | شاید که شکار گیرد از مطلب عشق
هر که کند نظر بر کوکب عشق | گر جان بدهد رواست در مذهب

وله

تا با خودی از جه همنشینی با من | ای بس دوری که از تو باشد با من

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

در تیغ جفا [illegible] ای
[illegible]

دهر که

دهر که حیات اهل داد و دین است | در برگ روان پاک را تمکین است
زر برگ دل شنای انده کمین است | ای مرگ همی مرد و حرکش این است

وله

گر هست بدیدم از پی وصل تو هست | گر نیست شدیم از پی هجر تو بست
چون یاد گمان کرد بپندار تو شست | نیست و نه بیت ماند و نه نیست و هست

وله

که مدرسه بودم و که مصطبه | که صومعه بودم و که صومعه
که بوده صدر و که بدم شو [illegible] | بیرون نشد آخر از گلیم سیهی

وله

از خلق ز راه بیگوشی نرهی | و ز خود ز ره سخن فروشی نرهی
زین هر دو برون و گر بکوشی نرهی | از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی

وله

تا عشق قد تو همچو تیر نکند | در راه قلندری تر اتیر نکند
این غم وراست از آنکس که پیچانش | کو را همه آب بجز ها تر نکند

وله

این اسب قلندری به هر کس ندهند | وین مهره نیستی به هر کس بازند
مردی باید که جان بر دن اندازد | چون جان نشود ز عشق جای بجهد

وله

تا زلف تو چون عصای موسی شده راست | این تو به من چو جادوی شده کم و کاست

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ما در طلب تو گرچه مضطر شدهایم
اندر ره سودات چو قوم موسی
از منزل آرزو فراتر شدهایم
برآب قدم زدیم و تر شدهایم

وله

ای خورشیدی که نورت از روی آید
ناگه بچه از باد اجل سرد شد
گفتم که بجهد ماه نمای جاوید
گر سرد نگردد ای نگار این خورشید

وله

ای یگجهدی که ما درین انجمنیم
با شادی و با نشاط لختی بزنیم
شاید که نهال غم ز دلها بکنیم
کاندر چمن باغ اجل یاسمنیم

وله

وی کشته بهشت عدن کوی تو بتو
می در نخورد روی نکوی تو بتو
روشن شده چشم مهر جوی تو بتو
بی رحم کسی دریغ روی تو بتو

وله

هرچند همی خلاف ذمیت ره هم
دانی که بی جراحت چندین شرمم
لیکن بجو رهم گر و گشاید گرهم
تا بو که ز خویشتن دمی بازرهم

وله

ای عالمی از رهبر رویت نگران
با این همه تر دیک همه پر هنران
در کوی تو مردان جهان جان داران
دیوانگی از تو به که عقل دگران

وله

آید دست هراد مدمه بسیار رمد
کین دمدمه بنجورد از من هر که دمد

سنده دیده که ... جان و ... دوم ... بندد
... سر ... آب ... کرده

وله

... کوی ... واگذر ... خوی ... کرد
غم ... جو چال ... بو ... خوی ... کرد
وین طاقت و این صلاح ... جوش ...
از ... زاده ... دیده ... ز ... خوی کرد

وله

بودم ... که ... گرچه ... ز ... بگفت
بودم ... که ... ... از ... نبی
... ... خفت
اکنون ... ... بگفت

رفتی و مرا هجر تو فرسود آخر
گفتی که بنت کشتم همین آمد آخر
هجران تو دست برد بنمود آخر
دشمن ز هلاک من برآسود آخر

... ... جان ... گشتم جان ... ...
... ... دل ... گشتم ... ...

... ... ای ... ...
... ... ز ... ...

چون چهره خود دلم برافروز بیا
خواهی که نکو نام شوی در ره عشق
چون زلف خودم بکن سیه روز بیا
پیوند ز نقش غوطه آموز بیا

... ... ای ... ...
... ...
چاره ... ...
... ...

از غایت بی تکلفی در هر کار
دیوانه و مستان بنخواند یار

گفتم ... ...
دیوانه و ... ...

وله ایضا

این جلوه گری ... ...
از ده ... ... راه ... ...
... ...

این جلوه گری ... ...
... ...
... ...
از ده ... ... راه ... ...



ازانکه تو اسان گزیدی برمن | بی من بنشست باد در معدن
سرگونه بخت زبندای اعیان تن | حقا که به شهر یافتمت آبستن
ازی نانی بمرو خواجه بر کاخ | وزی آبی بماند بیوته شاخ
وآن جمله دو چیز باید تقسیم انساخ | ودوست که روی گاه وی گلون فراخ
ای بی ریشان که شعبه سیم وزرند | در سبلت ما تباعری کای نگرند
در یابد زر ریشه با غم از دل پیر ند | ...
کی باشد شاد کامکار تکشد | بردار کند بشک سارش بکشد
زآن فصل نو بهارت بکشد | ...

سادات

سادات یکبار همه مهجورند | کز سایه حشمت تو مستورند
از غایت مهر تو بدل رنجورند | گر شاکر تو کو نه بجان معذورند

وله ایضا

در شهر برآنکسی که او معذورست | دانم که ز درد پای تو رنجورست
هستی بجانی تو جهانی دیگر | پایی که جهانی بکشد معذورست

وله ایضا

ای بی سببی بهیده آزرده ز من | وآزرده ز تو ز طبع نو برده ز من
بر جرح زند بخت سراپرده من | گر عفو کنی گناه ناکرده من

وله ایضا

تا چند ز جان مستمند اندیشی | تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنجا ز تو تو آن ستد هین کالبد است
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

تمت الکتاب دیوان ملک
الشعرا حکیم سنای غزنوی
علیه الرحمه



